زال فلك

پشت این دوك چرخ زالی هست	زال خود ناپدید و دوك پدید

که زدوکش بنام شام و سحر	تارها واکند سیاه و سپید

دهد آن تارها بدو فرزند	پسرش ماه و دخترش خورشید

تا توانند بهر آدمیان	تار و پود گلیم بخت تنید

کارگاهی است این دو جادو را	پر زنقش ملال و رنگ امید

تا که نقشش امید، یا که ملال	تا که بختش بلند، یا که پلید

بلای حس

نتواند درخت خشگ انداخت	کُشتیِ پهلوان باد و تگرگ

لیك سر سبز را زند بزمین	زانکه دستی بشاخ پیچد و برگ

مرد بیحس بدهر دیر زید	لیکن آزاده زود یابد مرگ

سایهٔ درخت

خطا پوشی بود شکر توانائی، خدارا بین	که‌هردم صدخطا می‌بیندو برما نمیگیرد

بخُردان‌مهتری‌مفروش کاندر تنگنای در	کلان کوچك کند خودرا چو بیندجا نمیگیرد

گذشت‌ودلنوازی‌راعزیزم‌ازدرخت آموز	که سایه ازسرهیزم شکن هم وا نمیگیرد

ثروت جوانی

نا توان را سزد شکایت فقر	فقر جز ضعف و ناتوانی نیست

پیر هر چند مالدار و غنی است	هرگزش‌لطف زندگانی نیست

تاجوانی ز فقر شکوه مکن	ثروتی بهتر از جوانی نیست

انتحار حبیب

میکده

واحسرتا بمرگ حبیبی که روزگار
چون او گُلی نداشت اگر صد بهار کرد

آه ازسموم دی که چنان سروسرفراز
از پا فکند وچشم مراچشمه‌سار کرد

چون لاله‌رفت‌سر خوش‌وخونین کفن بخاك
دلهای عاشقان حزین داغدار کرد

تاتیر دشمنان شرافت خورد بسنگ
سنگر به پشت سنگ‌لحداستوار کرد

گرسیل‌خون‌زدیدهٔ دشمن‌رود رواست
کاین دوستدار علم و هنرانتحار کرد

جان داد ونوعروس شرافت‌ببر کشید
مردانه جان بمقدم جانان نثار کرد

آوخ که‌شمع بزم محبّت، حبیب مُرد
« پروانه » را بلا کش‌شبهای تار کرد

بی‌ما باختیار سفر کرد و دور از او
با ما چها که گریهٔ بی‌اختیار کرد

خواهم‌چوابر‌لاله بررویانم ازسرشگ
در گلشنی که سرو من آنجامزار کرد

ای سیه موی

ای‌سیه‌موی که‌ازمن‌بگریزی همه‌وقت
بگناهی که غمت موی سرم کرد سپید

چه بگویم به‌تویارب که به‌پیری برسی
تا به‌بینی بمن‌از دست جوانان چه‌رسید

آهو از شیَر رمد آخر و من در عجبم
که چراآهوی چشمان تو از پیررمید

بشب وروز چرانگری‌ای‌ماه که‌چون
بهم آیند بزایند یکی صبح امید

توهم این موی سپید و سیه آمیز بهم
ای سیه موی که کردی‌سرم ازغصه‌سپید

بد و خوب

بد تصور کند همیشه که خوب
گر بدو دست یافت بد بکند

اینقـدر گو مکن قیاس بنفس
کی مَلَك کار دیو و دد بکند

خوب خیلی که باتو دشمن بود | تازه راه بد تو سد بکند
خود بگو، دوستی چه بهتر از این | که گناه از دم تو رد بکند
خالق این معجزت بخوبی داد | ورنه باید کسی مدد بکند؟
خوب درجیفه‌اش تصرّف نیست | گو بد از جمله خلع ید بکند
اهل دین خیرخواهیش دَین است | باید این دَین، مسترد بکند
او ترا توتیا بیاموزد | مگرت چارهٔ رمد بکند
تو باو چرك میفرستی و خون | تا همه دُمَّل کبد بکند
ننگِ آن بی حفاظ شاگردی | که باُستاد خود حسد بکند
صد که شد بانود نیازش نیست | تا نود آرزوی صد بکند
تو نود کوش وخویشرا صد کن | صد چرا خویش را نود بکند
باغبان چون به‌سیب سُرخ رسد | لابدش سر گُل سبد بکند
ترك یکچند زحمتِ تحصیل | زحمتِ ما الی الابد بکند
مغز عادی حدود دانش خویش | شاید از مهد تا لحد بکند
لیکن آن معرفت که دریا شد | تا جهانست جزر و مد بکند
هر که پیوند بی نهایت شد | عُمر بی حدّ و بی عدد بکند
از بد و خوب هر که می‌بینی | آنچه با خود همی سزد بکند
هر کسی چهره‌ساز نقشِ خوداست | گو تماشای نقش خود بکند

اسلام و خدمت اجتماع

داشت پیغمبر در اثنای سفر — از دل صحرای سوزانی گذر
در رکابش عدّه‌ئی اشتر سوار — عدّه‌ئی هم از سواران روزه دار
ظُهر تابستان صحرای عرب — بر تفیده چون درون بولهب
از تنور آفتاب نیمروز — مغز میشد آب چون برف تموز
چهره‌ها در پیش روی آفتاب — چون بر آتش سیخهائی از کباب
هر که سترش بود و برسر میکشید — کمترك زقّوم دوزخ میچشید
بی عبایان کار شان بس سخت تر — روزه داران از همه بد بخت تر
خود بُاشترها حمایل میکنند — دستها بر چهره حایل میکنند
از تَف گرما و از سوز عطش — نا خوش افتاده بحال ضعف و غش
چوب را ماند زبانها در دهن — چوب خشگی را چه یارای سخن
سایه‌ئی پیش آمد از یك نخلزار — امر شد کآنجا فرو ریزند بار
اشتران را تا رسد زانو بخاك — لحظه‌ئی هم چند طی شد دردناك
روزه داران روی دوش سایرین — میشدند از قاج زین نقش زمین
لیك در دم از گروه بی صیام — عدّه‌ئی کردند خدمت را قیام
سر بکف ، دامان همّت برمیان — جان خود کردند وقف کاروان
خیمه ها بستند و زود افراشتند — حُفره ها کندند و آب انباشتند
مشگها در خیمه ها پُر آب شد — راکب و مرکب همه سیراب شد
روزه داران را برخ آبی زدند — خواب را بر چهره مهتابی زدند
چون بر آسودند و خود را یافتند — پیش ختمی مرتبت بشتافتند
عقل کُل فرمود : اینها بی‌صیام — اجر را بردند با سنگ تمام

شعر اینجا نه لُطف و رقّت است	ژرف بین کاینجا مجال دقّت است

روزه داری با همه اجر و ثواب	پیش این خدمت نیامد در حساب

روی دوش خلق روزه داشتن	چیست ؟ باری بار خود برداشتن

هر کجا توفیق خدمت شامل است	روزه داری هدیه‌ئی نا قابل است

در نمازت گر زمعنی آگهی	از عمل ، داری گزارش میدهی

گر عمل با وی مطابق نیستت	وای بر تو پس گزارش چیستت

با سرِ راهِ اجانب رُفتنت	چیست این (اِیّاکَ نَعبُد) گفتنت

این عبادتها بعادت میکنی	خدمت ار کردی، عبادت میکنی

حق چه توفیقش عنایت میکند	آنکه مَردُم را هدایت میکند

گر تو خلقی با سعادت میکنی	تا ابد داری عبادت میکنی

صدای خدا

آدمیان ، شاخه و برگ همند	کاینهمه ، از یك تنهٔ آدمند

اصل، درختی‌است کهن کز بهشت	کندخداوند ودراین دشت کشت

خلق همه شاخ درخت خداست	شاخ درختی که درختی جداست

هر که تنی کُشت نه شاخی‌فکند	بلکه درخت بشر از بیخ کند

زانکه جدا هر بشری آدمی است	جان جهان و پدر عالمی است

آدمیان زنده بیکدیگرند	دست و دل و دیده و پا و سرند

آدمی ، ازنوع جدا زنده نیست	برگ‌بشاخ‌است گرش‌زند گیست

بادچو برگی فکند از درخت	شاخ و برو برگ بلرزند سخت

گر بشراین نیست حیاتیش‌نیست	وای که مقدار نباتیش نیست

جمله برادر بهم و خواهریم — کاینهمه از یك پدر و مادریم
تن همه یك کالبد خاکی است — جان‌همه ، یك‌عنصر افلاکی است
کارگه طبع که انسان کند — خلقت انسان همه یکسان کند
گفت پیام آور یزدان پاك — ما همه از آدم و آدم ز خاك
برتری نیست کسی را بکس — برتری از آن خدا دان و بس
ایکه بکین خیزی و خنجر کشی — وای ندانی که برادر کشی
وای‌چه گمراهی‌وسر گشتگی‌است — ازدو برادر چه‌پدر کشتگی‌است!
حس و غرائز همه بالاتفاق — خلق بخوانند بانس و وفاق
حس تعاون ، مدنیت ، وداد — مایهٔ الفت بود و اتحاد
اینهمه دوری ودوئی از کجاست؟ — این نه‌طبیعی‌است که‌مصنوع ماست
اینهمه شر ، و هم بشر ساخته — خود بمصافش سپر انداخته
حکم طبیعت همه بر اتفاق — وه که نجوید بشر الّا نفاق
زانهمه الوان که پذیرد بشر — رنگ برون پس ندهد غیر شر
ما که ز دریای کرم قطره‌ایم — وای نه این جانی بالفطره‌ایم
ای تو که پرواز کنی‌چون ملك — خیمه چو خورشید زنی بر فلك
خوی‌ملك‌رحمت‌و بخشند گی‌است — خصلت‌خورشید‌درخشند گی‌است
چیست ترا شعله فرو ریختن ؟ — شیون از آفاق برانگیختن ؟
از تو نه امید فروزند گی است — این‌چه‌شرر باری‌وسوزند گی‌است؟
ابر سیاهی و بسان تگرگ — از تو بلا بارد و باران مرگ
هرچه ترا صورت جنتلمنی‌است — سیرت تو زشتی و اهریمنی است
حیف نبود آن هنر ایزدی — حربهٔ نفس آید و نابخردی
گرهمه بی‌فضلی و بیدانشی‌است — بهتراز این دانش‌مردم کشی‌است

مشعل دانش که علم گشتنی است — رهبر رهزن چو شود، کُشتنی است

دانش اگر داد به نا اهل دست — تیغ بود در کف زنگی مست

برق، همان شاهد گیتی فروز — صاعقه داند شدن آفاق سوز

چون بزیان خرج شود ابتکار — مبتکر از کرده شود شرمسار

برق چو خندد به‌جنایات خویش — گریدادیسون، سر خجلت به‌پیش

علم چراغی است براه حیات — لیك بفرهنگ تو چاه ممات

چند توان داد بدیوانگی — نام هنرمندی و فرزانگی

دین و وطن مایهٔ شر ساختیم — دشمن ناموس بشر ساختیم

صحبت مرز و سخن حد چرا ؟ — گر نه بلائی برهت سد چرا ؟

از چه جهان را نگزینی وطن ؟ — باز ·در او جای تو و جای من

اینهمه مپسند بخود عرصه تنگ — تا دل تنگت نکشاند بجنگ

خود مفکن اینهمه در سنگلاخ — راه صفا پوی فسیح و فراخ

گر بجهان حکمروا شد صفا — هر دو توانیم بحق اکتفا

راه معیشت بجهان تنگ نیست — حاجت غارتگری و جنگ نیست

آنچه بخاك است و بآب وهواست — روی هم انباشته برگ و نواست

اینهمه گنج است و همه شایگان — داده طبیعت همه را رایگان

گنج بکان است ، در آر و ببر — رزق بکشت است ، بکار و بچر

رنج ببر تا ببری گنج مزد — رنج ندزدی که برد گنج دزد

گر نزند راه تو غول هوس — نقد جهان خلق جهان راست بس

گر نه غنی بیش پرستد شکم — رزق گدا هم برسد بیش و کم

اینهمه سودای سیادت چرا ؟ — برده خریدن به سیاست چرا ؟

برده‌فروشی نه‌توخواندی‌حرام ؟ — از چه جهان یکسره‌خواهی‌غلام

چیست بمستعمره پرداختن ؟ خلق خدا بندهٔ خود ساختن ؛
نقض قوانین که نماید گران سهل بود گر بود از دیگران
مرز بلاد ارچه حریم است و بست لیك قوی بست تواند شکست
مرز ندادند به بیمایگان مرگ روا بود به همسایگان
گر بشود مهر و صفائی بورز ورنه نه قانون تو پاید نه مرز
آنکه همه انجم و افلاك کرد موطن انسان کرهٔ خاك کرد
مرز نه کوه است که دانی گذشت نیز نه دریا که توانی نوشت
مرز الهی که ندانی گذر بین زمین است و کرات دگر
تازه جهان هم قفسی بیش نیست پیر شود هر که در او بیش زیست
پا بفرار است از این تنگ‌جای جان بفشار است در این تنگنای
جان تو مرغی است بلند آشیان خو نکند با قفس خاکیان
چون قفس خاکی تن بشکند کون و مکان عرصهٔ جولان کند
حیف ندانیم که با یکدگر وصلهٔ جانیم و لحیم جگر
خود نشناسیم و خدا نیز هم ورنه که جمعیم وجدا نیز هم
طفل خدائیم و برادر همه ارث پدر برده برابر همه
ما پسرانیم و ز ملك پدر کرده سوی کشور خاکی سفر
دست عزیزان چو پدر میفشرد دست برادر ببرادر سپرد
جان پدر گر خطری در رسد پاس برادر به برادر رسد
ای تو که یوسف بفکندی بچاه در رخ یعقوب توانی نگاه ؟
شرط اخوت نه ستمکاری است حق برادر همه غمخواری است
شرط بود با همه یکرو شدن درد بشر دیدن و دارو شدن
رسم خودی با همگان داشتن خود همگان را خودی انگاشتن

سود که گزندیت نیاید پسند | باد گران هم نه پسندی گزند

گرسنه‌ئی تا غم جانش بود | گرسنه طبع است که نانش بود

شب‌چوز گمگشته‌سراغیش‌هست | دلسیه است آنکه چراغیش هست

شب که یتیمی است باندوه‌جفت | وای بر آنکس که توانست‌خفت

کودك لختی بزمستان سرد | چون دل سخت تو نیارد بدرد ؟

گر کسی‌ازتنگی نان جان‌سپرد | قاتل او جامعه باید شمرد

نوع بشر یکسره مسئول اوست | ذِمّه مردم همه مشغول اوست

ایکه نگیری زدل افتاده دست | گربشری نقص وجودیت هست

دفع مظالم همه را واجب است | ظلم ترا غفلت من موجب است

ای که تو آتش‌زنه‌ای جنگ را | وای که دل نام کنی سنگ را

دین خدا نیست بجز راه راست | راه که کج شد نه‌بسوی خداست

راه یکی‌رهبر ومقصد یکی‌است | موسی وعیسی ومحمد یکی است

این سه ره ای سالك کوی اله | منتهی آید بیکی شاهراه

مکتب دین نیز بحکم قضا | یافته تکمیل لدی‌الاقتضا

تا بشریت بمثل کودك است | مکتب دین نیز کلاس یك است

مکتب موسی است دبستان دین | مقتضی طفل سبق خوان دین

مکتب عیسی که کند نغمه سر | دورهٔ رشد است و بلوغ بشر

مکتب قومی است بدانش فزون | قابل تشبیه بدار الفنون

مکتب اسلام که کامل شده‌است | مدرسهٔ عالی و دانشکده است

درس نهائی به بشر میدهد | خاتمه بر فتنه و شر میدهد

چشمهٔ فیض ابدیّت در اوست | جلوهٔ ذات احدیّت در اوست

عدل و مساوات در او کار ساز | لغو در او برتری و امتیاز

حق عـدالت شـود اینجا ادا — مرد نه قارون طلبـد نی گدا

شعبهٔ تکمیلی انسان در اوست — مکتب روحانی عرفان دراوست

کعبهٔ عرفان چو نمایان شود — وادی اسـلام بپـایان شـود

مرکب رهوار شود پیل نفس — سیر تو در وادی تکمیل نفس

جا چو شریعت بطریقت دهد — وعـدهٔ دیـدار حقیقت دهـد

مکتب عرفان که گذشته زقال — محفل حال است ونبوغ و کمال

سینه شود ثانی سینای دوست — موسی دل محو تماشای دوست

دیده ز دیـدار خجل میشود — ورد زبـان نغمـهٔ دل میشود

در ره‌این کعبه منادی علی‌است — زانکه‌نذیر،احمدوهادی،علی‌است

احمد از او جا بعلی میـدهـد — هم احدش نام ولی میدهـد

محفل خاصان رموزآگه است — مقتـل پاکان فنـا فی الله است

لب بتـکلف ننمـاید نیـاز — دل بیکی چشم زدن گفته راز

زاهد او هر که بود یار خلق — کفـر طریقت بود آزار خلق

نفس عمـلَ میشود ایمان ازو — رشگ ملك میشود انسان ازو

مکتب‌چون‌حافظ‌وچون‌مولوی‌است — درس ونوایش غزل‌و مثنوی‌است

درخور حال بشری کامل است — حرف‌حق‌اینست‌وجزاین‌باطل‌است

حرف حق اینست بیا لج مکن — راه خود و خلق خدا کج مکن

راه خطا رفتی ودیدی خطاست — کج‌مروای گمشده‌بر گرد‌راست

استاد شهریار این قطعه‌را چندسال پیش درمجمعی‌ازاهل ذوق که شاعر کهنسال ونامدار آذربایجان آقای شباهنگ که‌اغلب (هندی) تخاص مینمایندنیز در آن جمع بودند قرائت نمودندآقای اسماعیل حریرچی رئیس دبیرستان بازرگانی تبریز صدای شهریار را روی نوار ضبط کردند چون خود استاد شهریار بعلت ضعف مزاج ازنوشتن نسخهٔ اشعار معذور بودند ازایشان خواهش شد که اشعار مزبور را دراختیارما قراردهند تا بعلاقمندان حضرت سیدالشهداء تقدیم شود وایشان باکسب اجازه ازمحضر استاد قطعه را دراختیار ما گذاشتند.

این‌قطعه‌مربوط بدوران کودکی‌حضرت‌حسین‌علیه‌السلام،روزیکه‌پیغمبراسلام وفات کرده‌وپس‌از آن بفاصلهٔ هفتادوپنج‌روزخاتون‌اسلام حضرت‌فاطمه‌زهرا(ع) از دنیا رفته وحضرت حسین(ع) روزبروزبزرگترمیشود بیاد خاطره‌های پیغمبر و مادرش میافتد وآن شکوه وعزت صدراسلام بنظرش هست. حالا در خانهٔ علی بسته.مولا خانه‌نشین‌است‌حضرت‌حسین‌بیادبلال‌میافتدبلالی که‌مؤذن‌پیغمبروصدای او درواقع مژدهٔ زیارت‌آن حضرت‌بود، وقتی‌صدای او بلند میشد همه‌بمسجد میریختند تا حضرت را زیارت کنند و پشت سرشان نماز بخوانند دراینحال طوری رقت بحضرت حسین دست داده است که بلال که بعد از وفات پیغمبر نتوانسته طاقت بیاورد وباکسب اجازه ازمولاعلی بشامات وفلسطین مهاجرت کرده و زن و بچه‌دار شده ، خواب‌نما میشود پیغمبر را در خواب می‌بیند که میفرماید بلال تو که با خاندان ما بی‌وفا نبودی چطور شده که اینقدر از خاندان ما دوری میکنی‌جگرگوشهٔ من حسین دلش برای تو تنگ شده بلال طوری تحت‌تأثیرقرارمیگیرد که ازخواب بیدارمیشود وبلافاصله‌برشتری‌می‌پرد وتاخت بمدینه میآید اول سرقبر پیغمبر میآید سپس در خانهٔ حضرت زهرا برای دلجوئی و استمالت ازحضرت حسین . . .

گل و بلبل اسلام

مدینه مشرق الانوار اسلام — بچاه مغرب است و شیون شام

شریعت را غروب آفتاب است — دلارای نُبُوّت در نقاب است

فروغ مهر کانون الهی — فرو کش میکند خواهی‌نخواهی

ز یکسو داغ فقدان پیمبر — ز یکسو رحلت زهرای اطهر

جلا و رونق از اسلام برده — چراغ رونق اسلام مرده

غبار غم فرو پوشیده آفاق — علی آئینه‌ای متروك بر طاق

قلوب شیعیان صدر اسلام — فرو پیچیده در آلام و اسقام

ابوبکر است بر بام خلافت — فریبی سخت خورده از خرافت

بدینسان چند سالی هم بسر شد / کنون بنگر که از بد هم بترشد

خلافت را محلّل رفته از سر / عُمر دارد عروس ملك در بر

علی با آن جلالت دل شکسته / بکنج خانهٔ عـزلت نشسته

محبّان طاقت دیـدن ندارند / قدم از حلقه بیرون میگذارند

بـلال آن بلبل اسـلام رفته / بشامات اندرون سُکنی[1] گرفته

بلالی که بلند از وی اذان بود / بلند، آوازهٔ اسلام از آن بود

اذان وی ستون سنگی از پی / قـوام مسجد پیغمبـر از وی

غلامی بـــود از پیغمبر آزاد / ولی از بندگان خاندان زاد

همیشه بلبـل بـاغ رسـالت / حکایت درحکایت وجد و حالت

نـــوای او نوید یار دادی / بعـاشق وعدهٔ دیـدار دادی

مسلمان تـا اذان وی شنیده / بچشم خـود رسول‌الله دیـده

پس از او با اذان هم‌آیتی نیست / صدائی هست و روحانیّتی نیست

عمـوم شیعیان افسرده حـالت / خصوصاً نوگل باغ رسالت

حسین آن لالـهٔ باغ خُدائی / بدل حس میکند داغ جدائی

بمیزانی که رُشدش میکند زی / بحِرمان عظیمی میبرد پی

خدایا این محمد جدّ ما بود / بسیل هربلائی سدّ مـا بود

بدوشم تـــا بمنبر میکشانده / بمحرابم به زانـو مینشانده

گلوگاه مرا بس بوسه داده / زبانش در دهـانم می‌نهاده

چرا پس رفت وجان من بفرسود / نه آخر رحمةً للعالمین بود

دلم از مـادرم زهرا گـرفته / چه زودم سایه از سر وا گرفته

چه درّ و گوهری از کف نهادیم / چه ماه واختری کز دست دادیم

چه خورشید جهانتابی که دیدیم / به‌بیداری عجب‌خوابی که‌دیدیم

بدل یادآیدش هردم بالهام — از آن فرّ و فروغ صدر اسلام

از آن جمعیت و جاه و جلالت — از آن صدق وصفا و عزّ وحرمت

دلش از داغ غم خونست انگار — چه غمگینست بر آئینه زنگار

جمال احمدش درجلوه چون خواب — گهی برمنبر و گاهی بمحراب

بگوش جان چو گُلبانگ شباهنگ — صدای جبرئیلش میزند زنگ

بلالش یاد میـــــاید خدا را — نه کودك دوست میدارد صدا را

خدایا پس بلال ما کجا رفت — اگرزنده‌است چون بی‌یادما رفت؟

بلال آنشب بخواب مهر کیشان — پیمبر دیـد با حالی پریشان:

بلال ازخاندان کردی جدائی؟ — نبینیم ازحبیبان بی‌وفائـــــی

بلال آخردل مؤمن نه‌سنگ‌است — حسین من دلش بهرتو تنگ‌است

بلال این خواب دیدو جَست ازخواب — زتاب شوق و خجلت آتش و آب

نیارست ازجگر با کس غمی گفت — همین بااهل‌خود: من رفتمی گفت

بجمّازی پَرید و روز وشب تاخت — چو کشتی تا بمقصدلنگر انداخت

خودی انداخت بر قبر پیمبر — باشگی تلخ کرد آن خاك را تر

بعهد دین و پیمان الهـــــی — همی کرد از پیمبر عذرخواهی

وزآنجا بهـر دیدار عزیزان — بباب البیت آمد اشك ریزان

در باب النجاتی دیـــــد بسته — بر او گرد غم و غربت نشسته

نشست آن خاك در چون مُشك بوئید — دمی باپشت خم چون چنگ موئید

از آن خاکی که بااشکش همی شست — نشان پای پیغمبر همی جست

بجای حلقه بر در سر بکوبید — بمژگان گرد وخاك ازدر بروبید

در آمدفضّه خود گوئی خبر داشت — بلالست ایخدا آواز برداشت

بلالی که عزیز روزگار است — عزیزی کز پیمبر یادگار است

پیمبر زادگان بیرون دویـدند   غلام پیر خود در بر کشیدند

زبان از بند خجلت لالش آمد   چو مولا خود باستقبالش آمد

غزالان حرم کـــــردند ذوقی   بمژگانها درخشید اشك شوقی

بلال از سوز و رقّت گریه سر داد   بگریه شرح خواب دوش درداد

نه تنها آل عصمت زار بگریست   که باسازش در و دیوار بگریست

کشید آنگه عزیز دل در آغوش   باشکش شست کاکل تا بناگوش

حُسینم وا حُسینم وا حُسینم   بگلزار رسـالت زیب و زینـم

غلامت را بجز یاد شما نیست   جز این آئینه در آئین مـا نیست

بـــــدل آئینه میبندم شما را   در این آئینه می‌بینم خـــــدا را

دمی حزن ترا دنیا نیارزد   تو گر محزون شوی دنیا بلرزد

گر از صوت اذان من شدی شاد   مرا از آتش دوزخ کن آزاد

گرفتش دست و آنگاه ازسر جد   برآمـد روی پشت بام مسجد

صـدای آشنا را بـاز سر داد   بمشتاقان نـــــدای عشق در داد

صدائی کش صفای سلسبیل است   بگوش جان صدای جبرئیل است

بصوتی یـــــادگاری از پیمبر   اذان سر کرد و گفت اللهُ اکبر

شهادت میـدهم اول خدا را   خدای انبیاء و اولیـــــا را

پس آنگه مهبط روح الامین را   محمد رحمةً للعالمـــــین را

دل شهری باین صوت دلاویز   سراپا گوش گشت و گوشها تیز

بلالست این اذان گوی پیمبر   پیمبر زنده شد اللهُ اکبـــــر

ز هر سو آه و واویلاه برخاست   غریو یـا رسول الله برخاست

خدا گفتند از ما درگذشته   بسوی ما پیمبـــــر بازگشته

برآمد شیون از هر بام و برزن   مدینه شد سراپا شور و شیون

سر و پای برهنه میدویدند
تو گوئی صور محشر میدمیدند

بمسجد ریختند افتان و خیزان
همه شیون کنان و اشگریزان

کنار بام دیدند ایستاده است
حُسین دست بلال پیر در دست

حسین امّا بسیمای محمّد
کنار آسمان روحی مجرّد

پیمبر کرد از بهر تسلّی
بسیمای حُسین خود تجلّی

حسین از طلعت چون ماهتابی
فرو پاشید شان بر آتش آبی

چنان کز آفتاب جاودان تاب
بشب دلخوش کند گیتی بمهتاب

بلال آنگه حکایت باز میگفت
بمردم شرح خواب ناز میگفت

فرود آمد کشیدندش در آغوش
غم دنیاشان از خاطر فراموش

دل شهری شد از دیدار یاران
بالطاف حُسینی نور باران

سرشگ شوقشان جاری زمژگان
بدلها موج میزد نور ایمان

حسین آری بطفلی هم چنین کرد
بهر حالی که بود احیای دین کرد

خدایا ما هم از آن دودمانیم
اگر وا مانده ایم از کاروانیم

شفیع ما حسین ابن علی کن
بما هم ماه غیبت منجلی کن

رهائی مان ده از آلام و اسقام
بما نه، منّت احیای اسلام

در نیشابور

ز وطن دور و ز یاران مهجور
با دلی رنجه و جانی رنجور

در دیاری که در او آدم نیست
ور کسی هست مرا همدم نیست

فقراشان همه دزد و پستند
اغنیاشان متعدی هستند

عده‌ای لوطی و بابا شملند
آفت مزرع کور و کچلند

دشمن عصمت و جان مردم
یا بقول خودشان داش غلم

همه بی مصرف و الدنگ و لشند
همه چاقو زن و قداره کشند

باده گر مفت رسد باده پرست
ورنه بر لب نرسیده، بد مست

غالباً نیست بپاشان شلوار
لیك قداره و چاقوست تیار

این نداند نتر یك قازی
که ور افتاده دبوری بازی

همه جا مشدی و لوطی کلکی
هست اما نه باین بی نمکی

عده‌ئی شیره‌ئی و افیونی
لاغر و سوخته از کم خونی

قصد جان کرده و پاداش گناه
چهره ها دوزخی و نامه سیاه

خانه هاشان همه در زیر زمین
وای از آن خانه و آن خانه نشین

تنگ و تاریکتر از لانهٔ مور
وحشت انگیزتر از خانهٔ گور

همه دیوار و درش دود زده
وز گل درد و غم اندود شده

فرش آن نیست بجز مشتی خاك
خاك هم ساده نه خاکی نمناك

هرگز آن زهره ندارد خورشید
که بر آن دخمه تواند تابید

دسته‌ئی فالج و لال و شل و کور
مرده در زندگی و زنده بگور

خفته در جای بدان نمناکی
منگ افتاده چو کرم خاکی

هشته زیر سر هر یك خشتی
خشت تاریکتر از انگشتی

شمع، بالای سرش افسرده
همه چون شمع مزار مرده

دود خیزان ز دهان چون غار
گوئی از غار برون آید مار

دود ها چنبره چون مار زده
وان جسد ها همه چون مار زده

الغرض آنچه ندیدی اینجاست
آن جهنم که شنیدی اینجاست

حیف از آن جلگهٔ نزهت زایش
وان «فرح بخش» فرح افزایش

کوه و دشت و دره و صحرا سبز
همه پا تا سر و سر تا پا سبز

حیف از آن صبح نشاط انگیزش
وان دم باد عبیر آمیزش

که کسی قدر نداند آن را — آنهمه نعمت بی پـــایان را

خارج شهر چنان روح افزای — داخل شهر چنین محنت زای

آنچه من د[illegible] از این شهرخراب — دشمنت نیز نه‌بیند در خواب

یا رب از من چه گناهی سر زد — کـــه بجانم شرر کیفر زد

من چه کردم که چنین خوار شدم — در چنین [illegible] گرفتار [illegible]م

در دیاری که بجز«مجرم» نیست — جرم من [illegible] یا رب چیست

گرچه جرمم نبود غیر هنر — چه گناهی است از این بالاتر

گرچه من خود نه ز اهل ادبم — لیك بر اهـــل ادب منتسبم

بسکه بر اهل ادب پیوستم — چرخ پنداشت که من هم هستم

زان زمان دشمن جانم شده است — دشمن جان جوانم شده است

هر کس از فهم گدازد دشمن — فهم من شد عجبا دشمن من

من از این فهم زیانها دیدم — ای خـــدا کاش نمیفهمیدم

ای خوشا فعلگی و حمالی — با همه برهنگی خوشحالی

که ندانند غم و شادی چیست — فرق ویرانی و آبادی چیست

خرّما زندگـــی دهقانان — زندگـــی باد حلال آنان

که ندانند پس و پیش کجاست — دست چپ را نشناسد از راست

مرد دهقان ز جهان آزاد است — غم و شادی جهانش باد است

غرق در نعمت و در آسایش — زندگی ساده و بی آلایش

نه رسومات و نه تشریفاتی — نه چو من ذوقی و احساساتی

نه بفکر یقـــه و نه آهار — نه مقیـــد به اتوی شلوار

نه کراوات و نه پیراهن کش — نه مضافات و نه گتر و گالش

۱ـ اشاره به‌متشاعریست متخلص بمجرم که بیاوه سرائی معروف است

نه تملق نه تعارف بلد است / نه تصنّع نه تکلف بلد است

نه گرفتاری شرط و قیدش / نه سر و کار به عَمر و زیدش

گر سرش خود ز کله شد عاری / نکند فکـــــر کله برداری

بهر ماماش نه بندند بچوب / زن خودش زاید وخیلی‌هم خوب

ام لیلی نبود چون آفاق / نه ژوپن خواهد و نه چادر فاق

او دگر فکر پاپیون نکند / ام لیلی آلاگارسون نکند

گرخوداین‌شیوه بخوانندجنون / من برآنم که جنون است فنون

عشق با کار ملازم بکنیم / همه تقلیـــــد چه لازم بکنیم

زندگی را ز تصنع چه ثمر / زندگی هر چه طبیعی بهتر

آری آنانکه نفهمند خوشند / باری ارباب خرد بار کشند

هر که از فهم نصیبش بیش است / دلش از نیش حوادث ریش است

شاخهٔ دانش و بینش را بر / رنج جان‌است‌وجزاین‌نیست‌دگر

رنج تن همسر رنج جان نیست / رنج تن در بر رنج جان چیست

رنج تن گر به تن آید افزون / حس درد از بدن آید بیرون

ور به بی حسیش افزوده شود / آدمی میرد و آسوده شود

رنج جان‌است که گرافزون بود / حس جان نیز تواند افزود

حس بیفزاید و کس را نکشد / تا تحمل کند و رنج کشد

رنج‌جان‌هرچه‌فزون‌بود کم‌است / این همان نقل بمیر و بدم است

یا جهان جمله بکام آوردن / یا بیکبار جهان ول کردن

چون جهان نیست بکام دل کس / خرم آنانکه نه‌پختند هوس

تا شناسائی مهـــــر آرد بر / گر جهان را نشناسی بهتر

کاش بودیم در این دیر غرور / از شنیدن کر و از دیدن کور

دیده می‌بیند و دل میخواهد / میفزاید غم و جان میکاهد

مثنوی

مولانا در خانقاه شمس تبریزی

بمناسبت روز مولوی

میرسد هر دم صدای بالشان — میرویم ای جان باستقبالشان

کاروان کوی دلبر میرسد — هر زمانم ذوق دیگر میرسد

های و هیهای شتربانان شنو — شور و شهناز حدی خوانان شنو

عاقان بسته قطار قافله — سوی ما با زاد راه وراحله

نا منظم میرسد بانك جرس — در شمار افتادشان گوئی نفس

کاروان ایستاد گوئی هوشدار — صیحهٔ ملاّست ای دل گوش دار:

«شهر تبریز است کوی دلبران — ساربانا بار بگشا ز اشتران»

شهر تبریز است ومشکین مرز و بوم — مهد شمس و کعبهٔ ملاّی روم

کاروانا خوش فرود آی ودر آی — ای بتار قلب ما بسته درآی

شهر ما امشب چراغان میکند — آفتاب چرخ مهمان میکند

شب کجا و میهمان آفتاب — این به بیداریست یارب یا بخواب

شهرما از شور، لبریز آمده‌است — وه که مولانا به تبریز آمده‌است

امشب آن دلبر میان شهر ماست — آنچه بخت و دولتست از بهر ماست

آنکه آنجا میزبان شمس ماست — یکشب اینجا میهمان شمس ماست

اینك از در میرسد سلطان عشق — مرحبا ای حسن بی‌پایان عشق

پا بچشم من نه ای جان عزیز — جان بقربان تو مهمان عزیز

در دل ویران ما گنجی بیا — گرچه در عالم نمی گنجی بیا

تو بیا ای ماه مهر آئین ما — ای تو مولانا جلال الدین ما

ما همه ماهی و تو دریای ما — آبروی دین ما دنیای ما

سعدیا کنزاللغة ، قاموس ، تو
او همه دریا و اقیانـوس ، تو

هرچه فـردوسی بلند آوا بود
چون رسد پیش تو مشتش وابود

گـر نظامی نقشبند زرّ نـاب
زرّ نابش پیش تـو نقشی برآب

☆

بیدلان آغوش جانهـا واکنید
اشك شوق قرنهـا دریا کنید

ماهی دریـای وحدت میرسد
شـــاه اقلیم ولایت میرسد

امشب ای تبریزیان غیرت کنید
آستین معـرفت بـالا زنیـد

هفت‌قرن ازوی شکرخائی کنیم
یك شبش باری پـذیرائی کنیم

کاروان عرشیان مهمان ماست
قدسیان بنشسته پای خوان‌ماست

☆

چشم بندیم و خود ازسر واکنیم
بـا روان عرشیان رؤیـا کنیم :

خیمه هـا بینم به‌آئین و شکوه
دایره چون رشته‌ئی ازتل و کوه

خیمهٔ سبز و بلنـــد تهمتن
زآن فردوسی است‌آن والاسخن

خیمهٔ مُلّا سپیـد و تـابناك
منعکس در وی صفای جان پاك

خانقاهی رشك فردوس بـرین
خیمه‌ها چون غرفه‌های حورعین

حوریانش طرفهٔ رفت و رو کنند
عطرش از گیسوی عنبـر بوزنند

بردر هرخیمه‌نرمین تخت‌پوست
تا نشاند دوست را پهلوی دوست

با تبرزینی که عشق چیره دست
شاخ غول نفس را باآن شکست

بر سر بشکسته شـاخ غولهـا
خـرقه ها آویـزه و کشگولها

بر فـراز خرقه ها بسته رده
تـاج های تـرمه‌ئی سوزن زده

بر در و دیوار ، باکلك صفا
قصّه هائی نقش از عشق و وفا

صوفیانرا خرقهٔ تقوی بدوش
در تکاپو بینم و در جنب و جوش

خانقه را عشرت آئین میکننـد — شمعها را عنبـر آگین میکنند
پـرسه را شیخ شبستر میـزند — هوزنان هر گوشه‌ئی سر میکند

☆

و آن عقب آتش بسان تلّ گُل — دیگجوش شمس حق در قُلّ وقل
شیخ صنعان دوده دار خانقاه — دودودم‌را خیمه چون خرگاه‌ماه
دیگجوش‌شمس‌خودمعجون‌عشق — میپزد بـر سینهٔ کانـون عشق
آبش از طبـع روان مولوی — بُنشن از عـرفان شمس معنوی
غُلغُل از چنگ و چغور لولیان — جوشش از رقص وسماع صوفیان
سبزه‌اش از خطّ سبز شاهدان — دم در او داده دعـای زاهدان
ادویـه در وی نظـامی بیخته — ملحش از تك بیت صائب ریخته
عمعق آلو از بخارا داده است — لیمویش مَلّای صـدرا داده است
زیره‌اش ازمطبخ شـــــاه ولی — شعله اش از غیرت مولا عـلی
هیمه‌اش از همّت آزادگـان — دودش از آه دل دلـدادگان
سوز عشقش پخته و پـرداخته — کاسه اش از چشم عـاشق ساخته
سفره را شیخ شبستر ، میزبان — گلشن رازش دعای سفره خوان

☆

مرحبـا ای عاشقان بیقـرار — مرحبا ای چشمه‌های اشگبار
جان‌ودل‌راصحنه،رُفت‌ورو کنید — از سرشك‌آب ازمژه جارو کنید
عود سوزید و سمن سائی کنُید — با صد آئینه خودآرائی کنید
پردهٔ پنـــــدارها بالا زنید — غرفه هـای چشم جانها وا کنید
شانشین چشم دل خالی کنید — شاه را تصویر آن بالا زنید
سینه‌ها سازید چون آئینه پاك — بوکـه بینم آن جمال تابناك

☆

دور باشِ شـاه پشت در رسید
پیردربان هوحق از دل بر کشید

چشم جان بیدار این دیدار دار
پرده را برداشت ، پیر پرده دار:

اینك آمد از در آن دریای نور
موسئی گوئی فرود آید ز طور

زیر یك بازو گرفته بوسعید
بازوی دیگر جنید و بایزید

خیمه برسر داشته خیّام از او
غاشیه بـر دوش شیخ جام از او

طلعتی آئینهٔ دریای نـــــور
قامتی هیکل نمای کـوه طور

گیسوانی ، هـالهٔ صبح ازل
حلقهٔ خورشید حُسن لم یـزل

چشم می‌بیند به سیمای مسیح
گوش می‌پیچد در آیات فصیح

چون توانم نقش آن زیبا کشید
چشم من حیران شد و اورا ندید

او همه سرّ است چون فاشش کنم
وصفی ازخورشید وخفّاشش کنم

کس نداند فاش کرد اسرار او
هر کسی از ظن خود شد یار او

وصف حال من در او بیحال به
هم زبان راز داران لال به

☆

دست شوق از آستین های عبا
برشد و شد جامه‌ها برتن قبا

خرقه پوشان محو استغنای او
خرقه از سر برده پیش پای او

شمس، کتفش بوسه‌دادو پیش‌راند
بردش آن بالا و برمسند نشاند

دست‌حق گوئی‌درآغوشش کشید
پرده‌ئی از نور سرپوشش کشید

عشق میبارد جمـــــال پیر را
میستایـد حُسن عـالمگیر را

☆

میرسند از در صفاکیشان او
پادشـــــاهانند درویشـان او

عارفان چون‌رشته‌های لعل و درّ
شمس را صحن و سرای دیده پر

گوش تا گوش فضای خانقاه
پر شد از پروانـگان مهر و ماه

شمس حق خود خرقه‌بازی میکند / شاه را مهمان نـوازی میکند
صائبا بانك خوش آمد میزند / یـــاری شیخ شبستر میکند
مثنوی خوانان حکایت میکنند / وز جدائیهـا شکایت میکنند
شمع ومشعل نور باران میکنند / حوریان گوئی گل‌افشان میکنند
بر در و دیوار میرقصد شعاع / صوفیان در شور رقصند و سماع
خواند خاقانی قصیدت تا تمام / ساز آهنگ غـزل دارد همام
شرح شور انگیز عشق شهریار / در غزل می‌پیچد و سیم سه تار

✿

عارفان بینی و انفاس و عقول / سر فرو بر سینهٔ لطف و قبول
پیش در شیخ بهائی یکطرف / دست برسینه ، سنائی یکطرف
ابن سینا میبرد قلیان شاه / فخر رازی انفیه گردان شاه
آبداری عهـــدهٔ فیض دکن / دهلوی ایستاده پای کفش کن
شاعر طوس آب بسته کشته را / هم غزالی پنبه کرده رشته را
رودکی گهگاه رودی میزند / خوش سمرقندی سرودی میزند:
«بوی جوی مولیان آید همی / یاد یار مهربان آید همی»
سعدی آن گوشه قیامت میکند / وصف آن رخسار و قامت میکند
خواجه باسازخوش وآوازخوش / خوش‌فکنده شوری‌ازشهنازخوش
شیخ عطار آن میان‌بامشك وعود / چشم بدرا میکند اسفند ، دود
مجلس آرائی نظامی را رسد / آن سخن پرداز نامی را رسد
نظم مجلس با نظامی داده‌اند / جام پیمودن به جامی داده‌اند
میکشد خیام خُم می بدوش / برشود فریاد فردوسی که نوش
مستی ما از شراب معنوی است / نُقل ما نای و نوای مثنوی است

ر عشق ما   عشوهٔ ابروی او سرمشق ما

✡

چشم‌ازاین‌رؤیای‌خوش‌وامیکنیم   عشق را با عقل سودا میکنیم

شاهنامه طبل ما و کوس ماست   مثنوی چنگ ونی‌وناقوس‌ماست

در نی خلقت خدا تا در دمید   نیز نی نالان‌تر از ملاّ که دید؟

یارب‌این نی‌زن چه‌دلکش‌میزند   نی‌زدن گفتند ، آتش میزند

«آتش‌است‌این‌بانگ‌نای‌ونیست‌باد   هر که این‌آتش‌ندارد نیست باد»

این قلندر وه چه غوغا میکند   گنبد گردون پر آوا میکند

چون کتاب‌خلقت‌است‌این‌مثنوی   کهنگی در دم درو یابد نوی

جزء و کل از نو بهم انداخته   محشری چون آفرینش ساخته

هرورق صد صحنه سازی میکند   هرسخن صد نقش بازی میکند

هرسخن‌چندین‌خبر ازمبتداست   باز خود مبدای چندین منتهاست

چون سخن‌هم مبتدا شد هم خبر   یکجهان مفهوم میگیرد ببـر

هم‌بآن‌قرآن که‌اورا‌پاره،سی‌است   مثنوی قرآن شعر پـارسی است

شـاهد اندیشه ها شیـدای او   مغزها مستغرق دریـــــــای او

✡

مولوی خاطربعشق شمس‌باخت   وینهمه دیوان بنام شمس ساخت

نی همین بر طبع ملاّ ، آفرین   آفرین بر شمسِ ملاّ آفرین

شمس‌ما کز بی‌زبانی شکوه کرد   در زبان شعر ملاّ جلوه کـرد

دل بدردش کآمد از داغ زبان   حق بدو داد این زبان جاودان

جاودان است این کتاب مثنوی   جاودان باش ای روان مولوی

✡

جشن قـرن هفتم ملاّی روم   گرچه برپا گشته درهرمرز و بوم
لیك ملاّ شمس را جویا بود   هر کجا شمس است آنجا میرود
شمس چون تبریزی واز آن‌ماست   روح ملاّ هم یقین مهمان ماست

✡

شهریارا طبـع دلکش داشتی
وقت مهمانان خود خوش داشتی

غروب نیشابور

دی بهنگام غـروب خورشیـد   کـه جهان جامهٔ غم میپوشید
شد دلم تنگ تر از چشم لئیم   دیده زاینـــدهٔ دُرهای یتیم
بود خورشید چو وارون زورق   در یکی لجّهٔ خـون مستغرق
من هم از معرب غربت مرعوب   داشتم حال غریبان غـــروب
سینه ام تنگ و دلم در خفقان   مرغ جـان از قفس تن بفغان
کس نبود آنهمه بیچاره چو من   کس مباد از وطن آواره چو من
ز وطن دور و ز یاران مهجور   با دلـی رنجه و جانی رنجور
در دیاری که در او آدم نیست   ور کسی هست مرا همدم نیست
که دراو نیست نه چیزی نه کسی   نه کسی راست بچیزی هوسی
کسی از عشق نه بوئی برده   نه کس این قصّه بگوشش‌خورده
کس نه‌خوشگل که‌ز کس دل ببرد   نه دلی هست که خوشگل ببرد
میخراشند ز کین سینهٔ هـــم   سینه ها پر بود از کینهٔ هم
هیچ منظر نبود شان منظور   نشناسند بغیر از زر و زور
طفلهاشان همه از شکل چو پیر   پیرهاشان همه از عقل صغیر

شعر شاعر بشعیری نخرند — وحی بی واهمه واهی شمرند

طبعشان نیست طلبکار ادب — گوششان نیست بدهکار طلب

نفس من به نگیردشان در — چکند آتش با هیزم تر

حالِ آن مرغ چمن دارم من — که شود همنفس زاغ و زغن

شعر را سامعه شان سنگین است — مَثَل گوش خر و یاسین است

پنـــــد سعدی بستوران‌چکنم — آینه داری کوران چکنم

قبر خیام بحالی مفلوك — اوفتاده است بکنجی متروك

خشت آن غمکدهٔ حیرت من — بس بـــــود آینهٔ عبرت من

جا که خیّام چنین مظلوم است — حال این بنده دگر معلوم است

☆☆☆
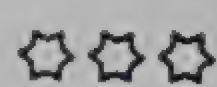
شدم از شهر پناهنده بکوه — چکنم ، آمده بودم بستوه

گفتم از شرّ بشر دور شوم — دور یکدم ز شر و شور شوم

پایِ تن چون بسر کوه رسید — پای دل بود بکوی تجرید

رفتم آنجا که کسی را ره نیست — کسش از سِرّ سکوت آگه‌نیست

مُلك خاموشیٔ و دنیای سکوت — غرق از اندیشه بدریای سکوت

گوشهٔ عزلت و اقلیم رضـــــا — ملك آزادگـــــی و استغنا

نیست بر دامن او دسترسی — بحریمش نرسد پای کسی

رَفته در گوشهٔی از دامن کوه — خفته بر دامن پیراهن کوه

درافق صوت و صلا مطلق نیست — غیر تسبیح جمال حق نیست

فلك از محمدت یزدانـــــی — خواند آوازهٔ جاویدانـــــی

هر طرف کارگه چشم انداز — همچو میدان اُلوهیّت باز

روح گیرد بپر و بال نیاز — رو بسوی ابدیّت پـــــرواز

توسن فکرت شیرین حرکات — در نوردد همه آفاق حیات
نتوان خواند نه بود و نه نبود — برزخ بین عدم بود و وجود
رفته گوئی همه ذرات بخواب — نخورد هیچ تکان آب از آب
جز یکی مرغ حق شیدائی — چو من آموختهٔ تنهائی
چون من آشفتهٔ سودا زده ئی — بسر هر دو جهان پا زده ئی
همه حق گفته و حق نشنفته — همه چون من ره باطل رفته
غیر حق از همه بگسیخته ئی — از گریبان حق آویخته ئی
تافته روی ز آبادانی — گنج حق یافته در ویرانی
حق کُشی را بجهان داده صلا — بر سرِ کُشتهٔ حق نوحه سرا
که شکستی بنوای لاهوت — از جهان رونق بازار سکوت
که بدان زمزمهٔ سحر انگیز — خواندی افسانه ئی اسرار آمیز
تعبیه کرده بالحان سرود — شرح کیفیّت اسرار وجود
بسر چنگ نوا آخته چنگ — بنوا تاخته بنواخته چنگ
کرده قانون عبودیّت ساز — بالوهیت او نغمه طراز
ارغنون ساز مقام تجرید — نکته پرداز کلام توحید
زده بر زخمهٔ تار دلِ چنگ — زخم از این زخمه دل بر بط و چنگ
صوت او داروی مدهوشی بود — صیقل جوهر خاموشی بود
صوتی از نظم و سلاست مشحون — چون نوایِ دلِ شاعر موزون
نغمه ئی همچو صلای مستان — با سَماع فلکی همدستان
نغمه ئی رشک نوای بلبل — که سراید بسر شاخهٔ گل
نغمه ئی چون وزش باد شمال — نغمه ئی چون روش آب زلال
نغمه ئی همچو مناجات سحر — کادمی را چو مَلك بندد پر

رقت انگیزتر از نالهٔ سیم
فرح افزاتر از انفاس نسیم

نغمه ئی غیرت صهبای صبوح
روشنی بخش دل و صیقل روح

نغمه ئی همچو نوای لالای
عقل تاراج کن و هوش ربای

همچو لالائی نوشین آهنگ
به‌رگ خواب طبیعت زده چنگ

رخنه در هوش زده از ره گوش
وز ره گوش ربایندهٔ هوش

همچوخون در رگ آفاق، جهان
موج زن در همه آفاقِ جهان

کرده با نبض طبیعت پیوند
نغمهٔ روح از این پرده بلند

بـــــر نوازندهٔ ناقوس فلك
اوج گیرنده چو پرواز ملك

در رگ و پیکر آفاق ، روان
هم بدانگونه که در جسم،روان

منعکس بود در آفاق صدا
همچو امواج خفیف دریـــــا

همچو سیالهٔ سیم تاری
رشحاتش همه موسیقاری

جاری آنگونه که برجام، شراب
یا که درچشم‌سیه چشمان،خواب

بود امواج، باوج کیهان
چون در آئینه، لئالی ، غلطان

همچو در روزنه، نورِ مهتاب
یا که در جام بلورین،سیماب

حالت انگیزتر از باد سحر
حکمت‌آمیزتر از پند پدر

داشت در آینهٔ چرخ اثیر
همچو آه دل پیران تأثیر

ساعت آسا بنوائـــــی آرام
حاکی از سیر سریع ایّـــــام

که شد ایام جوانی سپری
همه بیحاصلی و بی ثمری

مهر و مه عقربك ایّامند
که براین ساعتِ گردون نامند

روز و شب عقربك آسا گشتند
صفحهٔ عمر جهـــــان بنوشتند

چون جرس غلغله افکنده بدشت
کـه هلا ، قافلهٔ عمر گذشت

زد منادیّ اجل بانگ رحیل
هان چه داری که بود زاد سبیل

گوئی ازمرگ جهانی‌است بنوم
وین ندای لمن الملك الیوم

یا رب این مرغ چه حالی دارد
یا چه سودای محالی دارد

کش نوا در دل و جان آویزد
نای دلها بنوا انگیزد

بوالعجب صوت وصلائی بااوست
حیرت انگیز نوائی با اوست

که زند بر دل ریش من چنگ
بخروش آوردم دل چون چنگ

هر دلی را اثری می بخشد
هر سری را ثمری می بخشد

چون معمّاش هزاران تعبیر
وه که یك ناله و چندین تأثیر !

کودك طبع بدان نغمهٔ راز
خفته آرام بگهوارهٔ ناز

دهر درخواب و طبیعت خاموش
عالم از بادهٔ وحدت مدهوش

خوش بود خلوت و خاموشیها
کنج خاموش ـ فراموشیها

که دراین عالم وحدت غم نیست
عالمی بهتر از این عالم نیست

تو مرا بین که به تنهائی نیز
نیست از دست غمم پای گریز

هم به تنهائی و دور از تن ها
غم عشقم نگذارد تنها

خویشتن باز چو تنها دیدم
سر بسنگی زدم و نالیدم

کاسهٔ چشم بکج دار و مریز
داشتم تا که شد اینجا لبریز

اشك بارید و زمین را گل کرد
کار بیرون شدنم مشکل کرد

دل چون طفل بهانه جویم
بست راه گذر از هر سویم

سخت از دامنم آویخت چو طفل
اشك از دیده فروریخت چوطفل

باز سر شد گله و زاری دل
بیقراری و دل آزاری دل

بر قضا حکمروانی میخواست
رجعت عشق وجوانی میخواست

هوس عشق و جوانی میکرد
طلب منصب فانی میکرد

ورق هجر پر از سوز و محن
گفتی از دفتر ایّام بکن

روزگار خوش پیشین باز آر ‌ ‌ ‌ ‌ وصل آن خسرو شیرین باز آر

یار ، اینگونه نبودش مقصود ‌ ‌ ‌ ‌ یار میخواست بدانگونه که بود

بهمان پاکی و روشن‌رائی ‌ ‌ ‌ ‌ بهمان سادگی و زیبائی

آنکه محتاج خود آرائی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ اینچنین هرزه و هرجائی نیست

هر دمم حال دگرگون میکرد ‌ ‌ ‌ ‌ خون‌شود دل که‌دلم خون‌میکرد

عقل میگفت رها کن دل را ‌ ‌ ‌ ‌ دل دیوانهٔ لا یعقل را

دل دیوانه محال اندیش است ‌ ‌ ‌ ‌ وای‌ازاین‌دل که‌چه‌نادرویش‌است

نتوان فکر خدائی کردن ‌ ‌ ‌ ‌ با قضا حکمروائی کردن

عمر بگذشته نگردد دمساز ‌ ‌ ‌ ‌ آب رفته است و بجو ناید باز

پیش کس وقت نپاید هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ عمر چون رفت نیاید هرگز

عمر جاوید نبخشند بکس ‌ ‌ ‌ ‌ جان من عمر همین باشد و بس

آن تذروی که شبابش شده نام ‌ ‌ ‌ ‌ نوبتی بیش نیفتد در دام

بال و پر چیند و برچیند باز ‌ ‌ ‌ ‌ باز برخیزد و ننشیند باز

لیک‌دل کی فتد ازجوش‌وخروش ‌ ‌ ‌ ‌ نشد از ناله و فریاد خموش

باز دل بود و فغان و فریاد ‌ ‌ ‌ ‌ تا امید آمد و تسکینش داد

آمد امّید و فسونی برخواند ‌ ‌ ‌ ‌ کز دلم آتش اندوه نشاند

گفت ای دل تو برو عمر بخواه ‌ ‌ ‌ ‌ کآخر این غم بسر آید ناگاه

پیر از کار جهان میگردی ‌ ‌ ‌ ‌ به شود کار و جوان میگردی

رو بره کار جهان نیز شود ‌ ‌ ‌ ‌ عالم پیر جوان نیز شود

نوبهار آید و گل روید باز ‌ ‌ ‌ ‌ هر که گمکردهٔ خود جوید باز

خسروان یاد گدا نیز کنند ‌ ‌ ‌ ‌ یاد اقلیم وفا نیز کنند

آن پری بر سر میثاق آید ‌ ‌ ‌ ‌ روح ، در قالب مشتاق آید

یار ، یار آید و یاد تو کند — خنده ها با دل شاد تو کند
دست در دامن دلبر گیری — کار عشق و طرب از سر گیری
بس از اینگونه بدل داد نوید — دل شد آرام بدان وعد و وعید
زهی امّید که دلداری کرد — دل زبون دید وبجان یاری کرد
وه چه دلدار عزیزیست امید — چه‌بگویم که چه چیزیست امید
تسلیت بخشِ دل ماست امید — ضامن عشرت فرداست امید
موزه در پای کند سلطان را — داس در دست دهد دهقان را
گرگ را خیره کند درپی میش — میش را خیرهٔ طنّازی خویش
محور چرخ جهان است امید — در دل یأس نهان است امید
روشنی بخش قلوب نومیـــد — در دل شب چه بود غیر امید
گر نبودی ز امید امدادی — کار عالـــم ز نظام افتادی
آدمی زندهٔ عشق است و امید — کسی از یأس بجائی نرسید
به ز امیـــد نباشد یاری — پر شدم دور ز مطلب ، باری
گاهِ برگشتن ازآن دامن کوه — با هزاران غم و صدها اندوه
شد گذارم بلب جادهٔ ری — گله ها داشتم از وی با وی
کای حجاب من و جانان عزیز — از میان من و جانان برخیز
تـــو بهم فاصله‌ها پیوستی — رشتهٔ الفت مـــا بگسستی
ای تو چون رشتهٔ باریك دراز — رشته در پیچ و رهی کوته ساز
متصل کن من و آن یار بهم — این دو دلداده و دلدار بهم
تو که‌چون‌رشته‌دم ازخویش‌زدی — پس چرا رشتهٔ الفت نشدی
ما دراینحال که‌شب هشت‌حجاب — ریخته از همه سو پرّ غراب
تیره آفاق کران تا به کران — من در آفاق بهرسو نگران

دلم از روزنهٔ دیده بدشت — در تکاپوی امیدی میگشت
که یکی نور بناگه تابید — ازافق چرخ‌زنان چون خورشید
از دل تیرگی شب بدمید — آنچنان کز دل نومید امید
تیغ آن ظلمت شب را بشکافت — تا باعماق سیاهی بشتافت
شد از آن نور دل شب روشن — کی شود روشن یا رب دل من
من در او خیره که دیدم ناگاه — برق سان گشت برعدی همراه
رعد آسای بر آورد نهیب — آسمان تاب وزمین کوب ومهیب
بر در و دشت در افکند هرای — تا بآفاق به‌پیچید صدای
من چو موسی بتماشاگه طور — بیخود از شعشعهٔ نخلهٔ نور
نور چون شاهد حُسن ازلی — سرمدی شعشعهٔ لم یزلی
تا که روشن‌شود‌این‌نور‌از کیست — چشم من خیره در او مینگریست
که بر آن لکه ئی افتاد سیاه — تیره لکّی چو کلف بر رخ ماه
وز دو سو شد بکنارش ملحق — چشمهٔ نور از او شد منشق
منشق آنگونه که گفتی دیگر — دنتِ السّاعةُ و انشّق قمر
آری آن چشمهٔ رخشنده شکافت — شد دو سیارهٔ تابان و بتافت
همچو دو چشم جهان بینی شد — تا ـ دو نور افکنِ ماشینی شد
ایستگاهی بجوار من بود — کامد آنجا و درنگی فرمود
بود ماشینی و جمعی در وی — بسته بار سفر از طوس به ری
هر کس ازشهر دگر جای دگر — هر کسی را سر و سودای دگر
ظاهراً جمعی و جویان از هم — لیکن از فکر پریشان از هم
عده ئی نیز از آن جمع پریش — آشنا با من بیگانه ز خویش
در سفر دیدن یاران وطن — چه دلی داشتم آن ساعت من

یاد یار آمد و آزرد دلم شد گرفتار زد و خورد دلم

مهر دیرین ز دلم سر میزد مرغ جانم همه پرپر میزد

تا بخود آمدم از خود رفتم دیدگان بستم و با دل گفتم

من و از جور حبیب آزردن ؟ این بود شرط وفا ؟ وای بمن

من و از خاك در دوست سفر ؟ فرصتم باد که خاکم بر سر

مذهب عاشق و کافر کیشی ؟ شهریارا تو و نادرویشی ؟

خود گرفتم که بجا میرفتی از در دوست کجا میرفتی

تو و با عهدی یاران قدیم ؟ دور باد اینهمه از خُلق کریم

که برد مسکن مألوف از یاد ؟ شرمی از مسکن مألوفت باد

شدم از کـــردهٔ نازیبنده پیش وجدان خودم شرمنده

فکر آن جمع پریشانم کرد آرزو همره ایشانم کرد

فکر کردم که هم السّاعه دگر از همه چیز کنم صرف نظر

همره قافله تهران بروم جان بکف در بر جانان بروم

باز عقل آمد و شد حایل من سخت بگرفت عنان دل من

کاین چه‌سر گشتگی وگمراهی‌است جان من مهر ومحبت واهی‌است

بس کن اندیشه که‌دل بوالهوس‌است ای دل بوالهوس‌اندیشه‌بس‌است

فکر آن در بدریهایت کن یاد خونین جگریهایت کن

مغز از پوست نمیداند دل دشمن از دوست نمیداند دل

یار ، یاری که تو پنداری نیست جز یکی شاهد بازاری نیست

آن ستمکار اگر یار تو بود چه دراین کوه و کمر کار تو بود

قدردانیّ تو چون نتوانست باز هم قدر نخواهد دانست

من بگرداب بلا مستغرق میزدم دفتـــــر ایّام ورق

خاطراتم همه سان میدادند — به تنم سخت تکان میدادند

دیدم آن سرو روان با دگران — منش از دور بحسرت نگران

گفتم این پرده نه‌بینم بهتر — باز دوری بگزینم بهتر

زینهمه حال دلم خون میگشت — وای کان لحظه چه برمن بگذشت

سوخت جانم همه چون عود همی — شد بلند از سر من دود همی

وندران حال که میگریدم — یکطرف ناپلئون را دیدم

شسته از سلطنت دنیا دست — رفت درحبس و لب ازخنده نه‌بست

آری آن خنده مر او را شاید — شیر کز سلسله عارش ناید

لیك بی مهری دلبر چو شنید — یار در صحبت اغیار چو دید

شیر دل مرد دل خود را باخت — دل چون آهنش از سوز گداخت

چشم آفاق بر او برنگریست — مرد با آن عظمت سخت گریست

حال ، چون زلف بتانش آشفت — می‌شنفتند که با خود میگفت

« من که تسخیر جهانی دانم — وه که تسخیر دلی نتوانم ؟ ! »

آه کاین عشق چه سنگین باریست — یارب این کار چه مشکل کاریست

دل ز مهر رخ جانان کندن — نتوان ، لیك توان جان کندن

در مقامی که ناپلئون گرید — چو منی شاید اگر خون گرید

داشتم ناله و افغان حزین — من دراین حال که دیدم ماشین؛

رفته و آتش آهم باقی است — حسرت آلود نگاهم باقی است

از پی قافله مسکین دل من — دیدم آهسته همیراند سخن

کاخر ای قافلهٔ کوی امید — رحمت آرید و مرا هم ببرید

به برادر زاده ام هوشنگ

الا ای کودك نوزاده هوشنگ
چه میخندی بریشم ای قرمدنگ

تو کردی ریش ما بازیچهٔ خویش
به‌نیش ریشخندم دل کنی ریش

ز شگر خنده هرگز لب نبندی
که حق داری به‌ریش مق بخندی

تومیخواهی بگوئی فرصت ازماست
ترا نوبت گذشت ونوبت ازماست

بگو جان عمو حرفت حسابی است
که در پایان آبادی خرابی است

تو تا از مـــادر ایّام زادی
دگر کم کم عمو باشد زیادی

خدائی که تو را در گیتی آورد
مرا هم خواهداز گیتی برون کرد

ترا جان داد کز من جان بگیرد
خلف زاد و سلف باید بمیرد

ترا چون شمع خواهد برفروزد
که چون پروانه جان من بسوزد

تو هم چون من نمانی جاودانی
بنوبه است آسیای زندگانـــــی

نژاد نو که گردد توسن انگیز
نژاد کهنه را گوید که برخیز

ترا خواهم چوجان‌خویش پرورد
بدست خود بلای جان خود کرد

شبانگاهان که بینم سرگرانی
بشیرینی سخن با من نرانی

بسازم گرم در گهواره جایت
بساز نـرم گـویم لای لایت

تـرا تا نرگس شهـلا نبنـدم
شبـانگاهـان لب از لالا نبنـدم

سحر کز خواب نوشین سر برآرم
فزونت مهر دوشین برسر آرم

ترا تا در کشیدستم در آغوش
بود درد و غم خویشم فراموش

کشم پای تـو رنج باغبانی
که ایمن مانی از باد خزانی

گلت خواهم بآب و تاب دیدن
بهر روزش فزون شاداب دیدن

تو نادرویش برعکس منستی
که با من بی اراده دشمنستی

تو خود خواهی‌مرا فرتوت دیدن
بـروی تختهٔ تـابوت دیدن

چودیدی پیریم زار و زبون کرد   بتا بوتم ز در خواهی برون کرد
کنونم گر که کم یا بیش‌خواهی   نه سود من که‌سودخویش‌خواهی
عمو خوبست اگر قاقا بیارد   خوراکی خدمت آقا بیارد
چو قاقا نیست بیزاری تو ازمن   چه نالوطی طلبکاری تو از من
تو میخواهی مرا برجا نبینی   نباشم تا بجای من نشینی
ولی من هم دل ازجان برنگیرم   باین زودی نمیخواهم بمیرم
نشاید با عمو چندین جفا کرد   بیا جان عمو زین راه برگرد
بیا و بازگرد این دو قدم را   بیارای از وجود خود عدم را
زمن گو با خدای خود خدا را   که دربندد در نشو و نما را
خدارا گو دلم‌خواهد که چندی   در دروازهٔ هستی به‌بندی
کنی موقوف نشو و ارتقا را   فنا چندی نفرساید بقا را
بگو از زندگی سیرم نسازد   جوان مانم من و پیرم نسازد
اجل ناید مرا برسر که‌جان ده   خدایا چندی از مرگم امان ده
که من با زندگانی کار دارم   جوانم آرزو بسیار دارم
هنوزم هست عشق زندگانی   ندیدم خیری از عشق و جوانی
هنوزم بردرون‌غوغای عشق‌است   هنوزم سر پراز سودای‌عشق‌است
هنوز آشفته حالی می پسندم   هنوز از موی دلکش دل نکندم
هنوزم دل نوازد خندهٔ گل   پریشانم کند غوغای بلبل
هنوزم دیده دارد ذوق دیدار   هنوزم دل بود جویای اسرار
دلم خواهد بهاران دگر دید   چوبلبل‌صیحه‌زدچون‌غنچه‌خندید
نسیمی گشت‌وصدغوغا برانگیخت   ز تار طرهٔ سنبل درآویخت
دلم خواهد فراز کوهساران   بنالم با صدای آبشاران

بغلطم مست و شیدا در بهاران بروی سبزه‌ها چون جویباران
بباد صبحگاهان راز گویم نشان از راز داران بازجویم
ز اشك و خون بر اوراق زمانه نگارم نقش‌هائی جاودانه
دلم خواهد برانگیزم جهان را برقص آرم دل پیر و جوان را
کشم بی پرده از دل راز عُشّاق بغُرّد رعد فریادم در آفاق
در اقطار جهان شعرم بخوانند در او صاحبدلان حیران بمانند
جوانم آرزو دارم فراوان نباشد آرزو عیب از جوانان
فلك یکدم بکام من نگشته و گرهم گشته چون برقی گذشته
مرا با تو هوای گفتگو بود ولیکن صحبت سنگ و سبو بود
دهن بودت پر از قند صباوت بهم چسبیده لبها از حلاوت
سخن گرزان دهان تنگ جستی لبان شکّرینش راه بستی
مرا تا درسخن گفتن زبانی است ترا بهر سخن گفتن زبان نیست
ترا هم تا دهدچون من زبان دست مراخواهداجل دست وزبان بست
تو تا هستم ندانی کیستم من چو این معنی بدانی نیستم من
بناچار این نوشتم تا بماند مگرهوشنگ من روزی بخواند
مگر جان عمو شعرم بخوانی که گر صاحبدلی در دم بدانی
همین شعر مرا چون مرده باشم بخوان تا باتو صحبت کرده باشم
تأسف میخورم دختر ندارم که گویم مر ترا وامیگذارم
ولی ما را غم اولاد هم نیست اگراولاد ما را نیست غم نیست
نباشد حاجت اولاد ما را کجا بردن توان از یاد ما را
سخن بس بود محصول حیاتم پس از من باقیات صالحاتم
گرت ازعلم ودانش توشه‌ای هست ازاین خرمن تراهم خوشه‌ای هست

اثر دارم اگــر دختر نـدارم　　ترا همسر از این بهتر ندارم
اگر مقدار این گوهر شناسی　　به از هر همسری با وی بلاسی
ازاین بستان که من کشتم ثمر بر　　ز میراث عمـو ذوق و هنر بـر
ولی تـا مست عُجبی و جوانی　　گمان دارم که درد من ندانی
بمیـزان خرد حـرفم نسنجی　　نسنجیده ، بود کز من برنجی
که یارو هم عجب بیراه بوده　　چه ازخود راضی وخودخواه بوده
رضا بـوده کـه دنیائی بمیرد　　مگر خود زندگی ازسر بگیرد
جوان با درد پیران آشنا نیست　　جوانرا [illegible] ازمرگ وفنا نیست
جوان را نیست پروای حیـاتی　　نبـــاشد رحیاتش التفاتی
دل از جان بهر گیسوئی بگیرد　　برای چشم و ابروئـی بمیرد
فدای غمزهٔ جانان کند جان　　ببازار جنون ارزان کند جان
گمان دارد جوانی جاودانی است　　از اینرو قدرنشناس جوانی است
جوانرا هست تـا فرّ جوانـی　　نیندیشد ز روز ناتوانـــــی
تـو هم جان عمو در نوجوانی　　کجا شکر توانائـی توانـی
بجانت چون بتازد ضعف وسستی　　چو من دانی بهـای تندرستی
چو گم شد گوهر عشق وجوانی　　به کم کم قدر آن گمکرده دانی
چو دیدی ازتو روی کار بر گشت　　ترا از دور دید و یار بر گشت
نه دل بگذارد آهنگ دویدن　　نه پا دارد سر فرمان شنیدن
تو ماندی و نگاه حسرت آلود　　دوان از آتش دل بر سرت دود
دگر گوشی بحرف من فرا دار　　بدل یادآر ازاین غمدیده یادآر
چودیدی خُلق وخوی تو دگر شد　　دگر طبعت برخوت خویگر شد
نه حال خوردنت خو بست نه خواب　　تراشد سخت خواب وسست اعصاب

نه میل گردش صحرا و باغی
نه بهر صحبت و الفت دماغی

گریزانند از دورت جوانان
دگر با تو نمیجوشند آنان

ترا برخود نمیخوانند دیگر
ترا از خود نمیدانند دیگر

دگر از دوش دل بارت نگیرند
ببازیها دگر یارت نگیرند

ترا هم حال دیگر مقتضی نیست
که با طبع جوانانت بود زیست

بیاد آر ای پسر حرف عمو را
بسنج از حال خود احوال اورا

گرازسی سالگی تا چل رسیدی
به کم کم‌درخوداین‌احوال‌دیدی

بخوان‌شعرم که‌چشم‌وگوش‌اهل‌است
بگوش اهل فهم نکته سهل است

چو بحران مرض‌را دید خواهی
یقین هذیان من بخشید خواهی

چومن‌خواهی‌زدن زین‌دردفریاد
وزین فریاد خواهی‌حق بمن داد

بدینجا چون رسیدی یاد ما کن
پسر جانم عمو جان را دعا کن

بخوان ازخیل یارانت تنی چند
بنور عشق و عرفان روشنی چند

چو ابر وباد، گل در دامن آئید
برحمت بر سر خاك من آئید

بشرط آنکه‌هر کس هرچه دارد
ز اسباب طرب با خود بیارد

ز ساز و مطرب و ساقی و ساده
گل ونقل و گلاب وبنگ و باده

ز برگ و ساز چیزی کم نباشد
ز بی‌برگی دلی درهم نباشد

اگر دیوان من بود و سه تارم
همان دو مونس شبهای تارم

گر از چنگ فنا در رفته بودند
خودی در گوشهٔ بنهفته بودند

چه بهتر گر عزیزانم بیارند
که اینها نیز با من انس دارند

بلی اینها مرا فرزند بودند
پس‌ازمن‌هم یتیمند این‌دو فرزند

بر آن آرامگه آرام گیرید
یکی آرامش از من وام گیرید

زده حلقه چو زلف مشگمویان
بر آن حلقه نگین از ساده‌رویان

بسوی چنگ و باده چنگ یازید   دل من از نی و بربط نوازید
یکی ساغر فراز آرد یکی می   یکی ستور بنوازد یکی نی
ز گردون باج همدستی ستانید   یکی کام دل از مستی ستانید
ز دست مه جبینان جام گیرید   ز لعل نازنینان کام گیرید
بمستی کف‌زنان چون خُم بجوشید   چو بربط از تف می برخروشید
بگیرید از دف و چنگ و چغانه   برای من عزائی شاعرانه
چو در گردش فتد جام طربناك   مرا هم جرعهٔ ریزید بر خاك
چو ریزد باده برخاك از اياغم   هوای عطسه آید بر دماغم
ببوی باده و فیض پیاله   مگر ساغر فرا دارم ز لاله
گهی چون رستخیزم غلغل تار   سراسیمه کند از خواب بیدار
دگر ره صوت نی چون نغمهٔ آب   ز لالائی مرا نوشین کند خواب
بمستی با دلی صافی و روشن   بخواهید از خدا آمرزش من
که من در زندگی کاری نکردم   که در مُردن سعادتمند گردم
هزاران آرزو بودم که مردم   هزاران آرزو در خاك بردم
نبردم صرفهٔ از زندگانی   بغفلت باختم نقد جوانی
وزان مستی که میگردید هشیار   شوید از خواب غفلت نیز بیدار
چو چشم از خواب مستی میگشائید   زخواب بیخودی هم باخود آئید
بمرگ و زندگانی کس چو پی برد   دمی در زندگانی بایدش مرد
بد و نیك جهان بی‌داوری نیست   چنین معظم اساسی سرسری نیست
جهانبان را از این خلقت مرادیست   جهان را نیز مبدا و معادیست
مراد حق که راهی بی‌نشان است   سعادت گر شنیدستی همان است
اگر دعوی انسانی کند کس   همین راه سعادت جوید و بس

سعادت را توان جستن بهرسوی — زدل هر کس رهی دارد بدانکوی

اگر بر کعبهٔ عشاق پوئید — خدا را شاهراه دل بجوئید

که دل داند طریق آشنائی — در این ره دل تواند رهنمائی

از آن گفتند راه وصل خالق — به تعداد نفوس است و خلایق

کلاف عشق چون درهم فشردند — سر رشته بدست دل سپردند

ولیکن هرچه باشد راهِ مشتاق — بود زاد رهش انفاق انفاق

و گر خواهید این معنی بدانید — بقرآن «لَن تنالوا البِرّ» بخوانید

به «حتّی تُنفقو مِمّا تُحِبّون» — کزین سودا نخواهی گشت مغبون

چو با این ماجرا دمساز گشتی — بخاکم آمدی و باز گشتی

سر و جانم فدای خاك راهت — برو دست علی پشت و پناهت

چراغ عقل و توفیقت نمیراد — علی در بیکسی دست تو گیراد

دگر گر زاهدی ور می‌پرستی — بهرجا و بهر حالی که هستی

مکن ای نورچشم من خدا را — فراموش از دعای خیر ما را

پری

ای خواهر ورزی عزیزم — ای شاخ گل نشاط خیزم

دل در خط و دفتر تو شیداست — کز این دو لطافت تو پیداست

نام تو و ناز تو و پریوش — لفظ تو و معنی تو دلکش

نام تو پریوش است و این نام — نامش چه نهم بغیر الهام

مصداق من السّماء الاسماست — به به که چه اسم با مُسمّاست

باغ نسب تو بار گل داد — گل کاشت پدر که مام گل زاد

والاگهر و اصیل زاده — چشمی و چراغ خانواده

هر صبح چو دسته گل مرتب — کز خانه برون روی بمکتب
خورشید دمد از آن سر کوی — چون سایه بپا فکنده گیسوی
پنهان پریان بِگرد موکب — پیرامن مه شکفته کوکب
گل چترگشا که سایبانم — شمشاد بصف که پاسبانم
از ناز و کرشمه نور باران — وز شرم و عفاف پرده داران
درخانه چو گل عزیز و محبوب — در مدرسه چون بنفشه محجوب
چون گلشن طبع من بهاری — چون «شاهد شعر» شاهکاری
چون نخ کنی آشنای سوزن — گل را بدرند جامه برتن
چرخ تو چو دختری‌است کاری — سرکرده سرود خانه داری
گلدوزی تو که کار دستی است — شعر تو و جلوه‌های هستی است
در دست تو میل تور بافی — پیچد به بریشم کلافی
با راز و نیاز عاشقانه — آنسان که بطرهٔ تو شانه
روی تو بهار بختیاری — موی تو پرستوی بهاری
کویت که بهشت جاودانست — مهد پریان و جادوانست
چشم تو که خواهر ثُریّاست — از گوهر دختران دریاست
زلف تو که بور، یا بلوطی‌است — چون بال هما و پرّ طوطی است
آن گردن و گیسوان مواج — چون قوی بر اهتزاز امواج
آن درج صدف که غنچه بندد — چون گوهر شبچراغ خندد
یاد تو که شعر دلنشین است — چون پرتو ماه شرمگین است
ناز تو فرشتهٔ بهاران — هرجا گذرد شکوفه زاران
قد تو که شاخسار طوبی است — آنجا که چمد بهشت دنیاست
آنت که لطیفهٔ نهانی است — پیوند جمال جاودانی است

صوتت که بگوش جان زند زنگ　　سازیست لطیف و دلکش آهنگ
باغی که توئی نهال سروش　　طبع چو منی سزد تذروش
آن گل که تو را نثار باید　　از گلشن شهریار باید
افسوس که طبع من حزین بود　　شعری که تو را سزد نه این بود

✿✿✿
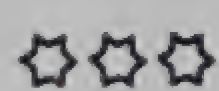
سر منشاء گوهر و تبارت　　باشد پدر بزرگوارت
کو لطف نژاد آذری داشت　　وانرا بزمینهٔ دری کاشت
از دامن کوههای تبریز　　کز راز طبیعت است لبریز
زان سبز قلاع رشک مینو　　دهلیز بهشت و قصر جادو
زان سبز بهار سینمائی　　وان زرد خزان کهربائی
زان مهبط وحی و مهد الهام　　گهوارهٔ ذوق و راز و ابهام
بس گنج نبوغ ارمغان داشت　　وانرا بنهاد خود نهان داشت
مادر که لطافت و عفافش　　بودند ودیعهٔ زفافش
آن نامیه را که بود صاعد　　پرداخت زمینه‌ئی مساعد
هر سال که شاخه بارور بود　　بارش همه چون صدف گهر بود
زان نخل بسرو خورده پیوند　　بس شاخ بلند زاد و دلبند
هرشاخه غریزهٔ جبلّی　　داده است بجلوه‌ئی تجلی
این را شده لطف طبع موزون　　وانرا شده ذوق ساز محزون
این رنج نبرده چامه پرداز　　وان مشق نکرده ارغنون ساز
اینجا شده شکوه‌ئی و آهی　　و آنجا شده شعلهٔ نگاهی
این را کشش کمان ابرو　　وانرا پرش کمند گیسو
ورزی است سخن طراز شیراز　　هوشنگ شکر فروش اهواز

این راست حلاوتی شکر ریز وانراست ترانه ئی دل انگیز
گو جلوه کند بهر لباسم من شاهد خویش میشناسم
ورزی که مهین برادر تست از لطف گهر برابر تست
طبعش که ودیعهٔ الهی است از پاکی گوهرش گواهی است
با ساز فرشتگان هم‌آهنگ ساز سخنش بدل زند چنگ
ساز است و ز عشق گوشمالش وز شعر سرود لایزالش
یا رب گِل این پسر چه گیراست آخر نه گِل است این کتیراست
چشمش که بانعکاس دریاست فکرش چو افق دراو هویداست
کانون دماغ ، پرشراره آفاق نگاه ، پرستاره
با قُوّت طبع و استقامت با عزّت نفس و با شهامت
چون‌شاهد ذوق‌خود ظریف‌است چون دختر طبع من عفیف است
سرّی که بکار سحر و جادوست در لهجهٔ جادوانهٔ اوست
در قالب آب و گل فرشته است وزعنصر جان و دل سرشته است
وصف تو نه بی اساس کردم حُسن تو از او قیاس کردم

✩✩✩
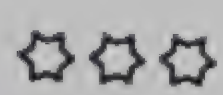
این پند چو گوهر و ستاره در گوش تو به که گوشواره
در مدرسه علم بار بستن در خانه بعلم کار بستن
آن رشته گزین ز دانش و فن کت یاد دهد وظایف زن
این مادری است و خانه داری زنهار ، نه خدمت اداری
از جملهٔ معضلات دختر بختی است در انتخاب همسر
دوشیزه که غنچه‌سان شکفته‌است چون گوهر سادهٔ نسفته است
گر زشت تراش دید و کج سفت مسکین گهر است باخزف جفت

یا خود بمثال ساده ، دختر   مانـد بیکـی سپید دفتـر

تا کاغذ و دفتـری سپید است   بـر خوب نوشتنش امیـد است

لیك از بدوخوب چون‌نوشته‌است   ازخوب و بدش دگر گذشته‌است

هشدار کـه خط نکو نویسی   تا آنکه نـوشته را نلیسی

بد نیست که خبط خود بلیسند   لیکن بعـــــذاب لك و پیسند

اینجا هوس و غـرور در راه   دوشیزهٔ ساده را شود چاه

از حیله و حسن و پیله و پول   در هرقدمی است رهزن و غول

باید بچراغ ذوق و تـوفیق   زین راه شدن بکوی تحقیق

ایـن راه باحتیـاط رفتن   شرط است و عصا بکف گرفتن

هر سرو ، سزای همسری نیست   هر سر که نشان سروری نیست

بسیار کسان کـــــه ناکسانند   بیرون گل و اندرون خسانند

حسنی که بصورتست قائم   حسنی است مـوقتی نه دائم

حسنی که زوال در پیش نیست   لطفی و لطیفه‌ئی نهانی است

آن شعشعه‌ئی ز روح زیباست   کان شعشعه منعکس بسیماست

چون روح بنور حق درخشد   فیضی هم از آن بچهره بخشد

این حسن خلل نمی پذیرد   وین زنـدهٔ جاودان نمیرد

سرچشمهٔ ذوق و بینش این است   سرمایهٔ آفرینش این است

این گوهر شبچراغ هستی است   انگیزهٔ عشق وشور و مستی‌است

او نبض حیات و جـلوهٔ ذات   وز وی همه اهتزاز ذرات

کانون قوای کهربائی است   گلزار جمال و دلربائی است

گه جلوهٔ شاهدان رعناست   گـه جذبهٔ عاشقـان شیداست

هـم شعلهٔ حسن عـالم افـروز   هـم آتش عشق خانمانسوز

فطرت که در آدمی خمیر است — بی‌مایهٔ آن که شد فطیر است
از دوق چو دل صفا پذیرد — زین جلوه حق جلا پذیرد
با ذوق و صفا خوش است سودا — سودای چنین خوشست یکجا
ذوق و هنر اصل زندگانی است — باقی همه وصل زندگانی است
با ذوق تواند اولیا بود — با راز طبیعت آشنا بود
موسیقی و شعر، آنجهانی است — راهیش بعالم نهانی است
زین دست توان زقید خود رست — زین راه توان بدوست پیوست
تا نور خدا بدل نتابد — دل راه نجات خود نیابد
هرچیز پی حیات و هستی — هستی ز پی خدا پرستی
این نشئه که مکتبی اساسی‌است — درسی که دهد خدا شناسی است
وز مرگ کسی بخود فزاید — کز عهدهٔ امتحان برآید
تا درس خدا زبر نخوانی — زین پایه فرا شدن ندانی
بسیار کسان که خود ندانند — زندانی عمر جاودانند
جز با پر عشق از بر خاك — پرواز نمیتوان بافلاك
بی ذوق و صفا هنر نپاید — وز هر هنری صفا نزاید
از بی هنران صفا نجوئی — در شوره گل و گیا نبوئی
مسپار بدو امانت دل — کز یاد خدا نشست غافل
حیف است بهمسری گزینی — آنرا که دلی در او نه‌بینی
باری بصفا و ذوق بگرا — هرچند که کیمیاست اینها
خود خواه بود هماره گمراه — توفیق خود ازخدای خود خواه
هو حق که تو رستگار باشی — وز حادثه بر کنار باشی

✡✡✡
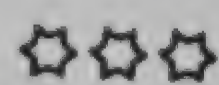
یادت نـرود کـه امشب من — شد صرف فسانه با تـو گفتن
شاید کـه سپیده زد بکهسار — شمع من و من هنـوز بیـدار
شمعی چو چراغ دزد کم نور — چشمـی ز خمار خواب رنجور
من کز همه خلق گوشه گیرم — یاد تـو چه گـرم می پذیرم
من کز همه عالم جدائی است — با یاد توام چه آشنائی است؟
دراین‌دل شب که رهن خوابست — بیداری ما کجا حساب است
این دم که زخود جدا توان بود — بی‌یاد تـو با خدا توان بود
میگویم و شعـر من گـواهم — کاین لحظه سعادت تو خواهم
باری تـو هم ای پـری زمانی — گـر یافتـی از فلك امانـی
دنیائـی اگـر بکام دیـدی — وانجـا بسعادتـی رسیـدی
گر زانکه بدهر دیـر ماندی — وین دفتر خاطرات خواندی
یاد آر کـه من شبی نخفتم — وین نغـز فسانه با تـو گفتم
بـی هیچ تـوقّع و تمنّـا — تـوفیق تـو خواستم همانـا
باری چو ز خدمتم کنـی یاد — شاید کـه برحمتم کنی شاد

شبیخون عشق

باز عشقم زد شبیخون ای عجب — گوچه‌میخواهی‌زمن‌این‌نصف‌شب؟
عشق ای آتش زن دنیا و دین — ما دگـر هستیم خاکستـر نشین
عشق ای پروردهٔ داماں من — بیش از این بر آتشم دامن مزن
عشق ای بیچاره ساز چاره سوز — قصد جان ناتوان داری هنوز؟
عشق ای بیداد را بنیاد نه — عشق ای بنیـاد را بـر باد ده
عشق ای همسایهٔ آوارگی — عشق ای سـرمایهٔ بیچارگـی

عشق ای زندان تاریك بـلا عشق ای زنجیر پـای مبتلا

عشق ای دریای طوفان زای غم عشق ای وحشت فزا قعر عدم

راحت از بار غم دل کن مرا یا بکش یکباره یا ول کن مرا

گیج و گول وابله وخل کردیم لات و لوت آسمان جل کردیم

زندگی چون تیر رفت از شستِ من آب پاکی ریخت روی دست من

عشرت ازما رشتهٔ الفت گسیخت آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

شاهبازا خود نمائـــــی میکنی با مگس زور آزمائـی میکنی

نیست دیگر طاقت کشتی مرا دست بردار از سرم کُشتی مرا

یکزمان گر ماجوان بودیم ولش حال دیگر دور ما را خط بکش

من همیخواهم دهی خط امان تازه داری میکشی خط نشان ؟

ما حریف زورمنـدان نیستیم ما بـرادر مرد میدان نیستیم

دیگر آن شور وجوانیها گذشت آن غرور و پهلوانیها گذشت

زور ما باهم نمیسازد دگـر مرشد اینجا لنگ اندازد دگر

باز را چون صعوه پر انداختیم پیش تیر تـو سپـر انداختیم

یاد داری من چه بودم چون شدم از بلندی چون فلك وارون شدم

من هم آخر کار و باری داشتم آبـــــرو و اعتباری داشتم

بد نکردم با تو کردم بندگی پاك افتـادم ز کار و زندگـی

تیره روز از گردش کوکب شدم لاجرم محتاج شـام شب شدم

سالها بـردم ببوی گنج رنج رنجها دیدم ندیدم روی گنج

سالها شد قوت من با درد و داغ روز وشب خون جگر دود چراغ

آن پری کی یاد عاشق میکند ؟ تـرك یاران موافق میکنـد

عاشق آری سعی بیحاصل کند عشق سعی آدمی باطل کنـد

سه برادر

سه برادر بُدند در یك ده　　قد و بالا کشیده از که و مه
مرز و بومی به نزهت مینو　　آشیانی چـــو قلعهٔ جادو
آسمانشان پدر زمین مادر　　مهر و مهشان دو خوبرو خواهر
پشت‌برپشت هم چو پنج‌انگشت　　دهن دیو بدمنش را مشت
خورده شیر محبت از مادر　　دست در دست هم نهاده پدر
گلّه‌شان در چرا و چشمه بلور　　شهد در کندوان و نان به‌تنور
مکتبی چون طبیعت سرشار　　سینه دریای حکمت و اسرار
کشتها هریکی ، گشوده کتاب　　درس عشقش نوشته از هر باب
وز سه روشن چراغ روحانی　　بود در خانه شان چراغانی
نانی از دسترنج میبردند　　دسترنجـــی بکام میخوردند
دیو درجان آن دو کهتر تاخت　　رخنه کرد و بجادوی پرداخت
هر دو گفتند با برادر مه　　که نباشد شرافتی در ده
شهر باشد که دل بیفروزد　　درس شان و شرف بیاموزد
وز شبی تیره دل گذشته دو بهر　　بی وداعی روان شدند بشهر
آسمان گشت وماه وسال گذشت　　یکی‌ازدرس‌خواندگان برگشت
گفت با وصلهٔ تن از سر فن :　　دست وپا ازتو علم و رای از من
تا فراغم بود بفکر مآل　　با برادر مکن دریغ از مال
علم و فن بود حیلت اندوزی　　همه پاپوش شیطنت دوزی
سالها خرمن برادر برد　　شرف و حاصل شرف همه خورد
وقت آن شد که دیگری آمد　　چشم روشندلان نه‌بیند بد
خون گرفته بچشمش ازسرخشم　　هم از آن دور برق میزد چشم

گفت من در برادری ماندم
همه درس برابری خواندم

این‌یکی مه چرا و آن یك‌میغ؟
این همیگفت و زیر دامن تیغ

هرچه مال است رد کنید بمن
تازه از مکرتان نیم ایمن

بهتر اینست هر دوان بکشم
پس ، بآینده نقشه‌ای بکشم

جز برابر نریزم از دم تیغ
سروجان در برادری چه دریغ

مدتی میزدند و میخوردند
هر سه آخر بذلتی مردند

لاشه‌ها ماند یادگار از جنگ
خانه‌ها شد کُنام ببر و پلنگ

✿✿✿

حیلت و خشم تیغ شیطان است
مایهٔ انقراض انسان است

این‌حکایت که‌شرح‌خیروشراست
داستان اُخوّت بشر است

مکتوب منظوم

نامهٔ نامی زیارت شد فقیر
ظاهراً پیك بشارت شد فقیر

مژدهٔ وصل «جهان» دادی مرا
کُشتیش‌هجران وجان دادی مرا

لیك زخمت از پس مرهم چه بود
«روز جمعه من نمیآیم» چه بود

مژدهٔ وصل جهان دادی درست
این یکی دیگر بیانی بود سست

عذر میخواهم که حرفی بود لوس
در مزاج بنده بدتر از فلوس

چون لك زشتی به زیبا پرده بود
نامه‌ات را زشت و زیبا کرده بود

باری از قولت تخلّف کرده‌ای
امتحان را نیز عذر آورده‌ای

بیوفائی را چه عذری مینهی
امتحان بیوفائی میدهی

گر خیالت درس حاضر کردنست
پیش ما هم گوشهٔ دنجی که هست

بنده هم گر میلتان شد کم کمك
میتوانم با شما کردن کمك

بی کتابی ای جناب مستطاب   ورنه باما هم توان خواندن کتاب
لایق خدمتگزاری گر نیم   مانع کار تو هم دیگر نیم
یکطرف مشغول کار خویش باش   بی‌خیال عاشق درویش باش
از نگاهی هم من مسکین خوشم   گاه گاهی نیز آهی میکشم
امتحان درستان گر وازنند   امتحان بیوفائیتان کنند
بین شاگردان تو افضل میشوی   ماه من شاگرد اوّل میشوی
خود توهم‌دانی که‌بی گفت وشنود   امتحان از آمدن مانع نبود
چیست حالا مانعت معلوم نیست   جان‌مولاراست گوموضوع چیست
بلکه ما را از نظر انداختی   دل ز ما با دیگری پرداختی
گرچنین‌است‌این‌چه‌نادرویشی‌است   نامسلمان این چه‌کافر کیشی است
گرشوی جان تو با یك شهر، یار   کس نخواهد شد برایت شهریار
مشتری چون من ببازار تو نیست   کس‌چومن‌ازجان‌خریدارتو نیست
کی بود در هردلی غوغای عشق   کی فتد در هرسری سودای عشق
تا نماند از آدمی جز استخوان   کی همای عشق را شد آشیان
من ز چشم تو شدم بیمار عشق   هم منم شایستهٔ تیمار عشق
کس بمهجوری این مشتاق نیست   با کسی این مایه استحقاق نیست
همچو دارو و الم هستیم ما   لازم و ملزوم هم هستیم ما
من بپاکی دامنی دشمن نیم   آنکه ناپاکی پسندد من نیم
آنکه این نُه گنبد افلاك کرد   جان ما مشکوهٔ عشق پاك کرد
گر چه از هر عیب پاکی و بری   جان پاکت در کمال دلبری
لیك باهر کس‌نیامیزی‌خوش‌است   ظاهراً ازخلق‌بگریزی‌خوش‌است
لاجرم در طبع ساده خوی بد   برق را ماند که درخرمن زند

میگریز از همنشین بد نام کن
یار خود رسوای خاص و عام کن

همنشین خواهد ترا چون خویش ساخت
مرد را ازهمنشین باید شناخت

مرد مؤمن ما تو را داریم و بس
جز تو حال ما نپرسد هیچکس

جز تو کس ازحال ما آگاه نیست
لطف مردم گاه هست و گاه نیست

جمعه زان دارم چو جان خویش دوست
کاحتمال دیـدن جانان در اوست

با تو تا روز ملاقات من است
جمعه نـور چشم اوقات من است

همچو طفـلان دوستدار جمعه‌ام
روز و شب در انتظـار جمعه‌ام

گر تو هم هرجمعه عذری آوری
با کــه باید گفتنم این داوری

گر چنین نامهربان خواهی شدن
چیست ای نامهـربان تکلیف من

برمن این یك هفته چون یکسال شد
جمعه‌ام چون شنبه اطفال شـد

خطاب بدوست

افسر ای بـر سر من افسر من
سایه‌ات کم مبـاد از سر من

ای تو ماهر ترین محاسب بانك
عضو مجّانـی و مناسب بانك

عمـــلاً از همه محاسب تر
قیمةً از همــــــه مناسب تر

عضو مسئول کار واجب بانك
عضو بی‌جیره و مواجب بانك

محرم رازی و محل وثـوق
لیك محروم از اضـافه حقوق

حیرت من ز کار کـردن تست
بیشتر کارهـا بگـردن تست

آبـــــروی محاسبـاتستـی
وه چـه حلاّل مشکلاتستـی

رفع کردی تو اختلاف مرا
مرتفع ساختـی خلاف مـرا

جان من مزد دست میخواهی
بخدا ناز شست میخواهـــــی

۱ـ بدوست و همقطار عزیزم شادروان شمس‌الدین میرزای افسر

حیف قـدر تـرا نمیداننـد / خوب و بد را تمیز نتوانند
گرچه موسیوژوزف ازاینها نیست / میشناسد که عضو لایق کیست
خود هنرپیشه است و دانشور / زان سبب قدردان اهل هنـر
لیکن از یکنفر چه کار آیـد / از یکی گل کجا بهار آید
میزند هرچه دست و پا دارد / لیك یکدست کـی صدا دارد
باری اینقدر حرص وجوش مزن / کم تقلا کن و خروش مزن
این قدر برخودت میاور زور / کـــــه بجائی نمیشود منظور
خوب و بد را بها وقدر یکی است / بزم عشق است وذیل وصدر یکی است
پشگ باشد بنرخ عنبر و مشك / آتش از تـر نمیشناسد خشك
آری اینقدر بد تـلاش مشو / کاسهٔ گرمتـر ز آش مشـو
نسبت رهزنـی مده بکسـی / بتو چه جان من مگر عسسی
نشنیدی چه گفت آن یاهـو / هرچه دیدی به‌بین و هیچ مگو
خوب، خودرا به‌بین‌ندیدی‌اگر / دایهٔ مهربانتـر از مـادر
توخودت ساده‌ئی وصاف ودرست / لیك هر کس نه برطبیعت تست
باهمه خوب‌نیست جنگ و نبرد / با قضا و قدر چه باید کرد
اسب بیراهه اینقـدر راندی / تا کـه از قافله عقب ماندی
ول کن این حُقّه بازی و مُردی / صبر من پیش گیر و خونسردی
گرچه من هم همین جنون دارم / از تو دست کمـی نمیآرم
بنده هم چون تو ساده و مَردم / همه جا چوب سادگی خوردم
نه تو ازمن سری نه من زتو سر / هر دو هستیم شکل یکدیگر
هر دو در گیر و دار بخت بدیم / هر دو محکوم ذلت ابدیم
هر دو در این اداره کارگـریم / کارگـر هم نه بلکه باربریم

در مذلت شریك هم هستیم ... یار درد و شریك غم هستیم
هر دو همدرد و فکر درمانیم ... لیك در کار خویش درمانیم
دگرانند غرق نعمت و ناز ... من و تو ساخته به‌نان و پیاز
دگرانند اهل عشرت و حال ... من و تو شرمسار اهل و عیال
دوش ما می‌نهند بار گران ... مزد را می‌دهند بردگران
خواندم اشعار ارجمند ترا ... شعر دلبند دلپسند ترا
تو که از حال من خود آگاهی ... شعر بیحال من چه میخواهی
حال من حال شعر گفتن نیست ... شعر من قابل شنفتن نیست
شعر گفتن دل خوشی خواهد ... طبع چون آب و آتشی خواهد
شعر بی‌عشق، دل نخواهد گفت ... ور کسی گفت گوش دل نشنفت
«گل‌خواهش بخاك و گِل مفکن ... شرّ خود از سر حقیر بکن
جان من، ما کجا و شعر کجا ... همه چیزی بوقت خوب و بجا
تو ببین وضع ما و خدمت ما ... قسمت خلق بین و قسمت ما
روز من بین و روزگار مرا ... کار من بین و مزد کار مرا
تازه از گاو و خر رها شده‌ام ... قاطی تیپ برّه‌ها شده‌ام
فی‌المثل تازه آخر پیری ... اول عشق و معرکه گیری
تازه از دولت جناب رئیس ... هستم آقای میرزا بنویس
میزنم هی به نذر عمر دراز ... قلم صد هزار تا یك غاز
نه امُیدم بجائی و بکسی ... نه کسی دارم و نه داد رسی
نه بروزم فراغت و نه بشب ... کس مبادا بروز من یارب
تازه آن همقطار ما بنگر ... که بما هم حسد برد دیگر
بز بیچاره فکر کندن جان ... مرد قصّاب فکر دنبهٔ آن

زینهمه مهتر دورهٔ ما
شهریارا نمیشود پیدا

اهل دردی که حال ما پرسد
مرد باشد بدرد ما برسد

نگذارد که من حرام شوم
بیجهت سوزم و تمام شوم

خدمت من اداره رفتن نیست
مهملی گفتن و شنفتن نیست

من نباید برای چندر قاز
کنم از ناکسان تحمل ناز

شهریارم من و تو افسر من
سایه‌ات کم مباد از سر من

چه شود روح من اداره کنی
شعردان مرا اجاره کنی

بهشت آرزو

شب در آغوش خیال و آرزو
عالمی دارم بهشتی رنگ و بو

سرزمین سحر و شهر جادوان
مهد رؤیا و بهشت آرزو

انعکاس سبز دریا و افق
چون دو سیمین آبگینه روبرو

دستهٔ قو برفگون ، افرشته وش
از سپهر لاجورد آید فرو

برگها را با زبان جادوی
با هم از راز طبیعت گفتگو

جوی ها چون چشمهٔ سیمابها
یکدم از تك وانمیمانند و پو

ازگل و سبزه به مینووش چمن
زمردین قالی و گلناری پتو

شاخهٔ مریم چو دختی پارسا
خم شده برچشمه میگیرد وضو

گُل میان خانواده میچمد
نخل نوشش عمّه و تاکش عمو

نم نم باران و فرّاش نسیم
نرم نرمك گرم کار رُفت و رو

چشمه‌ها چون‌چشم‌عاشق اشکبار
سبزه‌ها چون خط شاهد مُشگبو

بر چراغ مه حُبابی هشته سبز
برگهای سیب و نارنج و هلو

آب لطف از شاخساران میچکد
میکند تر تشنه کامان را گلو

چون یکی افرشتهٔ رحمت نسیم   آید از هامون و گردد کو بکو

ساکنانش تاجداران عفاف   آدمی صورت ولی افرشته خو

هر گز این درّنده‌خوئی‌ها که هست   در جهان ما نمی‌بینم در او

خار از پای یتیمی میکند   سوزن مژگان دختی ماهرو

گر بدامان خیالی ، شبهه‌ئی   باید از اشك ندامت شستشو

بانوان با سوزن شفقت کنند   چاك دلهای یتیمان را رفو

تا بیاساید روان تشنه‌ئی   دل بدوش جان کشد بار سبو

بر فراز او همای آشتی   سایه افکن هشته بال و پر فرو

دیو خودخواهی بچاهی سرنگون   بسته راه چاره‌اش از چار سو

کی دراو اهریمن خونخوار جنگ   دست یابد بر جهان صُلحجو

کی بچوگان سیاست زورمند   مستمندانرا برقصاند چو گو

کی خطاب والی و والا کنند   با تهی مغزانِ کَلّه چون کدو

نه رخی بینم بزردی شنبلید   نه دلی یابم بسختی سنگ و رو

نه حریف بیصفا بی بند و بار   نه فقیر بینوا بی جا و جو

نه پلیدی را به تن پیه پلو   نه یتیمی را بدل داغ لبو

باز و تیهو پرّد از یك آشیان   شیر و آهو نوشد ازیك طرف جو

نی بیك بام اختلاف دو هوا   نی بیك شو اشتراك دو هوو

شو ندارد جز سر فرزند و زن   زن ندارد جز سر پیوند شو

پای تا هرجا که میپوید صفا   چشم تا هرجا که می‌بیند نکو

گلشن امن است و نزهتگاه انس   خوش فراغ اندیشه‌را ازهای وهو

کودك اندیشهٔ بیدار من   خفته بر گهواره‌ئی از پرّ قو

مهدش از شاخ گُلی آویخته   بسته حورانش رسن از تار مو

من به‌لالای صبا سرمست خواب — ور غنون مرغ حق افسانه گو
چون بخود آیم همین‌دنیاست باز — ای تفو برخلق این دنیا تفو !

سه پرنده

پای کوهی ، قلهٔ قهر و عتاب — یا قُرُقگاه یکی غضبان عقاب
بیشه زاری بود سبز و با نمك — از نــژاد مزرع سبــز فلك
سرزمین سحر و مهد جادوان — چهره پرداز جمـال جاودان
بر گیاهش چون مژه برتافته — شاخه‌ها چون طره درهـم بافته
آفتاب از سرو نازش پای بوس — بر کــه‌اش آئینهٔ بخت عروس
اختران در بر که‌اش مشعل‌فروز — شعله‌های ماهتابش سـایه سوز
شب خمیدی چرخ با فانوس ماه — با هزاران دیده‌اش کردی نگاه
زیر پای بیشه دشتی بد فراخ — شوره‌زار و شوخگین و سنگلاخ
کارش افتاده بجادو کر کسی — خود نه‌پیچد رشتهٔ کار کسی
بیشه هم آشفته چندین روزگار — زین دو بـد همسایهٔ ناسازگار
از عقابش پـر زدی بر سر بلا — کـر کسش پاپیچ از پـائین پا
طوطیانــی داشته شکّــر شکن — شاهد وشورافکن و شیرین‌سخن
بلبلانــی ، بـا نوای جاودان — تیره شب بگشوده راه کاروان
جمله در چنگال این اهریمنان — بی گناهی رفته بودند از میان
لیك گاه از لابـلای شاخه‌ها — ناله‌ئی‌میخواست،خود کردن‌رها
بلبلی مسکین که بازش در گلو — ناله هم بشکستی و رفتی فرو
در عتاب از دور کر کس باعقاب — مرغك مسکین دلش از بیم آب
گه بغُرّیدی عُقاب تیزچنگ : — کو کجاشُد کر کس بی‌نام‌وننگ؟

تا بیاسایم من از رنج شکار ؛
دسترنج من ربوده لاشخوار

این همی گفت وچوطوفانی مُهیب
بر سر بیشه برآوردی نهیب

برق چشم ازخنجر کین ومصاف
سینهٔ جنگل دریدی تا بناف

کر کس ازآنسو که: مارادل کباب
بهرِ لاشه ـ تیهو از آن عقاب ؟

کو طرفدار عُقاب آن یاوه گو؟
کِرم خاکی هم که شاکی هست ازو

بلبل مسکین دل از وحشت دونیم
کی تواند سر برآوردن ز بیم

تا بگوید ای خدا من بلبلم
بلبلم تنها هوا دار گلم

. . . .
. . . .

. . . .
. . . .

. . . .
. . . .

تا ـ عقابش کُلّه ناگه کندو بُرد
کر کسش تن درهواقاپید وخورد

عهدهٔ راوی که در ضمن عمل
خنده هم شد زیر لب ردّ و بدل

قطرهٔ خونی که از بلبل چکید
شد گل سرخی و کم کم قد کشید

هرسحر با باد گوید داستان
باد هم یکسر بگوش آسمان

تا فلك از جور بلبل بس کند
ور کند با باز و با کر کس کند

زیارت کمال الملك

در دهی از دهات نیشابور
بسی از جادهٔ تمدّن دور

خفته گنجی بفرصت دیدار
گنج خفته است و دولت بیدار

در سبوئی نهفته دریائی
یا بکُنجی خزیده دنیائی

خسروی بر گلیم خسبیده
گوهری در پلاس پیچیده

گرچه گنجی بود خراب آسای
لیك طرف کُله فلك فرسای

رخت بیرون کشیده از آفاق　　کرده منزل چو [illegible]

از سواد ری آمـــــده بستوه　　رفته چون آفتاب در پس کوه

از بـلای تمـدّن جانکاه　　بُرده بر وحشیان کوه پناه

دیده زان مردمان حق نشناس　　حقِ خدمت کسی نگارد پاس

زان شر و شور عمُر کاهنده　　شده بر گوشه‌ئی پنـــــاهنده

زده خیمه به تربت خیـــّـــام　　خود چو رحمت بران گرفته‌مقام

تا نماید که مدفن عطّار　　مهد عشق است و مَهبِطِ انوار

زشت باشد مجال روبه و یوز　　که دراین بیشه شیر خُفته هنوز

صولت شیر دارد و پیر است　　گرچه پیر است بازهم شیر است

زهی ای شیر خُفته در زنجیر　　راستی با تمام معنـــــی شیر

ای بدریای فضل،مشحون فُلك　　کَامل الملکت و کمال الملك

صِیت صنعت فکنده در آفاق　　صنعتش را جهان بجان مشتاق

نقش بیجان او جهان گیرد　　گرچه هرنقش بست جان گیرد

هر که از نخل ذوق بردارد　　شوق این سرو قد بسر دارد

تا که در عشق سر برآوردم　　من هم این عشق در سر آوردم

تـا سمند مـرادم آمـد رام　　پریانش گرفته زین و لگام

همره کاروان شوق و سرور　　رخت بستم ز ری به نیشابور

داد راهم غبارِ راه، نشان　　اشك شوقم غبار راه نشان

خرّمـــــا مرغزار نیشابور　　دلنشین جایگاه ذوق و سرور

دشت در دشت خرّمی بینی　　سبز تا هر کجا که می‌بینی

گَله هرسو یله به‌سبز چمن　　غیرت آسمان و عِقد پرن

بره‌ها شوخ چشم ومُشکین موی　　گوسفندان بریشمین گیسوی

خیزد از طرف خیمهٔ خیام
نالـهٔ ارغنون و خندهٔ جام

چنك‌و‌نی‌درخروش ومی‌درجوش
تا فلك رفته بانگ نوشانوش

مشك خیـزد ز تـربت عطار
عنبرآگین کنـد همه اقطار

صف کشیده سمن سپاهـی سان
تا دهد چون صف سپاهی، سان

سرو نازش ستاده گـرم نگاه
چون خدیوی بمشق و سان سپاه

طـرّهٔ سنبل از نسیم سحـر
همچو بال فرشته زیر و زبر

با پُرافسون فسانه‌ئـی مورون
چون سرود فرشتگان محزون

کرده گوئـی فرشتگان پرباز
رو بخرگاه قُدس در پـرواز

ساز کـرده سرود لم یزلـی
درس توحید شاهد ازلـــــی

شاخه ها شـورها برانگیزنـد
همچو مستان بهـم درآویزند

داشت ذرّات شـور رستـاخیز
رستخیزی که بود شوق انگیز

گوئیا با چنین جلال و جمال
کـرده از من طبیعت استقبال

سنبـلان پیش مقـدمم خفتند
بلبلان خیرمقــــــدمم گفتند

قُمـریم تهنیت ز گُلبن گفت
سوسنم گرد ره ز پای برُفت

جیب و دامن ز گُل برآکندی
شاخ گل بسکه گُل پراکندی

بر سر من چو لوء لوء شهوار
گل همی ریخت از در و دیوار

سیره و سارم از سرِ تبـریك
ساز کـــــرده ترانهٔ موزیك

بر درِ بارگاهِ لُطف و قبـول
شهریاران چنین کننـد نزول

دوستان داستان چـو بشنفتند
با عطوفت مرا پذیرفتنـــــد

لیـك فیض زیـارت استـاد
چند روزم گذشت و دست نداد

نگهم آشنـای دوست نگشت
اشتیاقم ز حصر و حد بگذشت

تا رفیقـان مرافقت کـردند
بـر من زار رحمت آوردنـد

ویـژه والا ولـیّ نعمت من | خان مخـدوم با عنـایت من
خان والا (رشیـد گـودرزی) | شُهره در عشق دوستان ورزی
پیر عرفان و دانش و دستـور | میر دیوان عـــدل نیشابور
چندی از رحمت آیت من شد | تا چراغ هـدایت من شـد
صبحگاهی بخیل یـار و ندیم | پـای کوبان بـراه افتادیم
منِ بی پـا ز خود بدر رفتم | همـــه با پا و من بسر رفتم
کاروانرا گرفته شوق ، عنان | گشت ناگه جمال کعبه عیان
بادها مشکبیزتـر شده بـود | آتش شوق تیزتر شده بـود
کـه رسیدیم بر حُسین آبـاد | کز بـد و بادِ فتنه ایمِن باد
هر که سر بـر درِ ارادت زد | دستْ در حلقهٔ سعـادت زد
حلقه بر در زدیم و در وا شد | قدِ چون سروِ دوست پیدا شد
گرچه از ناملُایمات حیـات | داشت چندان بچهره تغییرات
کـه نظر نفـیِ آشنا میکرد | نظرِ آشنـــا خطا میکـرد
لیك عشقم بره گـرفت چراغ | یافت چشم از ظُلام شُبهه فراغ
گفتم این دلستانِ دیرین است | آنکه جانم طلب کند این است
میخرامید و سخت سنگین بود | کوه عزّ و وقار و تمکین بود
قـد کشیده ،گشادُه پیشانـی | گیسوان مجمع پریشانـــی
سر و سیما اگرچه افتاده است | می‌نماید که خارق‌العاده است
همچوروحش تنی کَلان و درشت | نظری تُند و ابروان پُرپُشت
از مـهِ طلعتش جمال نبُـوغ | تابد آنسان کز آفتاب فروغ
چشم چون نرگسیش بشکفته | نـرگس دیگرش فـرو خفته
این یکی چون چراغ عالمتاب | واندگرهمچوبختمن‌درخواب

چیده آن نرگسِ جهان‌بین است
چکنم روزگار گُلچین است

کُشته چرخ این چراغ چشمهٔ نور
که عروس هنر نماید کور

آری این روزگار بد پیکار
با هنرمند کار دارد کار

چرخ چون کجروی شعار کند
دست درویش یا ملك شکند

سکته چون نابکار میافتد
قلب ایرج ز کار میافتد

باری استاد راد بین که نخست
بسلام از تمام پیشی جُست

گرچه ازشرم جان مارا سوخت
لیکن آئین مردمی آموخت

عشق فرمان دستبوسی داد
لیك رخصت ندادمان استاد

من تحمّل نمی توانستم
چاره جز خود سری ندانستم

لبم از بوسه توشه ها برداشت
دلم از توشه گوشه‌ها انباشت

دیدم این فرصت ار زدستم جست
بلکه بار دگر ندادم دست

این گُنه گر ز قدر من میکاست
عشق من عذر این گنه میخواست

گرچه اُستادم اندکی سر تافت
لیك میزان عشق من دریافت

روی ما را یکان یکان بوسید
حال هریك جدا جدا پرسید

راه بردیم تا درون وثاق
ما بدو عاشق او بما مشتاق

بادب گِرد دوست جمع شدیم
رشك پروانگان و شمع شدیم

خانه‌ئی بود چون دلش روشن
خانه از روی چون گلش گلشن

محضرش گرم بود و جان پرور
همچو آغوش مهربان مادر

طلعتش بود از بهشت دری
عالمی بود و عالم دگری

عالمی از فضائل و آداب
که نخواهیش یافت جز بکتاب

عالمی بی نفاق و کبر و حسد
که بهشت برین بدو نرسد

بخت بیدار و خفته چشم ملال
دل پرشور رفته بر سر حال

آمد از هر دری سخن بمیان — تاخت از پرده خیل پرد گیان
سخنانش بدیع و دلکش و نغز — همه عرفان و حکمت و اندرز
سینه گنجی ز گوهر والا — لعل ، دریای لوء لوء لالا
گه‌لب ازشعرخواجه‌ترمی‌ساخت — قند را چاشنی شکر میساخت
گه سرودی سرودی از روسو — گهی از کرنی و گهی زهو گو
گهی از خاطرات دیرین گفت — تجربتهای تلخ و شیرین گفت
ختم دیباچه شد بلطف و ادب — تا رسیدیم بر سر مطلب
همه کرده سواد دیده نثار — در تمنّای دیدن آثار
لیکن از کبریای درگهِ ناز — نیست کس را مجال عرض نیاز
با همه التهاب شوق و هوس — بسته شرم حضور، راهِ نفس
شهدِ شرمِ بیانِ این مطلب — همه را بسته از تمنّا لب
من ز کف داده جامِ صبر و ثُبات — تشنه لب در کنار آب حیات
کس شکست شکوه نتوانست — تا خود اُستاد، داوری دانست
راستی با کریم بنده نواز — نیست هرگز نیازِ عرض نیاز
تا کرم آشنایِ حاجت شد — حاجتِ عاشقان اجابت شد
قدِ چون سروِ ناز کرد عَلَم — رنجه فرمود نازُکانه قدم
رفت و رفتنش جانگُداز آمد — تا که چون جان رفته باز آمد
لوحه هائی فُشرده برسینه — هشته آئینه روی آئینه
منظری بود دلکش و عالی — راستی جای دوستان خالی
اوّلین اوستاد ذوق و هنر — وآخرین شاهکارش اندر بر
گرمِ کارِ هنُرنمائیها — همچو در پرده سینمائیها
دیدهٔ من بلطف و حسّاسی — راست چون دور بین عکّاسی

نقشِ آن بـزم زد به شیشهٔ دل — نقشِ بر دل کجا شـود زایل
لوحه‌ها چون پیاله دست بدست — گَشتی و عاشقان ببویش مست
قلم و لوحـی از جهان قِدَم — آیتِ کارگاهِ لــــــوح و قلم
قلم از قدُرت و هنــــــرمندی — قـلمِ قـدرتِ خـُداونـدی
اگرش سحر خوانم و جـادو — سِحر با مُعجزت زند پهـلو
لوحی از لطُف رشکِ آبِ روان — جای پایِ قـلم در او پنهان
روح ، مقهور سـازد و شیدا — همچو دریا کـرانه ناپیدا
هر یکی صد شُکُفته بسُتان بود — هر گلُی را هزار، دستان بـود
هر یکی عارفانه سر در پیش — همه توحید گوی صانع خویش
زهی آن ایزَدی گهـُر استاد — کـه نظیرش فلك ندارد یاد
زهی آن سرفراز سروِ سهی — که جهان دارد از حریف تهی
کشور ما که هست کان هُنر — سر زمینی است آسمانـی فر
حکمتش جویبار بسُتان است — صنعتش شیر خوار پِستان است
خاك او توتیایِ چشمِ دل است — توتیا پیش خاك او خجل است
از جهان سر بود بدانش و فر — که‌جهان پیکراست و ایران‌سر
باستانــــــی تمدّن ما بـود — که در او خیره چشم دنیا بود
سرزمینی است خسروان آثار — خفته در آب و خاك او اسرار
خیزد از آتشش شراره هنوز — دامنش پـُر مه و ستاره هنوز
با وجودیکه مَهـد نامیهـاست — مهد فردوسـی و نظامیهاست
مُعترف مُلکش از کمالِ هنر — که ندارد کمال ملكِ دگر
زین نمط دُر صدف ندارد پُر — نیستش درصدف جز این یك دُر

چرخ ایران براه افتاده | نهضتی در مهام رخ داده
ویژه والا ولیّ عهدِ جوان | که ببازویِ دولت است توان
ماهِ دانش پـژوهِ دانش دوست | آنکه چشم وچراغ دانش اوست
مِهر تابندهٔ سپهرِ مَهی | میوهٔ شاخسار پادشهی
که از او میرسد پیام نوید | هم بدو دوخته است چشم امید
خاصه در دورهٔ مهین دستور | حکمت آن برچراغ دانش نور
آن بتوفیقِ حق رفیقِ و شفیق | که ز اهل هنر کند تشویق
گر بدورانشان بقا باشد | وین عنایت ز حق روا باشد
شاید ار با هُنر بکار زدن | کس تواند کمال ملك شدن
لیکن از فرّ او نخواهد کاست | فَرَّهی پیشوای پیشین راست
آنکه با این بلند اختر مرد | دعوی همسری تواند کرد
میکلانژ است کان بزرگ اُستاد | در جهان دادِ ذوق و صنعت داد
لیك در کارگاهِ سنجش، باز | باشد اُستاد رادِ ما ممتاز
زانکه او آنچه را که بود فزود | وین فزون آفرید آنچه نبود
او ره از خار و خاره روبیده | وین ز بیراهه جاده کوبیده
بود او را زمان هنرپرور | وین زمانش بلای اهل هنر
او بجان دادی از هنر تاوان | وین بروی هنر نهادی جان
او زملّت بمُزد جان میخواست | وین زدولت بجان امان میخواست
هرچه دارد کمال ملك، هنر | بردباریش آیتی است دگر
میکلانژ ار بجای او بودی | جان بکسب هنر نفرسودی
قصّه این بود اگر فراگوشش | ذوق صنعت شُدی فراموشش
باری آن چشمهٔ فروزنده | حالیا کوکبی است لرزنده

ماه تابد ولـی نه ماه تمـام ‌ آفتابـی است لیك بر لب بام

چون ستاره بصُبحدم ، لـرزان ‌ یا چو برگی به‌بر گریز خزان

چون چراغی به‌پیشِ بادِ سحر ‌ یا عزیزی کـه بسته بارِ سفر

آنکه با جان و دل سخن گوید ‌ میرود تـــا وداعِ تن گوید

میرود این چراغِ چشمهٔ نوش ‌ کز بـرای ابد شـود خاموش

گفُته دنیـا وداع جاویـدان ‌ زانکه بدرود باید این زندان

چند بودن غریب و زار و نزار ‌ رفت باید بسوی یار و دیـار

میرود لیك دل پـُر از تشویش ‌ نگران پشت سر بملّت خویش

که کنون کز مراتب آگاهند ‌ عذرِ تقصیرِ رفته چون خواهند

او نه از ما سپاس میخواهـد ‌ ملّتِ حق شناس،میخواهــــد

ورنه طبعی بُلند و مُستغنی است ‌ وز تــو محتاج قدردانی نیست

شهریارا بجای او زنهـــار ‌ از زبان و قـلم دریغ مدار

که نوای تو جادوئی داروست ‌ مرهـم زخمهـای سینهٔ اوست

سرکن افسانه‌ئـی ببـالینش ‌ که کند خواب مرگ نوشینش

باری‌اکنون که‌چون نسیم سحر ‌ سوی گلزارم اوفتـاد، گـذر

از گل و لالــــه تا توانستم ‌ گِرد آورده دسته‌ئــــی بستم

بستم ایـن یاسمین و ریحانرا ‌ هـــدیهٔ دوستان تهـرانرا

کـه گرم دوستان وفا دارند ‌ باشـد از دوستدار یاد آرند

روح پروانه

رفته ز رخسار جهان آب و تاب ‌ میکند آهنگ غـروب آفتاب

طالع یعقوب فلك شد سیاه ‌ یوسف خورشید فرو شد بچاه

مُرد عروس فلك افروز مهر — غمکده شد حجله سرای سپهر
شمع‌طرب گرچه‌فزون‌میگریست — چشم‌شفق‌بود که‌خون‌میگریست
پنجهٔ کابوس شب از دستبرد — سخت گلوگاه افق را فشرد
روی فلك گشت دمادم سیاه — روی سیاهش بگناهش گواه
جان فلك آمده گفتی بلب — روزش از آسیب غم و درد ، شب
شمع جهانتابِ فلك رُخ بتافت — روز چو پروانه‌اش از پی شتافت
کشتی دنیای سپید آبرو — رفت بدریای سیاهی فرو
روز از اقطار جهان بسته رخت — شب‌همه چون روز من تیره‌بخت
روشنی و روزنه اکسیر باز — پیر فلك کور و زمین گیر باز
نیست امیدی که دلی وا شود — روشنی گمشده پیدا شود
تیر نظر هرچه که پر میگشود — غیر سیاهی و تباهی نبود
تا که چو شاه پریان ماه شب — تاخت برون از دل خرگاه شب
لیك چه مه چهرهٔ حزن و ملال — آینهٔ حیرت و خوف و خیال
حُزن ، بمهتاب برآمیخته — گرد ملالی بجهان بیخته
اختر شب اشك درخشان او — ابر ، سرِ زلف پریشان او
ماه ، یکی شمع برافروخته — ابر ، چو پروانهٔ پر سوخته
در شبی اینگونه ملول و نزار — ماه دل آزار ، چو شمع مزار
جمعی از احباب جلی شآن من — فارغ از احوال پریشان من
طالب کیفیّت و حال آمدند — در طلبِ دفعِ ملال آمدند
رخصتی از دور فلك خواستند — انجمنی دور هم آراستند
فال خوش از فرصت باقی زدند — دست بکار می و ساقی زدند
برگ و نوای طربی ساز شد — قصّهٔ قول و غزل آغاز شد

گر همه خواهد [illegible] کنند   بر سر آنند که حالی کنند

غافل از آن کاین فلك دیو چهر   دل همه کین‌است چوخندد بمهر

نوش نبخشد که پیش نیش‌نبست   دل که زنیشش نبود ریش نیست

کار نخواهد که بسامان کند   گر کند آباد که ویران کند

بود در آن حلقه گرامافونی   طرفه گرامافون غوغا کنی

شیك و دلاویز وملوس وقشنگ   چون همه‌مصنوع ظریف فرنگ

چرب زبان آمده و شیرین بیان   تا کـــه رباید دل ایرانیان

کرده رها ارُکسِ عصرِ نوین   ساختـه با نالـهٔ مشرق زمین

کرده فراموش نُت و رِنگ را   خوانده زبر مویه و سارنگ را

دیده بایران همه غم میخرند   بار غم آورده کـه زودش برند

یا که دلش در غم ما سوخته   وز دل من سوختن آموختـه

چون دل من بود سراپا گله   تنگ ز فـرط گله‌اش حوصله

بر سـر احباب هـوای طرب   او بجز از شکوه نبودش بلب

آری موسیقـی ما غم فزاست   هرچه غم افزا بود از آن ماست

نغمهٔ ما چون دل ما غمزده‌است   در خور ما ملت ماتمزده است

نغمهٔ ما غمزَده گر شد رواست   زانکه حکایت کُنِ هنگامه‌هاست

ماتمِ شوکت دیرین شده است   نوحه گرخسرو وشیرین‌شده‌است

طاق مداین نه و کسراش نیست   باربدش مرد و نکیساش نیست

نغمهٔ ما نعرهٔ شیپور بـــود   پیش رو لشگر شاپور بـود

کوکبه افروز و دل انگیز بود   نغمـهٔ پیروزی پرویز بـود

در رگ نصرت بدمش صور بود   هـم سفر رایت منصور بـود

باز هم ایران اگر ایران شـود   پیرو آئین دلـیران شـود

[illegible] که شود نغمهٔ ایران تو

بـاز نهیبش دل دشمن درد در دل ما نیـز نشاط آورد

باری از آن ناله وغم هرچه بود خاطر ما هم بتحمل فزود

تا ز میـان صفحات اندرون صفحهٔ پروانه‌ئـی آمد برون

صفحه‌ئی اندوده بتن دود آه گشته چو تاریخ حیاتش سیاه

صفحه‌ئی‌ازسوزن غم خورده‌نیش چون دلش‌ازنیش ستم‌ریش‌ریش

صفحه ئی از دفتر نقاش غـم قصهٔ پـروانه بخونش رقـم

داغ دلش از گل اختر فزون چون پـر پروانه مُنقّش به‌خون

بسکه به‌خـار ستمش اصطکاك چون دل پروانه شده چاك چاك

زنگ غم آمیخته با دود آه تا شده چون داغ شقایق سیاه

آه که این صفحهٔ شیون اساس یافت چو با ناوك سوزن تمـاس

گوئی نیشش برگ جان زدند آتش تیـزش را دامان زدند

خون خراش دلش آمد بجوش خاست زبنیاد خراشش خروش

ساز دل سوخته آغاز کـرد سوز دل ماتمیان ساز کـرد

شکوهٔ وی خارج از اندازه شد داغ دل غمزدگان تازه شـد

ناله‌ئی‌انگیخت پراز درد و داغ کز دل بشکسته گرفتی سراغ

ناله‌ئـی آمیخته بـا سوز دل رشتهٔ پیـوند تن و جان گسل

نالـه کجا ناوك دلدوز بـود سوز همه ، سوز همه ، سوز بود

تیر بلا بود که در دل نشست خار غمش در دل یاران شکست

خاصه من عاشق شوریده حال خستهٔ هجران و اسیر مـلال

سلسله در پای کمنــــد بلا تازه به هجران گلـی مبتلا

با سر سودائـی حرمـان زده مغزِ بـرآشفتهٔ طوفان زده

سوزش پـروانه بیاد آمدم — شمع صفت کُشتهٔ بـاد آمدم
پاك از این ناله دگر گون شدم — آه چگویم که دگر چون شدم
دست غمم ازتن و جان تاب برد — پای خیالـم بـره خواب برد
خواند فسونـی جذباتم بگوش — چشم فرو بستم و رفتم ز هوش
لیك مرا دیدهٔ دل باز بـود — در نظرم حال چنین مینمود:
ابر رقیقی است چو زلف سمن — نغز تر از پردهٔ پنـــــدار من
از افق منظـرم آویختـه — چون سر زلفی است فرو ریخته
مبهم و روشن چو فروغ امید — گاه پدیدار و گهـی ناپدید
تا که غباریش بدامن نشست — شکل پذیرفت و رخی نقش بست
چهرهٔ ماتی شد و مهتاب گون — ابر بر آن چهره چو زلفی نگون
قامت چون شاخ گاش نیز رست — شکل پریوش بشری شد درست
دیدمش آشفته یکی دختری است — دختر پژمان سیه اختری است
رنگ رُخش باخته چون ماهتاب — رفته ز گلزار رخش آب و تاب
مـوی برخسار سپیدش سیـاه — جلوه گر آنسان که در آئینه آه
زلف پـریشان بعذاری سپیـد — چون بُرخ چشمه نگون شاخ بید
دختری آسیمه سر، آشفته حال — دیده پر آشوب و پریشانخیال
چهـره بسیمای ملالت قرین — آینهٔ خاطـــــر اندوهگین
موی فرو هشته و در پیچ و تاب — چون شب هجر من و آشفته خواب
دوخته بر چرخ بلندش نگاه — باردش انجم ز دو چشم سیاه
بسته صف قطره بمژگان قطار — تا که کند درد دل وی شمار
من خود از این پردهٔ حیرت فزا — صورت بیجانـــــی ماندم بجا
دیده بر او دوخته و خیره رای — حیرت و بیمم بزمین دوخت پای

جان من از واهمه آکنده شد | دل دگر از سینهٔ من کنده شد
یارب این صورت حال من است | یا که هیولای خیال من است
یا مگرم روی بدیوانگی است | کاین پریم مایل همخانگی است
دخترك آشفته خیالم چو دید | سوخت دلش‌سخت وبدادم رسید
خواست غبارم ز دل تنگ رُفت | غنچـهٔ لعلش به تبسـم شکفت
شد لب لعلش بسخن آشنـا | وین سخنان از دل لعلش ادا
من نه پری نه پـی دیوانه‌ام | روح ستم دیدهٔ پـــروانه‌ام
گو نکنند از منِ ناکام یـاد | آه ! به ناکامی من کس مباد
شمع هوا و هوس افروختند | جان من از شعلهٔ آن سوختند
کام گرفت از من و دادم نداد | آنکه بناکامی من خود مبـاد
شوهر من وصلهٔ ناجور بـود | من که نمیخواستمش زور بود
مردِ نکو داشتن زن نبــــود | شوهر من باب دل من نبـود
دست و دل من بسوی شو نرفت | آب زن و شوی به‌یکجو نرفت
بسکه نکوهیده‌اش اخلاق بود | طاقتم از جفتی او طاق بود
خانهٔ شوهر نه که زندان من | سوخت بزندان غمش جان من
هرچه به عجز آمدمش بار ها | بارِ غمم خرمن و خروارهـا
گفتمش ای مرد رها کن مرا | خود یله در راه خـدا کن مرا
نالـهٔ من هیـچ نبخشید سود | بلکه بابرام و لجاجش فزود
عشق هم افروخت بجانم لهیب | لاله وشم سوخت بداغ حبیب
باز بکس قصّه نپـــرداختم | شرم و حیا شیوهٔ خود ساختم
تا دگـرم سینهٔ پـر سوز دل | شد سپـر تیر جگر سوز سل
سل بدرون دل من رخنه یافت | کس‌خبر ازحال من آوخ نیافت

آنقدر این آتشم از تن بکاست
تا که بشد گرد و بگردون بخاست

خشت من از قالب حسرت کنید
وانگهش آئینهٔ عبـرت کنید

دختر کان خشت مرا بنگـرند
راز بخوانندش و عبرت برند

☆

پروانه بحال تـو دل شمع بسوزد
تنهـا نه دل شمع دل جمع بسوزد

امشب گله‌ات خارج از اندازه شد ای دخت
وزآتش تو داغ دلم تازه شد ای دخت

چونین جگـر داغ زده لالـه ندارد
مخروش کـه پروانه چنین ناله ندارد

از نالهٔ تو اشك من آمیخته با خون
ای سینهٔ مجروح الا ای بی محزون

دل میشکنـی بـاز بـه آواز شکسته
ای وای چه سوزی‌است‌دراین‌سازشکسته

پـرورده بدامان غمت دایهٔ حسرت
ای نـو گل پژمان من ای مایهٔ حسرت

پروانه ز آهت جگر سنگ گـدازد
با سوز تو آخر دل بیچاره چه سازد

امشب چه شد آخر که نگیری دمی آرام
ای اختـر بر تافته ای دختـر ناکام

از نوحه دل انجمنی غمزده کردی
بنگر چه بآن مادر ماتمزده کردی

یك نو گل پژمرده بسوزد چمنی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

در چنگ طرب ساز محن سوز تو بودی
در بزم ادب شمع دل افروز تو بودی

در باغ هنر گلبن نو خواسته بودی
اما بهزاران هنـــــر آراسته بودی

چندی به‌تبسم لب چون غنچه گشودی
برطرف چمن نغمهٔ جاویـد سرودی

آواز تـو بر کالبـد خسته روان داد
دل برد زعشاق وفا پیشه و جان داد

بعد از تو بگلزار طرب باد ،وزان شد
وز باد وزان گلشن آمال خزان شد

بعداز تو خط دلبری و حسن قلم خورد
بعد از تو بساط طرب و عیش بهم خورد

بعد از تو دگر پردهٔ ساز است دریده
بعداز تو دگر قامت چنگ است خمیده

یکروز ز خواب سحری دیده گشودی
روز دگـر ای دولت بیدار غنودی

پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد — در ماتم تو شمع طرب اشك بریزد
بعد از تو رود خرمن عاشق همه برباد — بعداز تو دگرعشق وجوانی رود ازیاد
بعدازتو دگرزخم کند زخمه،دل‌چنگ — دیگر نزنند زمزمهٔ تار بدل چنگ
بعداز تو دگر بغض بگیرد گلوی نای — بیرون نجهد از گلوی نای بجز وای
بعد از تو خُم باده بجوشید و بخوشید — بعداز تو بسرزد دف و بربط بخروشید
بعدازتو می‌اندر قدح ما همه خون شد — پیمانه چو نوبت بتو افتاد نگون شد
بعداز تو دگر باده کشان جام شکستند — بعد از تو در میکده‌ها را همه بستند
آوخ که صبا مرگ ترا دوش صلا زد — فریاد ازآن صوت و صلائی که صبا زد
از قهـر نهالان گل آشوب بپاشد — یکباره چمن مجلس ترحیم و عزا شد
طوفان بلا از همه سو باد برانگیخت — ابرآمد وسیلاب غم از دیده فروریخت
شمع مه وخورشید شد ازآه توخاموش — چون زلف سیاه تو شد آفاق سیه پوش
چون‌نخل‌قدت‌سرو و گل‌ازپای نشستند — مرغان چمن نیز پر و بال شکستند
خوبان مصیبت زده گیسو همه کندند — گیسو همه کندند و بخاك تو فکندند
بی‌پـرده عروسان چمن جامه دریدند — دیوانه صفت بـر سر هر کوی دویدند
بنیاد دل غمزده از نالـه نهادند — تا داغ ترا بر جگر لالـه نهادند
فریاد چمن خاست که آوخ گل‌من‌رفت — آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت
این چرخ پراز کینه دل صاف ندارد — وارون‌تر از این باد که انصاف ندارد
صیاد صفت خم شده دائم بکمین است — این پیر کماندار ندانم بچه دین است
با آهوی مشکین من ایچرخ امانی — ای سخت کمان دست نگهدار زمانی
این سینه سرور دل عشاق حزین است — آن‌سینه که‌مستوجب‌تیراست‌نه‌این‌است
این سینه جگر گوشهٔ ارباب نیاز است — این آینهٔ عصمت و گنجینهٔ ناز است
این سینه بجزجایگه عشق و وفا نیست — این سینه بجـز آینهٔ غیب نما نیست

[illegible] — [illegible] ازاین سینهٔ آذر [illegible]

این [illegible] شکسته است در [illegible] — یك لحظه خدا ازدل بشکسته جدا نیست

امشب عجبی نیست که پروانه پرستم — من شاعر سودا زدهٔ عاشق مستم

پروانه رفیقان همه از غم بهراسند — این مجلسیان قدر توچون من نشناسند

افغان ترا دردل کس چون من اثر نیست — کس را چومن ازآه درون توخبر نیست

این شمع بکاشانهٔ ما هم زده آتش — دانم چه کشیدی توازاین شعلهٔ سر کش

من نیز چو تو کاسته از سوزش عشقم — من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم

من نیز دلم در گرو زلف بتان است — من نیز دلم محرم اسرار نهان است

من نیز در این سینه دلِ غمزده دارم — من نیز در این شهر یکی گمشده دارم

او رفت که آتش زند آه تو بجانم — او رفت که من معنی گفتار تو دانم

تار جانان

تار جانان بخانهٔ ما ماند — رفت جانان و تار او جا ماند

ماند تارش که یار من باشد — یار شبهای تار من باشد

تار او یادگار اوست مرا — خوش بود یادگار دوست مرا

یادگاری کُه تار او باشد — بهترین یادگار او باشد

تار او را بروی دیده نهم — چون دل او را بسینه جای دهم

تار او چاره ساز من باشد — یار مسکین نواز من باشد

تار او دلنواز درویش است — تار او مرهم دل ریش است

تار او با منش سر یاری است — «ما دویاریم وکار ما زاری است»

تار او همنشین طرهٔ اوست — هر که با گل نشست غالیه بوست

تار او هم عبیر آمیز است — یار آن طُرّهٔ دلاویز است

[illegible] یار طرهٔ او   [illegible]

سوختش دل به بینوائی من   تارش آمد به‌همنوائی من

مانده تا سر کند نوای دلم   همنوائی کند بنای دلم

امشب این تار میهمان من است   این فرشته در آشیانِ من است

نگذرد تا به آفتاب امشب   چشم ما را خیال خواب امشب

امشب آتش ز جان ما خیزد   دود از دودمان ما خیزد

امشب آتشزبان ترانهٔ ماست   برق مهمان آشیانهٔ ماست

تا سحر سوز و سازها داریم   سوز ها و گداز ها داریم

دارم از شمع چشم یاریها   شمع را باید اشکباریها

شمع ما را چو آتش زرتشت   باد امشب نمیتواند کشت

گرچه ما جان ناتوان داریم   امشب ای شمع میهمان داریم

همتی کن که تا سحر سوزی   چون دلم پای تا بسر سوزی

امشب از آتشم جواب مکن   پیش خلقم ز خجلت آب مکن

تو هم ای سینه سازگاری کن   تا نفس هست آه و زاری کن

میهمان پیك خوش‌خرام من‌است   تار او قاصد پیام من است

مانده تا عکس صوت من گیرد   نقش این آه و ناله بپذیرد

نیم شب بشنود فغان مرا   نالهٔ ارغنون جان مرا

تا مگر شرح آن بسوز و گداز   پیش جانان من بگوید باز

روز یاری است با منت ای تار   هان که دستم بدامنت ای تار

تو که در گوش او سخن گوئی   چه شود گر حدیث من گوئی

تو که خود آتشش بجان داری   چون من ازدست او فغان داری

چون من ازدست کاهش‌غم دوست   استخوانی بجاست ازتو و پوست

چون دلم سینهٔ تو غوغائی است
چون سرم کاسهٔ تو سودائی است

سوز باید تـو را بساز سخن
سخنی ساز کـن ز سوزش من

آه من کن رفیق نالهٔ خویش
تا بساز تـو سوز باشد بیش

ساز با سوز من گر آمیـزی
در دلش شورها برانگیـزی

بده از شعر من تو داد سخن
که خودآن بخت را ندارم من

لیکن ای تار چیستت زاری
راستی عالمـــی عجب داری،

توئـی از وصل یار برخوردار
دست ازاین‌شور و شیونت بردار

تو در آغوش یـار جا داری
دست بـر آرزوی مـا داری

دگر این ناله‌های زارت چیست
ناله در عین وصل یارت چیست

تو کـه دمساز مهربان ماهـی
دگر ازبخت خود چه میخواهی

هرچه ماهت بمهـر بنوازد
ساز تو سوز و شکوه آغازد

بیش بنوازدت بنالـــی بیش
که ندانی تمیز نوش از نیش

او تـرا روی سینه بگـذارد
بنوازش سـری فـرود آرد

طره چون اشك من فـرو ریزد
تارهاتان بهـــم درآمیزد

گاه ساید بلطف سـر برت
گـه گذارد بمهر سر بسرت

ببرت سوده طره های پریش
همچنان مرهمی که بردل ریش

تو سر سوز و شکوه باز کنی
باز جـای نیاز ناز کنـی.

شکوه چندان ز حد بدر ببری
کـه بناچار گوشمال خوری

دست بردار از دلـم ای تار
بگذر و نالـه را بمن بگذار

من بنالم کـه بخت یارم نیست
یار چون بخت سازگارم نیست

سوز عشق من از تو بیشتر است
دل من از دل تو ریشتر است

اثر شعر من بنای تـو نیست
شور من کمتر ازنوای تو نیست

لیک با یار در نمیگیرد
کار ما چون تو سر نمیگیرد
نالهام گر بمهر و ماه شود
ماه بی مهـــــر من نمیشنود
تا مرا بختِ سازگار تو نیست
پیش جانانم اعتبار تو نیست
چون ننالم که روزگار سیاه
کرده کاری که ازتو پرسم راه
تو که بالاترین رقیب منی
خفتـه در دامن حبیب منـی

✡

دانم ای تار نالههای تو چیست
قصّهٔ شوق و نعرهٔ شادی است
راست گفتند اهل معنی و ذوق
بیش باشـد بوصل گریهٔ شوق
وصل از هجر ناله خیزتر است
آتش شوق وصل تیزتر است
شمع چنـدانکه دلنـواز آید
سوزِ پـروانه جانگُداز آید
آری ای تار زانچه سنجیدم
من هـم آئین تـو پسندیدم
توبوصل اندری بجوش وخروش
هجرمهرت بلب زند که خموش
عاشقانرا ز یك جهـان دمساز
غیر معشوق نیست محـرم راز
روز وصلاست روز گفت و شنود
شب هجران خموش باید بود
عاشق ار راز خویش افشا کرد
عشقومعشوق وخویشرسوا کرد
من که با خویشتن چو بنشینم
محرمی در میـــــان نمیبینم
زانچه سنجیدم از سقیم و درست
دیدم ای تار حق بجانب تست
تا چو من عشق پاك میبازی
بهمین آه و نالـه میسازی
جان بقربان ذوق و حالت باد
وصل جانان من حـلالت باد
ما اگـر سر بدامنش سودیم
دامـن عفتش نیـــــالودیم

✡

باری ای تـار اینهمه بگذار
یاد یاران خوش است و نالهٔ زار

ناله کن گر که با منت یاریست | کار ما زار و یار ما زاریست
ناله سر کن بیاد یار عزیز | مهربان یار غمگسار عزیز
چو بگوشم نوای تار آید | در دل زار یاد یار آید
یار اگر بود اهل تار اولیٰ | تار هم در کنار یار اولیٰ
چو بدست حبیب، ساز آید | روح عاشق در اهتزاز آید
یار من تاری است تا دانی | بامن این بخت و دولت ارزانی
تُرك من تازه مشق ساز کند | تو بگو ترك تُرکتاز کند
راست چون تار طُرّهٔ دلبند | سیم تارش بجان بود پیوند
این جگر گوشه نالهٔ تارش | با جگرها بود سر و کارش
تار هر مویش آشیانهٔ روح | نالهٔ تار او ترانهٔ روح
تارش از تارهای خلق جُداست | نالهٔ تار او صدای خداست
چون ره مویه و رهاب کند | چشم جان‌سرگران خواب کند
دل‌نوازد به دلکش ماهور | کام، شیرین کند ز شکّر شور

✡

دوش در بزمم آن بُتِ سرمست | آمد از در کتابش اندر دست
کودکِ بازگشته از مکتب | یکجهان شرم و ناز ولطف وادب
سرو ناز بلند بالائی | گردش چشم مست غوغائی
برسید و ز سر گرفت کلاه | هاله برشد زگِرد عارض ماه
تا چو جان در برم قرار گرفت | شاهدِ تار در کنار گرفت
چو بمضرابش آشنا شدسیم | گفتی از برگِ گُل گُذشت نسیم
برگ جانها در اهتزار آمد | استخوانها بسوز و ساز آمد
سر شد آن نالهٔ نشاط آمیز | خسروانی سرود شور انگیز

ریزش زخمه رشگ باران بود   نغمه چون رقص جویباران بود

رقص انگشتها بدستهٔ تـــار   رشگ پاهای آهـوان تتار

طرّه مُشگین طراز و سودائی   چهره مهتابـی و تماشائـی

بصفا و لطـافت و پاکـی   گفتی افرشته ایست أفلاکـی

کـز بر آشیـانهٔ ناهیـــد   ساز کـرده ترانهٔ توحیـد

یا کـه مریم بمهد آرائـی   بـر کشیده نوای لالائـی

ساز گوئـی بگاهواره مسیح   قصّه سر کرده با بیان فصیح

راستی ماه من هنـرمند است   هنـر قدرت خداونـد است

این پسر یك جهان هنر دارد   چه هنرها کـه این پسر دارد

مهـر اگر در نکاح ماه آید   کـی تواند چنین پسر زاید

افسر از عشق او بسـر دارم   همه دارم چو این پسر دارم

یا رب این سرو ناز پرور من   وامگیراد سایه از سـر من

حالیـا زیب دانشستان است   چون به‌بستان هزار دستان است

جز بکسب کمال عشقش نیست   جز بدنبال درس و مشقش نیست

جز بدرس و کتاب نیست رفیق   بکتابش حسد بـرد توفیق

یکجهان هوش و ذوق واستعداد   اهل دیدش خدا و اینهمه داد

صیت حُسن و مکارم اخلاق   باش تـا بگذراند از آفاق

دیده شب خواب دولت سرمد   «باش تـا صبح دولتش بدمد»

تار ناکرده خدمت استاد   بهتـــــر از اوستاد دارد یاد

مُژه چنگال شیر را ماند   ابرویش خطّ میر را ماند

نشکیبدش دیده از دیدار   یا رب از چشم بد نگاهش دار

✡

دوش حالی که دست داد مرا
هست تـا زنده ام بیـاد مرا

حال دوشم چوخواب نوشین بود
حال اگر هست حال دوشین بود

عمر خوبست اگر چنین گذرد
عمر نبود که غیر از این گذرد

غیرازاین عمر من حساب مباد
بعد از این داد عشق خواهم داد

اگر این چرخ پیر بگذارد
فکر نـان و پنیر بگذارد

شعر و حکمت

زین هنـر دوست مردم شیدا
شهـریارا نمیشود پیـدا

اهل دردی که حال ما پرسد
مرد باشـد بدرد ما برسد

فکر درمان دردمند کنـد
دست ما گیرد و بلند کنـد

جانم از نوکری نجات دهـد
ادبیـات را حیـات دهـد

خر ما را ز جوی بجهانـد
ادب از انحطـاط برهـاند

درد من دیده فکر چاره کند
چند وقتی مرا اداره کنـد

نگذارد کـه من حرام شوم
بیجهت سوزم و تمـام شـوم

میتوانم به اصل جُستن وصـل
که ز اسب اوفتاده‌ام نه ز اصل

من خود از بخت خفتِه آگاهم
تختخ اب فنـــر نمیخواهم

آنقدر باشدم کـه قوت شود
بخـدا قوت لایموت شـود

قائلم من بقول عـزّ قنع
قانعـم بر اقـــلّ مایُقنع

بوریائـی و شمع و بالینـی
کاسه و کـوزهٔ سفالینـی

کف نانـی و کوزهٔ آبـی
پای بیدی چراغ مهتـابی

هیچ نه ، فکر راحتم بخشند
وز معیشت فراغتـم بخشنـد

آنهم از قیمت سخـن دانـی
در بهـای سخن نه مجّانـی

سخنی چون دُر نسفته و بکر
وز سرا پـرده بکارت فـکر

سخنی گمرهان هـدایت کن — وز دل افتادگان حمایت کن

سخنی نغز و نغمه‌ئی موزون — نه از این سازهای بی‌قـانون

چون گلستان شیخ داروی جان — چون غزلهای خواجه جاویدان

سخنی بـرق دیدگان افـروز — برق غیرت فروز و خرمن سوز

سخنی خفته‌گان بهوش آور — به تن مرده خون بجوش آور

سخنی چون نهیب فردوسـی — که رگ و پی کند کش وقوسی

سخنی منقبض کن عضـلات — نه عروض مفاعلن فعـــلات

سخنی آب داده چون خنجر — که جوان را فرو خلد بجگر

سخنی مشتها گرانتـر کـن — مو بر انـدام مرد نشتر کن

بهر سر کوب سر کشان چکش — نه ستمگر نـواز و عاجز کش

سخنی تازیـــانهٔ تنبیه — ذوالفقار عـــلی بلا تشبیه

سخنی مـاورای مقیـاسات — جام لب ریز ذوق و احساسات

سخنی درس و مشق اخلاقی — وهـو مرآتُ و جهِهِ الباقی

سخنی دلنشین نـوای نویـد — آسمانـــــی ترانهٔ جاوید

سخنی همچو بخت حسن جوان — سخنی همچو درس عشق روان

✡

چکنـم شـاعر آفریدستم — کار دیگـر نیـاید از دستم

گرچه دستم هنرور و کاریست — کار دیگر نمیتوانـم نیست

من همه کار میتوانم کـــرد — لیك در کار خویش هستم مرد

کار غیر هنـر نه کار من است — هر کسی مردکار خویشتن است

جان من پیروی کن از کاری — کـه هوائی از او بسر داری

اگر از صد فزون فنونت هست — در یکی ذوق فن فزونت هست

گر همان یك فن اختیار کنی — همـه در کار ابتکار کنـی

خوبِ کم از بدِ فزون بهتر
مردِ ذی فن ز ذیفنون بهتر

هر که با ذوق فن مُجد گردد
در فن خویش مجتهد گردد

شمّ فقه ار مُلازم تقوی است
عالم فِقه صاحب فَتوی است

اینهمه شاهکار علم و هنر
نیست جز عشق کار، چیز دگر

شاهراه ترقیات این است
سرّ پیروزی حیات این است

سرفرازی ده اروپائی
چیست جز حُسن کار فرمائی

تا فرنگی بفکر کار افتاد
کار را جز بدست اهل نداد

کار ها چون بدست اهل افتد
مشکلات حیات سهل افتد

با چنان ذوق دُکتری پاستور
حق هم این بود کو بود دکتر

یا که میر سخنوران وُلتر
چیست غیر از سخنور و شاعر

ورنه پاستور اگر کمانچه زدی
یا اِدیسون اگر طبیب شدی

اینهمه راز دهر بود نهان
وز نوابغ عقیم بود جهان

بشریّت بدین کمال نبود
وین همه جلوه و جمال نبود

من هنر پیشه‌ام چکار کنم
شیر این بیشه ام چکار کنم

خدمت من اداره رفتن نیست
مُهملی گفتن و شنفتن نیست

من نباید برای چندر غاز
کنم از ناکسان تحمل ناز

آنکه تیغ قلم بدستم داد
داد کز ناکسان ستانم داد

من بکار حساب مَرد،نیَم
بلکه با این حساب مُردنیم

گرچه ذوق ریاضیم بد نیست
نمره‌ام صفر و در خور رد نیست

سخت با حرف ناحساب بدم
بلکه حق و حساب هم بلدم

شعر هم بی خطا نخواهد بود
دو دو تا چار تا نخواهد بود

پیر ما هم که دُرّ معنی سفت
«احسن اوست اکذب او» گفت

لیکن آن حرفه وین یکی هنر است　　پایگاه هنــــر بلند تر است
شاعر چون منی محاسب نیست　　شیفر با روح من مناسب نیست
صد چو من منشی ومحاسب هست　　لیك شاعر کم اوفتد در دست
این زمان شاعری چو من قادر　　نادر افتد عـزیز مَن نادر
راستــی حافظ زمان خودم　　بیقین صائب از گمان خودم
از چه گردد نثار دامن دشت　　قطره ئی کو گهر تواند گشت
ذرّه گو چیستت بخاك نشست　　که بخورشید میتوان پیوست
هُنر ما که آب و نانش نیست　　بهتر از حرفه‌ئی که جانش نیست
چکنم شاعری ورافتــــاده　　موهن و آبـــروبر افتاده
شعر گشته است صورت یك پول　　در کف شاعر گدا کشگول
شعر در حکم یاوه میدانند　　حکم چون یاوه شد نمیخوانند
حرف شاعر نمیشود مقبول　　شعر یا حکم حاکم معزول
گو بگویند هر چه دلشان خواست　　که ز مقدار ما نخواهد کاست
گو بگویند شعر و یاوه مگو　　ما حریفان نمیرویم از رو
ما درختیم و عشق گل ورزیم　　هم از این بادها نمیلرزیم
ما درختی شویم سایه فکن　　سایه پرورد گیر ، شاخه شکن
من در این باغ نخل بار آور　　طفل گو سنگ باردم بر سر
گل از این شاخه گو بریزد باد　　من بجز بار گل نخواهم داد
شمع باشیم و محفل افروزیم　　سهل باشد که خویشتن سوزیم
لعل بودن خوش است و پاك گهر　　گر بآسان نشد بخون جگر

✡

کار ما ملت اصیل و نجیب　　بوده از ابتدا غریب و عجیب

گه ز سوراخ سوزنـی گذریم   گـه ز دروازه ره بدر نبریم
یکزمان شعر و شاعری شد باب   شعر پر شـد ز باب تا محراب
شعر را آبـرو فراوان بـود   شعر هم آب بود و هم نان بود
هر کسی رطب و یابسی میگفت   بخت بیدار کرده خود میخفت
هر کسی مهملـی بهم میبافت   همـه یکجا مراد دل میبافت
مدحگو خاصه بس معنون بود   فی‌المثل نانش توی روغن بود
سرخوشانی هم از امیر و وزیـر   تـاج بخشندگان بـاج بگیر
کز مدیح و گزافه سرمستند   شعـرا را بخویشتن بستند
قصد برخی هم از در نیرنگ   جُستن نام بود و شستن ننگ
حاصل این‌شد که جمعی ازشعرا   متملق شـــدند و هرزه درا
رو نهادنـد راوی و رمّـال   سویِ سردر قصیده در پرِ شال
ظاهراً بهر کسب جاه و شرف   باطناً چشمشان به‌آب و علف
چه دغلها که در غزل کردند   تا غزل نیـز مبتذل کردند
مثل فردوسی آدمی که خدای   در سخنش آفریده بی همتای
آنکه چون او بشعر نابغه نیست   گو خدای سخن ، مبالغه نیست
آنکه آزادگی از او زاده است   درس میهن پرستی او داده است
آنکه ما را دلاوری آموخت   سرفرازی و سروری آموخت
آنکه ما را زبان بسته گشود   پـارسی را روان نو بخشود
من برآنم که این بزرگ استاد   این همـایون نژاد فرّخ زاد
گر نه بر آسمانی آئین بـود   راست ایران پرستیش دین بود
گر ز دین خدا جدا ماندی   شاه ایران زمین خدا خواندی
در اوانی که داشت دست عرب   همه را بسته پا و دوخته لب

تاج یابندگان ترک نژاد همه را سر بطاعتِ بغداد
همه کس رام با مرام عرب همه جا فرض احترام عرب
همه گرگ عرب نمودی میش کس بمرغ عرب نگفتی کیش
کفر بودی چو ترک صوم وصلوة ذکرشان بی‌سلام و بی‌صلوات
دل ایرانی از صغیر و کبیر بود در دست تازیان تسخیر
ادبا جمله بی ادب بودند همه از بیخ و بن عرب بودند
ادب پارسی زبان شد ننگ منحصر شد بتازیان فرهنگ
ادبیات مارك «نخل و شتر» کرده انبارهای دنیا پر
رایگان بود دست بوسیها ناکسیها و چاپلوسیها
زخمها زد بروح ما کاری روح آخوندی و ریا کاری
در چنان روز خُدعه و سالوس قد عَلَم کرد شیر بیشهٔ طوس
پنجه افکند و بند و دام گسست جادوئی کرد وبس‌طلسم شکست
غُرّش نره شیر گشت بلند لرزه بر طاق نه رواق افکند
زد بایرانیان خفته صلا وان صلا همچو توپ کرد صدا
برِ آزادگان براند پیام که دریغ است تیغ کین به‌نیام
ننگ بادا بکشور کی و جم که عرب مالك الرقاب عجم
دم ز ایران و مهر ایران زد خامه بر نامهٔ دلیران زد
گفت آزاد آنچه باید گفت آنچرا دیگری نگفت و نهفت
با دمی آتشین دهن وا کرد عرب پا برهنه رسوا کرد
نام ایران بزرگ کرد و بلند سزد ایرانیان بدو بالند
تا ز شهنامه در خروش آمد خون ایرانیان بجوش آمد
زنده کرد از صلای و خشوری روح سربازی و سلحشوری

داد مـا را شئون ملّـی یاد | تا کـه در ما غرور ملّی زاد
ملّت مـا رهین منّت اوست | ملّتی گر بجاست منّت اوست
آری اینگونه مرد ایراندوست | آنکه چشم وچراغ ایران‌اوست
نه که بیش‌از حیات چیز نداشت | بلکه حق حیات نیز نداشت
اینش ایران سزای خدمت داد | کـه پیاده گُریخت تا بغداد
او که دشمن نبود آه از دوست | که بدشمن برد پناه از دوست
یك چنین مرد بود در غم جان | عنصری از طـلا زدی فنجان
زانکه او مدح ، راه دستش بود | وان زر و گنج ناز شستش بود
نیست این رخنه،ساز گارِ رفو | ای تفو برتـو روزگـار تفو
آری اوضاع دهر این بـوده | دهر تا بوده این چنین بوده
اهل فضل و هنر گرفته کران | کار دنیا بکام بی‌هنـــــران
آفتـاب اوفتـاده در زندان | شب پره در میان عَلَم گردان
شعـر هم شـد بکام مدحسرا | عـاقل این دسته‌اند از شعرا
گرچه شـاعر نیند این دسته | دستهٔ شـاعری بخـود بسته
ناظمند این گـروه مدحسرا | نظمشان ننگشان بهـر دو سرا
خوانده از نحو شرح الفیه‌ئی | وز فن شعر وزن و قافیه‌ئـی
دست و پای قصیده ها شکنند | تا خرابی ز خود درست کنند
مرد شعر و هنر نیند و زنند | تا بزایند شعر ، زور زننـد
بچّه زایند زشت و بد گوهـر | کـه نه‌بیند بخود نشان پدر
سخنی بی‌اساس و حرفی مفت | که بدو نظم هم نشاید گفت

☆

شعر فکـر ظریف را گوینـد | نظم نغز و لطیف را گوینـد

شعر نظمی بود بسحر حلال	که کند اهل ذوق حال بحال

شعر نظم بلند فردوسی است	راست گوئی ترانهٔ قدسی است

شعـر خاص سخن نباشـد هم	بلکه لفظی بـود بمعنی عم

هرچه‌زان‌دیده برخوردشعراست	هرچه اندوه دل برد شعر است

هر کجا بوی وجد وحالی هست	هرچه را جلوه و جمالی هست

هرچه آزاده دل بدو بنـدد	وانچـه ذوق سـلیم بپسندد

غضب شیر و غمزه های غزال	خشم دریا و لطف آب زلال

حال ابهـــام جنگل انبوه	قهر طوفان و سهمگینی کوه

نزهت سبزه و تبسم گل	سرو ناز و تـــرانهٔ بلبل

آه مظلوم و نالهٔ شبگیر	سرکشیّ جوان و صحبت پیر

خفتن طفل و دامن مادر	عشق بی باك و عفّت دختر

جوشش چشمه سار و سایهٔ بید	تیغ کوه و دمیدن خورشید

عفو شاهانه و گذشت کریم	ناز شهزاده و نیـــاز یتیم

حسرت عاشق و وصال حبیب	قصهٔ عشق و سر گذشت غریب

سر سودائی جهـــان گردان	روح جانبـازی جوانمردان

سینهٔ کبك و بالِ سبز قبا	غزل شهـریار و ساز صبـا

رنگ وبوی بهار و حُزن خزان	بر گریز خزان و بادوزان

اینهمه شعر و دفتر غزل است	ابدی کارنامـــهٔ ازل است

شعر آمیخته است با دل و جان	شیر و شکّر بـود بکام جهان

با تو ای شعر عالم است بهشت	ور بهشت است بی‌تو باشد زشت

بی تو انسان نمیتواند زیست	وانکه بی‌شعر زیست انسان‌نیست

با تو دارم حیـات جاویدان	بی‌توام زندگـی بود زندان

شعر رُجحان اِنس بر جان است
ما به الامتیـاز انسـان است

شعر هم ازجهان جان و دل‌است
نه ز دنیای دون آب و گل است

گیتی آراسته ز حکمت و شعر
خارج ازاین دویاوه باشد و معر

حکمت اندام عالم است و دوام
شعر در وی تنـاسب اندام

حکمتست آنچه لازم‌است‌وضرور
شعر زیبائی‌است و ذوق و سرور

حکمت آمد اساس و ماهیّت
شعـر کمیّت است و کیفیّـت

حکمت آغاز گیر یـا انجام
شعر حُسن شروع و خیر خِتام

شعر را جامهٔ سخن دیبـاست
که دراین جامه شاهدی‌زیباست

شعر چون جامهٔ سخن پـوشد
لطفش از چاك پیرهن جوشد

سخن ار شعر بود جان دارد
دولت عمـــــر جاودان دارد

سخن ار شعر نیست جانش نیست
گر همه شاهد است آنش نیست

شعر ، منظوم گیر یـا منثور
ابدی شـاهدی بـود منظور

نیست از اینهمـه سموم وزان
بگلستان شیـخ راه خـزان

« گل همین پنجروز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش‌باشد»

شعر منثور راستَ سعـد قران
که بدین کسوت آمده قرآن

شعر منثور شاهـد دین است
معجز خـــــاتم النبیین است

چیست قرآن بجز بیانی ژرف
وز نِکات لطیف شعـر ، شگرف

تعبیـه در بیـان این مُصحف
حالتـی یُدرَكُ و لا یـوصَف

حالتی دارد از بشیر و نذیـر
که توانی به شعر از او تعبیر

شعـر لیکن ورای حـدّ بشر
شعری از حـدّ شعر بالاتـر

چارده قرن شد که تا قرآن
هست « فَأْ تـو بِمِثْلِهِ » گویان

چارده قرنِ پیش داده مصاف
وین حَماسه هنوز زَهره شکاف

نیست کس را سر مصاف پلنگ — در مصافش کمیتها همه لنگ

لیک چون بگذریم از قرآن — شعر منظوم را سزد رجحان

شعر منثور هرچه دارد فر — شعر منظوم راست فرّ دگر

گوش، این نغمه بیش دارد دوست — زانکه آهنگ نیز همره اوست

شعرِ منثور هست تنها شعر — شعرِ منظوم موسَقی با شعر

شعرِ موزون بجان بود دمساز — زانکه هم شعر باشد و هم ساز

نظم هم ساز شعر ما دزدید — که گهی دل بساز او رقصید

دزد این ساز جانفزا شده است — که‌خودی جای شعرجا زده‌است

شعر موزون چوشد بخوبی طاق — شعر مطلق بدو شود اطلاق

✩

نیز شاعر، خواص شعر پسند — شعر موزون نواز را گویند

ورنه شاعر بعالم است فزون — که نگفته است مصرعی موزون

بذله های عبید زاکانی — متلك گفتن صفاهانی

میتوان گفت نوعی از شعر است — که بدو هر کسی نیابد دست

هم‌فزون‌است گر نگوئی کیست — آنکه نظمیش‌هست وشاعرنیست

اغلب این شاعران نام آور — ناظمند و ادیب و صنعتگر

آری ای‌دوست، شعرموزون ساز — هست از خیل شاعران ممتاز

شعرموزون سرودن آسان نیست — شاعر خوب بودن آسان نیست

شعر موزون ترانهٔ ابدی است — منکر او شدن ز بیخردی است

شعر موزون روانتر از سیل است — سنگ را هم بسوی او میل است

گلشن‌است وهمیشه شاداب است — آفتاب است وجاودان تاب است

آنکه باحسن، ساحری آموخت — عشق را نیز شاعری آموخت

شعر را جادوئی اثـر دادند — ساحری را بشعر سر دادنـد
شعر را نشئهٔ مـی ناب است — چون می‌ناب داروی خواب‌است
شعرموزون زبان جان ودل‌است — جان‌ودل‌راشریك آب و گل‌است
شاعر آئین رهبـــــری داند — شعر گاهـی پیمبری دانـد
دیده ای بس پلید نامه سیاه — کز یکی بیت آمده است براه
گر دل از سنگ سخت‌تر باشد — هم در او شعر کارگر باشـد
شعر را بـرق تیغ عـالم‌گیر — همـه آفاق را کنـد تسخیر
شعر در هر کجا کـه پای نهد — میزبانش بدیده جای دهـد
شعر تا سر نهاد بر دم گـوش — راه جوید بهفت خـانهٔ هوش
شعر فردوسی ارنه موزون بود — کی بدین حُسن روزافزون بود
شاهنامه اگـــــر نبود سرود — نغمهٔ ملـی و سرود نبـود
از گلستان که لاله خیزتر است — شیخ را بوستان عزیزتر است

✡

خواجهٔ ما که زندهٔ ابد است — شُعرا را گل سـر سبـد است
زنده از نغمه‌های موزون است — خُرّم از ناله‌های محزون است
من بدیوان او بسی دیـدم — وه کـه قرآن بپارسی دیدم
جای انکار خواجهٔ ما نیست — که بوجد و سَماع روحانی‌است
شاعـــــر آسمانیش دانم — زنـدهٔ جاودانیش خوانـم
سِحـر باشـد لسان اولاریب — راستـی راستی لسـان الغیب
خواجه قرآن بسینه داشته است — گوهـر آبگینـه داشته است
سینه گنجینهٔ کلام خداست — خواجه آئینهٔ خـدای نماست
فال او از غمش غرامت بس — خواجه‌را خودهمین کرامت‌بس

شاهد عشق از او تجلّی یافت | خاطر عاشقان تسلّی یافت
عالمی ساخت پر ز فرّ و شکوه | فکر ازابهام و سطوتش بستوه
روح ، مقهور سازد و شیدا | همچو دریا کرانه ناپیدا
ساحت قدس را یکی گلشن | ساخت بالطف سایهٔ و روشن
از تجلّی بپردهٔ ابهام | در رُخش خیره دیدهٔ افهام
عندلیبی است با هزار نوا | هر نوا بر هزار درد دوا
گلبن طبع خواجه تا گُل کرد | خار غم قابل تحمُّل کرد
گر در این آستانه راه نبود | اهل دل را پناهگاه نبود
دل چو از روزگار رنجه شود | نیمه شب در پناه خواجه شود
خواجه بارش ز دوش بر گیرد | دل نوازش کنان ببر گیرد
خواجه مهمان بدیده بنشاند | سر و جانش بمقدم افشاند
در ، فراز است داد خواهش را | بار عام است بارگاهش را
کس ازاین خانه بی‌مواجب نیست | بردرش گیر و دار حاجب نیست
خوش پناهی است بی‌پناهان را | دادگاهی است دادخواهان را
خواجه کاغوش ناز باز کند | دل باورنگ شاه، ناز کند
هر که را دل بخواجه درپیوست | پیش چشمش جهان نماید پست
بر در خواجه هر که باز آید | از در خلق بی‌نیاز آید
در خرابات او علی ساقی است | مستی خواجه تا ابد باقی است
خضر دُردی کش قرابهٔ اوست | گنج توحید در خرابهٔ اوست
خواجه فوق بشر زده خرگاه | ملکوتش حجاب چهرهٔ ماه
مکتب اوست در مقام ملك | بشریت بمکتبش کودك
زهی آن خرقه باز دُرد کشان | بدو کون آستین وجد فشان

آتش شـوق و همّت افروزی — خرمن حیر و عـافیت سوزی
طُرّه آشفته مست و شیدائـی — خرقه جائی و مولوی جائی
بوالبشر را مهین خلف فرزند — بجوی داده جنّت و خرسنـد
میخرد خالی و شکر خندی — به‌بخارائی و سمرقنـــــدی
دو جهانش بدیده گـَردِ فناست — حیرتم یارب این چه استغناست
راه حق رفت و باز گشتی کـرد — چون پیمبر عجب گذشتی کرد
هرچه در پردهٔ حقیقت ، راز — مینـوازد به ارغنون مجـاز
گوش میخواهد ازتو راز نیوش — که بـود محرم پیام سروش
فاش گوئیـم شاعر عرفاست — هرسری را بفهم او نه وفاست
لطف تشبیه و رقّت ایهـام — چهر معنی نهفته در ابهـام
باده‌ئی کش دوای مخموری‌است — نه ازاین باده‌های انگوری‌است
خواجه درملك دل جهانبان‌است — خواجه ازتن گذشته و جان‌است
خواجه سرمشق آدمی باشـد — رهبـــــر دین مردمی باشـد
از بشر شـرّ و فتنه میکاهـد — وآدمی را فرشته میخواهـد
هر که باخواجه‌دوست‌اهل‌وفاست — گر صدش دشمنی کنند صفاست
شمر هم گر بخواجه راهی داشت — کافرم من اگر گناهی داشت
گـر اروپا بخواجه داشت نظر — بر سر کشتگان نداشت گـذر
باده در جام عـدل اگر ریزند — کی حریفان بلا برانگیزند
کی پسندد صفای گوهر پاك — جنگ ، آنهم برای مُشتی خاك

✿

باری از سر کنیم پای طلب — بـاز گردیم بر سـر مطلب
سخن از لطف شعر موزون بود — لطف طبعم بدین بیان افزود

بشنو این نغـز نکتهٔ باریك / کـه بمقصود میشوی نزدیك
ازچه قرآن که منشآت‌خداست / شـاهکار فصـاحت و انشاست
باهمه اجرومغفرت که در اوست / سود دنیا و آخرت که در اوست
باوجودیکه ورد نوش لب است / درس‌صبح و دعای نیمه‌شب است
کس نبینی که از برش خواند / حفظ از پای تا سرش خواند
نادر افتدچوخواجه صاحب جاه / کـه بـود حافظ کلام اله
لیك بسیاری این هنـر دارند / کـه همه شعر خواجه بردارند
این همان امتیاز موزونی است / ورنه اینجا نه جای افزونی است
شاهـد شعر را سـرای ضمیر / همه چون آینه است نقش پذیر
شعر گوئـی سوار شهپر برق / همه اقصای غرب پوید و شرق
سرّ تصنیف عـارف مرحـوم / هست بر من هنوز نامعلـوم
شب که میگشت این ترانه بلند / صبح اطفال کوچه میخواندند
روز دیگر مگو که بی‌اغراق / منتشر بـود در همه آفـاق
پست تهـران نبسته بار سفر / شعر عارف زمرز بـود بدر
میتوان با نبودن بـــــی‌سیم / معتقد شـــــد بدستگاه نسیم
بـاری این زمرهٔ مدیحه سرا / آبـرو ریز زمـرهٔ شعـرا
شاهدانند روح شعـر آزار / شعر کـردند شاهد بـازار
آبـــــروی سخنوری بردند / دخل بـازار شعـر آوردند
با سخن کار و کاسبی کـردند / کار زنهای روسبی کـردند
به خزف گنج شایگان دادنـد / گوهر از کف برایگان دادند
سود و سرمایه سوختند بسی / یـوسف ارزان فروختند بسی
قـدر گنج و گهـر ندانستند / نفله کـردند تا تـوانستند

دُر فشاندند در ازای صدف
لعل دادند در بهای خزف

سر به‌تعظیم هشته پل گشتند
تا خود از آبروی بگذشتند

حاصل این‌شد که شعر ما شد بد
شعر زیر دل شما را زد

رخت بربست فضل و دانش ما
شعر ما داد عمر خود بشما

ملت از شعر رویگردان شد
دشمن شعر مرد میدان شد

حال کز آن عقیده برگشتیم
شعر شد تیر و ما سپر گشتیم

شعر را دشمن بشر دانیم
شاعر از هر بدی بتر دانیم

شعر دانیم خود زیان و خلل
شُعرا سدّ راه سعی و عمل

هرچه برخویشتن گران بینیم
همه از چشم شاعران بینیم

آری این ملت ترقی خواه
بخیالش که شاعر گمراه

گر بقول وغزل نپردازد
آئروپلن برای او سازد

نه برادر نه آن‌خوش‌است ونه‌این
نه چنان است رسم و ره نه چنین

در بدی تندو کند هردویکی‌است
آن زشوری‌واین زبی‌نمکی‌است

نه بخروار زن نه برقیراط
نه بتفریط شو نه بر افراط

نه بچیزی زیاده میپرداز
نه چو پرداختی بدور انداز

گر که خواهی ره خطا نروی
بهترین ره بود میانه روی

خلق‌چون‌چشم‌و گوش‌وعارض‌وموست
هرچه بینی بجای‌خود نیکوست

چشم باید که راه بیند و چاه
هرگز از گوش کار چشم مخواه

کشور ار تیغ تیز میخواهد
ادبیّات نیز میخواهد

فرض کن شیخ‌وخواجه هیچ‌نبود
زین نبودن ترا چه باشد سود

غزل بنده هم نگفته بگیر
آنهم از کیسهٔ تو رفته بگیر

حذف کن این مفاخر ادبی
تا بماند سماور حلبی

چشم دل بـاز کن که در خواب است ... فکر نان کن که خربزه آب است

شاعری گر بدی بخلق آموخت ... شعر را خشك و تر نباید سوخت

ما نگفتیم شعر الهـــــام است ... نپذیریم هم کـه اوهـام است

شعر هم صنعتی است نغز وظریف ... که بدو مایل است ذوق لطیف

شعر هم آیتی است توفیقـی ... صنعتی در ردیف موسیقـی

گوهری باشد از بدایع و بس ... کش طبیعت نداده برهمه کس

آن اروپائـی تمـدن دوست ... آنکه سر حلقهٔ تمدن اوست

آنکه سرکار از او شدی هوسی ... تـازه ترسم بگرد او نرسی

آنکه بردست اوست در هرکار ... چشم تقلیـد بنـده و سرکار

چون ببین دارد احترام ادب ... تا کجا میبرد مقـــــام ادب

تو که داری دلالت از مردم ... چه کنی راه مردمی را گم

تو که ره با دلیـل راه روی ... چه دلیل است تند تر بدوی

چیست این مایه بد تلاش شدن ... کاسهٔ گرمتـر ز آش شـدن

خوب، خودرا به بین، ندیدی اگر ... دایهٔ مهــــــربانتر از مـادر

کس چوما بی‌قیاس وقانون نیست ... وز حد اعتـدال بیرون نیست

ادبیـات کـی خرافات است ... با تمدن کیش منافـات است

شعر مـا با تمـدن سرکار ... مهر دیرینه دارد و سر و کار

بس قدیم است این دو را الفت ... مستقیم است این دو را نسبت

ادبیـات هر گروهـی بیش ... بهمـان نسبتش تمـدن پیش

ملتی کـز ادب نصیبش کم ... کم نصیب است از تمدن هـم

بامداد عید

بهنگامی که زد صبح بهاران
سر ازجیب افق چون گلعذاران

صلای صنع ، بیدارِ قدم زد
گل و سنبل سر ازخواب عدم زد

زبام عرش اعلای الهی
فرود آمد سروش صبحگاهی

فرازد دامن خرگاه شب را
فرو پاشید انوار طرب را

قمر را رشتهٔ قندیل بگسیخت
بچاه مغربش وارون درآویخت

افق را آینه از زنگ بزدود
بنا گوش فلك در سیم اندود

شد از طاق فلك آئینه ها گم
فرو کشتند شمع ماه و انجم

نماند از کاروان اختر شب
بگردون جز یکی لرزنده کوکب

بعالم شد عیان شور و نشوری
بذرات جهان افتاد شوری

صبا از طرهٔ سنبل درآویخت
خروش عندلیبان درهم آمیخت

پرافشان مرغکان از آشیانها
طنین اندازِ باغ و بوستانها

همی بندند محمل ساربانها
رسد بانك درای کاروانها

سرود مشق وسان لشگر از دور
بلند آواز شد با کوس و شیپور

خروس پیر زنِ با پرّ چون قو
لب بام آمد و زد قوقلی قو

شد از بانگ خروس نغمه‌پرداز
ز خواب ناز چشم کودکان باز

بهم صف در کنار جوی بستند
همه پاکیزه دست و روی شستند

کلاغ آمد سر دیوار و زد قار
بهرسو سر کشید از روی دیوار

یکی دود از درون مطبخ ما
ره گردون گرفت و رفت بالا

عمو شیری بآن صوت گره گیر
بهرسو نعره زد آی شیر آی شیر

پی تنظیف ، مأمورین تنظیف
رسیدند و ادا کردند تکلیف

همه بازار و بام و برزن و کو　　بسرعت شد تمیز از آب و جارو

در آمد دختری مه روی ومهوش　　بسر چادر نمازی سرخ و دلکش

روان با حالت از دنبال یاران　　سبو در کف بطرف جویباران

روان‌شد مردچوپان‌شادوخرسند　　گله در دامن هامون پرا کند

برون شد کودك مکتب مؤدب　　خرامان کیف‌در کف‌سوی‌مکتب

پسر همسایه درب بام وا کرد　　ببام آمد کبوترها هـوا کرد

در آمد باغبان خرسند وخوشنود　　تکانی داد و درب باغ بگشود

بساط باغ چون خلد برین دید　　بساطی دلنواز و دلنشین دید

گل و سبزه بباغ اندر دمیده　　نهـالان چمن قـدی کشیده

برویش گل دمید وغنچه بشکفت　　تذرو ازشاخ سروش تهنیت گفت

گل عیشش شکفت وشادمان شد　　نهال آرزو دید و جوان شد

میان های و هو و کف زدنها　　براه افتـــاد وا گون وترنها

غریو افراخت سوت راه آهن　　بگردون سود فرق شاه ومیهن

~~هرای افکند در لتلال و دامن~~

صفیر مرغ آمد از چمن ها　　خزیدن کی توان درحجره تنها

شتابان چلچله شادان و سرمست　　بسقف کلبـۀ ما آشیان بست

طرب را دلبرما هم خودآراست　　دلم برعشرت افزود و زغم کاست

اساس محنت و غم در نوردید　　بساط نقل و اسباب طرب چید

ز آب آتشین پیمـانه‌ئـی زد　　سـر زلف سیه را شانه‌ئی زد

کمربند از بر موی میان بست　　بموئی پیکر کوهی گران بست

بسر چون زلف او سودا گرفتیم　　از این سودا ره صحرا گرفتیم

بساط سبزه را گسترده دیدم　　یکی پرنقش و زیبا پرده دیدم

بساطی دلکش و دلکش بساطی　　که با جان منش بود ارتباطی

بروی گل چکیده شبنم صبح — زده آبی بروی عالم صبح

بهشت آسا بساطی سبز کشتی — جهان‌را کرده چون خرّم بهشتی

فرح بخش و فرح افزا فضائی — هوای دلکش عشرت فزائی

ببر کرده درختان مخملی سرخ — بهم پیوسته گفتی جنگلی سرخ

نهالان چون بتانی ماه منظر — بسر از گل یکی زرّینه چادر

زیك‌سو صف کشیده رشته کوهی — بسان خیمه‌های باشکوهی

بپای کوه‌ها سرو و صنوبر — چو بیرق‌ها کشیده برفلك سر

عجب‌نبود که‌پر نقش ونگاراست — که اردوگاه سلطان بهار است

ز یك سو جویباری در تکاپو — چو دُرغلطان‌ازاین‌سو تابدان‌سو

چمن‌چون آسمان‌وین کهکشانش — کشیده چون کمربند از میانش

روان‌چون‌سیل‌اشك کوهکن‌بود — چو تار زلف شیرین پرشکن‌بود

بتن‌دشت ودمن‌راچون روان‌بود — چمن‌راهمچوخون‌دررگ‌روان‌بود

چمن را سخت پیچیده بگردن — چو مار گرزه برناژو و چندن

همی نالید باموزون ترانه — چو مرغی در هوای آشیانه

گه از شوق وصال گل ببالید — گهی با یاد هجرانش بنالید

گهی ازچهر چون آئینه روشن — گهی از طرّهٔ تابیده جوشن

گهی از سبزه‌اش بردوش باری — چو بر آئینهٔ رخشان غباری

ازاین ذوقی که بامعشوقه‌پیوست — بروی‌سبزه غلطد چون‌یکی‌مست

سراسر خرّمی دیدم در آن دشت — فرح‌بخش آنچه‌میدیدم‌درآن‌دشت

تماشا خانهٔ حور و ملك بود — که رشك مرتع سبز فلك بود

دمید از کوه مشك‌افشان‌یکی‌باد — که با گل وعدهٔ خورشید میداد

چو آمد یادی از تابنده مهرم — شعاع دیده برشد تا سپهرم

فلک باآن وقار جاودانه   یکی دریای ناپیدا کرانه

بتقریب ابرها در وی معلق   چو در آغوش دریا چند زورق

گهی همچون کلاف زال پیچان   گهی چون طرهٔ یوسف پریشان

افق را دیدهٔ حسرت گشودم   چو ذره در هوای مهر بودم

یکی سرخی زپشت کوه برجست   چو میغی برستیغ کوه بنشست

تو گفتی سرخ پوشی سر برآورد   بگردون مسند خورشید گسترد

کنار آسمان عناب گون شد   روان گوئی بگردون جوی خون شد

افق را طشت سیمین شد لبالب   زخونِ لشگر خونخوارهٔ شب

سپس گفتی تنوری شعله‌ور شد   ز پشت کوهساران شعله برشد

برون شد شعله ها از کوهساران   بسان نیزه های نیزه داران

تو گفتی کورهٔ آهنگران است   و یا کوه و کمر آتشفشان است

یکی برق و شراره بی کرانه   کشید از خرمن گردون زبانه

بتدریج از دل آن شعله و خون   پدید آمد یکی جوشنده کانون

سپهر آبی از وی شد مُطلا   چو دریا در شب از فانوس دریا

عیان شد آفتاب جاودان تاب   گلستان جهان را کرد شاداب

بنور عدل ، خورشید جهان گیر   همه آفاق وانفس کرد تسخیر

فروغ مهری از آن مهد علیا   روان شد بر بساط سبزهٔ ما

فروغی چون پیام آسمانی   فروغی چون حیات جاودانی

فروغی روح بخش و روح پرور   فروغی چون نوازشهای مادر

فروغی چون سلام آشنائی   فروغی چون صفای پارسائی

چو امید دل امید واران   چو نور دیدهٔ شب زنده داران

به‌پیشاپیش این فیض الهی   نسیمی چون سروش صبحگاهی

رسید این‌مژده‌را با گل صلا داد نهـالان چمن را مژده ها داد

بگل داد این نوید از مهربانی ربوده بوسه از وی مژدگانی

گل و سنبل سرایان خیر مقدم همه کردند سر ، تعظیم را خم

چمن‌شدچون‌یکی‌دریای‌جوشان در او امواج از هرسو خروشان

چمن در اهتزاز آمد دگر بار روان رفته باز آمد دگر بار

صبا هرجا گذر دامن کشان کرد در و دیوار را عنبرفشان کرد

نثـــــار این فروغ آسمانی ز شبنم کرد گل گوهر فشانی

از آن برق و جلای بیکرانه چمن شد چون یکی آئینه خانه

کشید از دل نوا برشاخساران هـزار آوا هزاران در هزاران

نهالان چمن برخاست از جای ز سایه گیسوان را هشته درپای

✩

جهان را این‌جمال و تازه روئی برای جشن فردوسی است گوئی

نثار جشن این دانا حکیم است که گلبن گوهرافشان‌ازنسیم‌است

جهان درحیرت ازفردوسی‌ماست همه جا صُحبت ازفردوسی ماست

بهار وهرچه در وی هست ظاهر بود از روح فردوســی مظاهر

ز خوی اوست رمزی در بهاران خروش رعد و برق و باد و باران

چمن‌را آب و رنگ‌ازخامهٔ‌اوست ســرود بلبلان شهنـامهٔ اوست

سخن آئینــه دار طلعت اوست سخن سنجان غـلام همّت اوست

گدای او بــود دارا و جمشید ز رای او بود یکذرّه خورشید

بعالم این قلمزن کارها کــرد بشمشیر قلم پیکارها کـــــرد

شفق رنگی زخون جوشن اوست افق مرآت مغز روشن اوست

نوامیس عجم را زندگــی داد خلاص از بردگی و بندگی داد

عجم زنده زیمن همت اوست — همه عالم گواه خدمت اوست
خوشم کاکنون بامر میر دانا — (دبیر اعظم) آن والیّ والا
فراز مسند فردوسی راد — یکی نغز انجمن گشته‌است بُنیاد
مرام نغز فردوسی مرامش — ولیکن (مکتب شاپور) نامش
سخن سنجان دراو گرد آمدستند — همه صنعت گران چیره دستند
خوشم کاین انجمن تنها و تنها — خلاف اصل دیگر انجمنها
بخود خواند هُنرمندان مهجور — هنر دُزدان شوند از انجمن دور

بخاك حسین مجلّل

باشك محبت کن این خاك گل — که خفته‌است اینجا یکی پاك دل
حسین مجلّل همان راد مرد — که خود باخدا خدمت خلق کرد
مُجلّل همان رندِ قلّاشِ مست — که برصدر میخانه بودش نشست
مُجلّل علمدارِ آزادگان — بجان دستگیر دل افتادگان
باحرار نوش و باغیار نیش — به بخشندگی حاتم وقت خویش
همان رند لیلاج گردنفراز — به نردِ محبّت کلان پاکباز
مجلل تن و توش ورزنده داشت — رخی شادمان و دلی زنده داشت
بهر بزم و رزمش سری زنده بود — که شخصی شخیص و برازنده بود
شب از بیشه چون شیر بیرون زدی — بگرگ ستم پنجه در خون زدی
شبانگه بهر دخمه میکرد سر — که از دیو خوئی کند دفع شر
چو راه بخیل توانگر زدی — سر ره بدرویش هم سر زدی
سپاهی فنون بود و والا گهر — به چندین نشان سپه مفتخر
بسرباز و سربازیش افتخار — «خدا، شاه، میهن» مر او را شعار

بصید و سواری سر و چهره بود
سگ واسب وشمشیراو شُهره بود

بسیرت خراباتی و پیر دیـر
باخلاق خوش رام او وحش وطیر

مُربّـی بحیوان بسته زبـان
بدلسوزی مادری مهـــــربان

بدل آتش و رقّت شمع داشت
چه‌خوش آب‌وآتش بهم جمع داشت

گهش صولت شیر مردم شکار
گهش رقّت کودکی شیر خوار

گرازدوستان کس ندیدی بکوی
بمردی که اشکش دویدی بروی

خبر گر نمیافت از حالِ دوست
سراسیمه میتاخت دنبالِ دوست

همـانا بدل آتش شمع داشت
که‌روشندلان‌دورخودجمع‌داشت

بدانسوی بـودند تازندگـان
سراینـــــدگان ونوازندگان

سـرِ خانه داران مهمان نـواز
بمهمان، درِ خانه پیوسته بـاز

خراباتِ مستانِ حق خانه‌اش
پراز شمع و گُل بود کاشانه‌اش

اطاقش کـه بود آشیان وفا
پُر از نغمهٔ ذوق بود و صفا

شعـار خُدایش بخطّ جلـی
بدیوار و تمثــــال مولا علی

حصاری زاذکار و آیات بود
در او وارد ایمِن ز آفات بود

دلـی کو زنامردمـی میرمید
توانستـی آنجا دمـی آرمید

توانستـی آنجا دمی دم زدن
یکـی پُشت پا بر سرِ غم زدن

ز اهل هنر محفل آکنده داشت
دریغا که رفت و پراکنده داشت

مُجلّل بدین یك‌صفت خود نمرد
که گر لقمه‌ئی یافت باخلق‌خورد

مکتب شہریار

راز و نیاز

بچشمکهای او ، چون چادر شب میکشد بر سر
کشیده میشوم کم کم بتاریکی و تنهائی
شکنج طرّه در ابر و فروغ چهره در مهتاب
ز مه آئینه اش هشته بطاق قصر مینائی
شکوه حسن بی‌پایان ، سکوت عشق غوغائی
نگاه من بسایه روشن نوشین رؤیائی
همه محو تماشا و همه مسحور زیبائی
بموهای طلائی دختران آسمان بر دوش
گرفته پایهٔ پیروزه گون تخت روانش را
قرون با کاروانهای ازل بند ابد پیوند
کشیده موکب جاه و جلال جاودانش را
در آفاق سحر گاهی دهد سر نوشخندش را
بدریا های طوفانی فشاند گیسوانش را
نگارینا ترا زیبد خودآرائی و خود رائی
بلعلت نوشخند صبح تا بشکفت و شب بشکافت
چمنها شد ز شبنم پر ز شدّه‌های مروارید
شفق را تا قدح لبریز گردد از شراب شوق
سرود صبحدم سر شد بشور و مستی جاوید
طبیعت باهمه ذرات دست افشان و پا کوبان
به پیشاپیش رخسارت کشید آئینهٔ خورشید
گر ازخورشید حسنت ذرّه‌ئی گنجد به‌بینائی

بر ایوان قصر شبها دری زان غرفه وا کردی

سر آوردی برون ازماه و نا گاهم صدا کردی

بسایه روشنـی از اهتزاز برگها رقصان

فشاندی حلقهٔ گیسو و زنجیرم بپا کردی

تکانم دادی و چشم از خمـار غفلتم سنگین

بر آوردی ز خواب و سر بهامونم رها کردی

بسودای تو سر گرمم در این شبهای سودائی

بخواب ناز بودم در عدم با نرگس شهلا

که چشم ازسرمهٔ عشقم برخسار تو وا کردند

هـوای کعبهٔ کاخ جمالت داشتم در سر

بصحرای‌وجودم مست وپا در گل رها کردند

بافسونهای خاموشی بگوش من سخن گفتند

بخلوتهای وحشی اشك شوقم آشنا کردند

منم پیدا ز پنهانی توئـی پنهان ز پیدائـی

عدم آئینه‌ئی بـود از بر طاق ازل هشته

تجلی کرد در وی شاهد هستی بجادوئی

همایون پیکری با حسن بی پایان پدیدآمد

بدین آفاق مینائی بدان انفاس مینوئـی

تماشا کن که درعکس‌رخ‌شاهد من‌آن چشمم

که چون‌آئینه ممتازم به‌یکرنگی ویکروئی

بدین چشمش تماشاهاست در حسن تماشائی

سکوت باغ بود وشب که چون گوهر ترا دیدم
باستخر کبود و گیسوان افشانده بر آبت
خود افکندم در آب و دست و پائی میزدم حیران
که خندان یافتم در لاجوردین موج مهتابت
ببال شوق میجستم که چون فانوس دریائی
چراغ ماه را کشتی و افتادم بغرقابت
چه دریاهای طوفانی! چه طوفانهای دریائی!
بیك لبخند عاشق کش کزو صبح ازل بشکفت
کشاندی از پیت چون سایه تا شام ابد ما را
در اقلیمی گرت با عاشقان چشم رضائی بود
در اقلیم دگر برسینه کوبی دست رد ما را
در آن وادی که شام پیری و گرگ اجل دارد
فرود آری بمنزلگاه خونین لحد ما را
گر از صبح صباوت باز برخیزم بشیدائی
چو در گوشم بگهواره فرو خواندند نام تو
گشودم چشم و اول در رخ مادر ترا دیدم
زطفلی تا شدم با دختر همسایه همبازی
بهر دم سر برآوردم ببام و در ترا دیدم
چو عاشق‌تر شدم کم کم ببوم و بر نگنجیدی
سفرها کردم و هرسو ببحر و بر ترا دیدم
کنونم در همه عالم نمیگنجی زوالائی

کنون صحرا و کوه و آسمان وجنگل و دریا
همه آئینه دار ماه رخسار تو می بینم
بسیمای سحر لبخند نوشین تو میابم
بشبهای سیه زلف نگونسار تو می بینم
شفق جام شراب لعل میگون تو میدانم
فلك خمخانهٔ چشمان خمّار تو می بینم
دگرهرجا که‌می بینم توئی ای‌شوخ هرجائی
الا ای سایه پرورد همای پرچم زلفت
نگین لعل پیروز و جمال بخت جاویدان
بپای پلهٔ کاخت که روئین قلعهٔ جادوست
زمان‌چون‌سیل‌جوشان‌وزمین‌چون‌صخرهٔ‌غلطان
قضا کز شهسواران شکار انداز کوی تست
کواکب گوی زرّینش بسیمین چنبرچوگان
ترا در شاهدی آفاق بستاید بیکتائی
شب از افسون خاموشی پراز افسانه و رؤیا
چراغ ماه از ابری تنك در حجلهٔ فانوس
من و (سایه) بدیوار کلیسا گوش خوابانده
بسایه روشن‌افشان برگهائی چون پر طاوس
بدان نرمی که شب‌روح‌القدس بال‌وپرافشاند
برآمد موجزن ناگه طنین نغمهٔ ناقوس
مگر مریم ترا میخواند ای ماه کلیسائی

نمازِ شام، مرغِ حق رهِ دیرِ تـو میجوید
سحرگه مریم از شبنم تن از بهرِ تو میشوید
سپیده، کوکب لرزنده در پای تو میمیرد
شبانگه بـادِ سرگردان بدُنبال تو میپوید
سرافکنده ببر نرگس همه خواب تو می‌بیند
سکوت شب همه افسانـهٔ عشق تو میگوید
زمان باچنگ فرتوتی که دارد درهم آوائی
به‌پیش چشم آن‌کو پـردهٔ پندار زد بـالا
فلك يك چادر آبی است بربالای موزونت
بساز وچنگ‌تویك‌پنجه بیقانون نخواهد بوذ
که ذرّاتند پاکوبان بساز چنگ و قانونت
دراین پرده‌اگرشور ونوائی‌هست‌بیرونی‌است
که جز دادش فرودی نیست بیداد همایونت
بلحن باربد شیرین کنی چنگ نکیسائی
زپشت ابرهای سهمگین، آنجا که مستوری
ز طرف کوههای آهنین، آنجا که پنهانی
بگلبانگ دلاویزی که می‌پیچد بگوش‌هوش
منِ سودائی سرگشته را هرلحظه میخوانی
چو دادی سر بهامونم صدا بگریزد و آنگه
بغول وحشت و تنهـائیم از خویش میرانی
کجائی پرده برگیر از رخ ای شوخ معمّائی

سوار مرکب پیل زمان از وادی حیرت

بسوی جنگل ابهام و جادوی تو میآیم

زمین و آسمان بسته قطار کاروان با من

بسودای جمال کعبهٔ کوی تو میآیم

بزیر پای من آفاق میلغزند و میلولند

نمیدانم بدوزخ یا بمینوی تو میآیم

ببوی باده پیمائی خوشم با باد پیمائی

در این جوش خریداران و آشوب تماشائی

عجب دارم که چشمی هم نهانی سوی ما داری

بتاریکیٔ زلفت تشنه کام لعل خود دریاب

که در ظلمات حیرت چشمهٔ آب بقا داری

دلی بشکسته‌ام ده تا سری در پایت اندازم

که میگویند جانا در دل بشکسته جا داری

دم روح القدس بخشی و انفاس مسیحائی

توان یك پرده از دریای طوفانزای خشمت دید

بغرّشهای هول انگیز دریا های طوفانی

درآندمها که کشتی طعمهٔ توفنده اژدرهاست

افق پیچیده خونین در دل شبهای ظلمانی

امیدازهردری بر گشته مسکین و کُله خورده

نداند ناخدا جز با زبان دل خدا خوانی

ترا آنگه شناسد دل بمعنای شناسائی

بشب یك شمّه از غوغای آتشبازی کویت
زبان شعله ها و نعرهٔ آتشفشان گوید

سمند جلوهٔ نازت رکاب از مهر و مه بندد
شکوه شهسوارانت کمند کهکشان گوید

سر تعظیم در پای سمندت سوده کُرنش را
دل ذرّات تسبیح جمال جاودان گوید

زبان خامُشی وصف تو میگوید بشیوائی

بصحرای طلب تا سنگلاخ حیرت آمد پیش
نهانی از همای همّت و شوقم حمایت بود

چوچشم از دانشم واشد، چراغ مکتب‌حافظ
دراعماق افق دیدم که سرمشق هدایت بود

دم آخر که نای مولوی پیچید در گوشم
هنوزم خواجه باآن روشنی دربینهایت بود

سرآمد عمر و بستم دیده با افسون لالائی

چو عمُر دیگرم دادی و زاد راه توفیقم
رسیدم در حریم کعبهٔ کوی دلآرامی

بشوقش سر زدم چندان ببام و در چو پروانه
که از باغ نگارینش برون‌آمد گل اندامی

مرا تا پیشگاه مسند عرفان حافظ برد
مگر کز چشمهٔ جوی خراباتم دهد جامی

ننوشیده ، بهشتی یافتم زندان دنیائی

ببزم‌خواجه روشن‌شد که‌جز درجام‌نتوان‌دید

جمال دلفروز ساقـی صهبای سرمـد را

یکی‌بود آنکه در ره‌واسطه واماند ازاو، آری

که در آفاق ثانی نیست معراج محمد را

حجاب سرّو وحدت کی‌شود با پای‌امکان طی

چه‌مرکبها که پی شد شهسواران سرآمد را

بـود سرحد امکان جلوه‌های طور سینائـی

بجنگلهای خلوت در دل شبهای رؤیائـی

کـه هردم سایه روشنها بساز باد میرقصند

عروس ماه‌را ناگه گرفته در میان شادان

میان برکه‌ها سرو و گل و شمشاد میرقصند

سرو برغرقه چون رقّاصگان درپولکِ مهتاب

رزان با سـایه ها و سروها آزاد میرقصند

خیال من ترا جوید در آن رؤیای خُلیائی

دل شب ، ماه نیلـی پوش در آئینهٔ دریـا :

توان دیدن عروس حجلهٔ ناز طبیعت را

کواکب‌چون‌پری درقصری‌ازآئینه‌میرقصند

خروش موجها سرداده خوش ساز طبیعت را

بساحل اهتزاز برگها مخمور و دست افشان

بجادوئـی سراید نغمـهٔ راز طبیعت را

زبان برگ را یارب چه مرموز است گویائی

شبانگاهان که خال‌اختران بر لاجورد چرخ
بمینا کارئـی ماند زمینه نیلگون کاشی
و یا ماند بآتشبازئی کز تـوپ مروارید
بر ایوان فلك خواهند شاباش گهـر پاشی
تو آن‌نقاش‌جادودست‌رامانی که‌خودخیره‌است
بروی نقش سحرانگیز خـود باکلك نقاشی
زهی لوح خیال آرا بدین شوخی و رعنائـی
بگردشهای ییلاقی بشب دریاچهٔ گردون
شنـای دختران آسمـان دارد بطنازی
بسان دسته‌ئی ازقو که چشمانی چو مروارید
بحوضی از بلور لاجوردینی کند بازی
در آن نیمه شبان کز ساحل محوافق‌خواهند
بدریای سپهر از ماه سیمین زورق اندازی
خیال من ز ابرش بادبان بافد به جولائـی
جمـال صبحدم از غنچهٔ نیـلوفرین شب
بر آری‌چون‌شکوفه تا شکفتن با گل‌آموزی
جبین چشمه پرچین میکنی تـا از نسیم صبح
پریشیدن بزلف بید و سرو و سنبل‌آموزی
صبا گوئی کشد بازیکنان چادر نماز گل
که تا نالیدن و شور افکنی با بلبل‌آموزی
چرا طوطیّ طبع من نیاموزد شکر خوائی

برون‌میرفتم‌ازجنگل، چومهر ازسوزن‌مژگان

سفررا مفرشی ازمخمل سرخ شفق میدوخت

چو شب زد خیمهٔ نیلی ودامن‌ها فروآویخت

بمحراب افق قندیل ماه آسمان افروخت

شباهنگت بـذکر حلقهٔ تسبیح میپـرداخت

صبا با نونهالان سجدهٔ تعظیم می‌آموخت

همـه آفاق را دیدم بدرگاهت جبین سائـی

تو آن‌ساقی که‌چون‌در گردش آری‌ساغرمهتاب

جهانی‌ازشراب خواب نوشین بفکنی مدهوش

باستخر فلك گـوئی شهابت سنگـی اندازد

که‌چون‌بانگ وزغ‌غوغای‌دنیائی‌شودخاموش

سحرگه‌مطرب آساچون‌بکف گیری‌دف‌خورشید

برانگیزی‌برقص‌ازخواب‌نوشین‌خفتگان‌دوش

زهی گوی فلك گردان بچوگان توانائی

چه پیدائی که درپشت هزاران پرده پنهانـی

چه پنهانی که از پشت هزاران پرده پیدائی

نگویم کز پس آئینه طوطـی وار دارندم

که‌ما گویای‌خاموشیم وخود خاموش گویائی

تو آن‌نائی جادو دم که در ما میدمی‌چون نی

خطا گفتم که ما خواب وخیالیم وتوخودمائی

توهم چنگی وهم چنگی توهم‌نائی وهم نائی

سرنوشت عشق

یك زمان باغ نگارینی بود
حالیا ریخته و پاچیده

بوته‌ها گیج و غبار آلوده
شاخه‌ها لخت و بهم پیچیده

گوئی آنجا سخن ازقافله‌ایست
ناجوانمرد کز او کوچیده

باغبان رفته صفا رفته از او

سایه افکنده شب سنگینی
شب ابری که نزاید سحری

میرود گربه سیاهی لب بام
ریخته پای ستون مشت پری

مار از رخنهٔ دیوار کهن
دزد و شبگیر برآورده‌سری

گوش کن میشنوی نالهٔ بوم؟

چوب بستی که بیاد آرد تاك
مانده‌ازوی کجو کوله‌دوسه‌چوب

وان‌عقب،سوسوی شمعی‌است‌عبوس
چشمك غُرفهٔ قصری مخروب

سایه روشن ، بسر مهتابی
پشت آن نرده خزیده مرعوب

اشگریزان همه باچکهٔ برف

میطپد دربچه ، باهو هوی باد
میچکد اشك غم ازطاق و رواق

شمع در کشمکش باز پسین
مانده با پایهٔ زرین دم طاق

باد با سکسکه در شیون شوم
کاج آشفته کشد سر باطاق

چه خبر هست خدایا اینجا ؟

وای!جان‌میدهداین گوشه کسی
شاهدی! چون‌شکرین شاخ‌نبات

چشمها دوخته بر گوشهٔ سقف
همره شمع بحال سکرات

ماهروئیست که دیگر چون او
مادر دهر بزاید ؟ هیهات !

کفنش آه سزد،گورش دل

بسته شد نرگس شهلائی منت که نگاهش بجهان میارزید
ناز شمعی که خود افروخته بود باز ، بالای سرش میلرزید
توهم ای قصر فرودآ که دگر در تو کس عشق نخواهد ورزید
جای او را نتوان داد بکس
منم و در قفس سینهٔ تنگ دل ، که دلدار در او می‌میرد
میشود شعلهٔ عشقی خاموش دل ، عزائی بسزا می گیرد
خون شو ای دل که وفانامهٔ‌عشق سرنوشتی بجز این نپذیرد
عشق جرم‌است بزندانی‌خاك

دو مرغ بهشتی

گفته میشد که در این چمن‌زار نغمه سازان باغ جنانند
چون تو از آشیان دور مانده پای در بند دام جهانند
باری از درد و داغ جدائی با تو همدرد و همداستانند
دیگر از رنج غربت ننالی
این چمن‌زار زیبا کتابی بود و در وی درِ چشم من باز
لیکن از زمرهٔ خاکیان بود آنچه دیدم در او نغمه پرداز
هرگز آن نغمه‌ساز بهشتی نیست کو با من آید هم آواز
دیدی اینجاهم ای‌دل غریبیم
ناگه از جنگل یاسمن‌ها نالهٔ آشنائی شنودم
زخمهٔ تار جان بود گوئی چنگ زد در همه تار و پودم
همزبان بهشت طلائی است باز خواند به نوشین سرودم
در پی آن صدا رفتم از دست

من ـ ای نگارندهٔ باغ معنی این پرنده کجا لانه دارد ؟
گرچه دنیا باو جز قفس نیست در کجای قفس خانه دارد ؟
کیست کو را دهد آب و دانه دارد اصلا کسی یا ندارد
یاچومن بیکس و بی‌پناهی است

نگارنده ـ او بافرشتگان خواند آواز نام از او هست و خود بی‌نشان است
ور بباغ کتابی بخواند دلشده در پی همزبان است
از کتب دار پرس این حکایت کو بباغ کتب باغبان است
شاید این مرغ را دیده باشد

من ـ باغبانا خدا را خدا را او بباغ شما میسراید
اول این باغ زیبا بمن گو در بروی کسی میگشاید ؟
دیگر ای باغبان چشم دارم با سلامی که او را بشاید
از من او را رسانی پیامی

سوی ما هم بگو ای فرشته از پس ابرها کن گذاری
«نوگل من، گلی گرچه پنهان در بن شاخه و خار زاری»
گفتی این داستان کس نخواند «جز یکی عاشق بیقراری»
من همان عاشق بیقرارم

باغبان ـ با کتاب من اورا چه کار، او جز کتاب طبیعت نخواند
کوه و دریا و جنگل گواهند کو سخن با خدایان براند
رو تو از کوه مازندران پرس شاید آن جای او را بداند
این فرشته بکس آشنا نیست

کوله باری به پشت این مسافر صبح با چوب و رخت شبانی
از سیاهی شهری جدا شد خود سیاهی عشق و جوانی

چشم در سبز و نیلی چمنها　　گوش با غلغل کاروانـــــی
او بسی دشت و هامون نوشته است

پهلوی جاده از جامهٔ بـرف　　رفته عریان نمایـد تن کوه
دوخته سبـزه نوبهـــــاران　　پر گل و بوته پیراهن کوه
لاله رویان پـر از لاله دامن　　رُسته چون لاله در دامن کوه
رهروی را بهـم می‌نمودند

رود «تـالار» هـرچین زلفش　　شدّه مروارئـــــی می‌تکاند
نغمـهٔ آب در خـلوت شب　　آهـوان را بخـود میکشاند
ماه طناز در آب ، پـرتو　　قو چو افرشته پـر میفشاند
از سر پل جوانی گذر کرد

کوه مازندران چهره در ابـر　　بـا جمـــــال طبیعت نهفته
پهلوانی بر آن، روح این کوه،　　در طلسم قـرون خواب رفته
از دل ابر و مه سر برآورد　　چهره همچون مس وسرب تفته
ها. فرشته چه گوئی، چه‌خواهی؟

جوان ـ کوه بابا. تذروی بهشتی است　　نغمه‌اش زنده چون زندگانی
چون من از آشیان دور مانده　　نغمه‌ها میـــــزند جـاودانی،
همزبان من است او خـدا را　　داغم از دست بی همزبانـی
پیش بابا گرفتم سراغش

کوه ـ گر ترا طینت خاکیان است　　او زمینای مینـو سرشته است
خـو نگیرد بـدام طبیعت　　او همان آسمانی فرشته است
راست گو شاید این آدمیزاد　　زیر پای پـری دام هشته است
رو که عنقا شکار مگس نیست

جوان ـ کوه بابا . بمهتاب سوگند هم بآن ژاله صبحگاهی
منهم از طاوسان بهشتم . وین نگارین سرودم گواهی
میروم شکوه با ماه گویم با نگاهی باین بی گناهی
او مرا یکنظر میشناسد

کوه ـ راست گفتی، توخاکی نبودی چون بخوی بشر ساختی، چون؟
آن نگاه توهم با من این گفت جان بابا چه ماتی و محزون
خواب آشفته زندگانی ؟ باورم شد که داری دلی خون

جوان ـ کوه بابا. ببین این دل من!

کوه ـ آری آن میهمان بهشتی بر سر چشم ما جای دارد
شب از این ابرها درگذشته پای برکاخ گردون گذارد
آسمانها گشایند درها هر شبی کو نوائی برآرد
تا خدایان کواکب فشانند

ای بسا شب که تا نغمه برداشت ساز ناهید چنگی شکسته
اختران تاختند از همه سو ابرها برسرش خیمه بسته
از خزندهِ ، چرنده ، پرنده پای این دامنه دسته دسته
ایستاده باو گوش دادند

حالیا چند گاهی است کو را خواهرم جنگل از من ربوده
قصری ازعاج ومینا براو ساخت خشتش از زمرد و زرّ سوده
تا بافلاکیان خواند آواز قصر او سر بافلاك سوده
رو بآنجا ترا می پذیرند!

☆☆☆
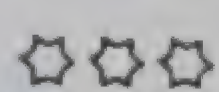
جوی شیر از افق رخنه کرده کوه و جنگل هنوزاست تاریك

محو و روشن به سینه کش کوه — رو بجنگل یکـی راه باریك
گلّه بانان بـر او گلّه رانند — با نوای نی و طبل و موزیك

همره گله بانان جوانی است

تیر گی بود و ابهـام و خلوت — در همه پیچ و خمهای جنگل
پردهٔ پیچك و جیك گنجشگ — سبزه را نـم زده فرش مخمل
تافت از رخنه چون آبشاری — نـور خورشید با زرد مشعل

هم جوانی از آنجا گذر کرد

روح جنگل ز خواب فسـانه — چون زمین لرزه‌ئی گشت بیدار
گرد و خاك قرون زد بسوئی — کـوه پیکر زنـی دیو دیدار
مویها جنگلـی تار و انبـوه — چشمها سبـز و زرد و شرربار

از نهانگاه خود سر برآورد

جوان ـ خاله جنگل ! سلام علیکم — من یکی قمریم آسمانـی
کوه بابا مرا کـرده راهی — قصر عاجی که داری ـ نشانـی
گفته این همزبان من اینجاست — مژده تا جان دهم مژدگانـی

جنگل ـ ها، بدانسو نگر تا چه بینی:

در فضائـی بهشتـی معلّق — از زمرّد یکـی قصر جـادو
پلّه های صدف محو در ابـر — سر زنان تـا بدهلیز مینـو
غرفه‌ها را در از عاج و دارند — اهتزازی چو بال و پـر قو

زهره رخشان به‌پیشانی قصر

جنگل ـ شب خدایان موسیقی وشعر — سر ز دهلیـز مینو برآرند
با چـراغ کواکب مـلائك — پا بـر آن پله ها میگذارند
آسمانهـــــا بر این آستانه — قد دو تا کرده سر می‌سپارند

شاید آن مرغ علوی بخواند

لیك چندیست کو را ربوده است خواهـر آسمان عمهٔ دریا
دیـدم او را در آئینهٔ صبح بر یکی مهد زر ، مست رؤیا
تاب میخورد مهدش در آفاق او بافسانـهٔ عشق گـویا
رو در آنجا که‌جای توخالی‌است

سایه روشن بپـایان جنگل رویهم ریخته چون شب و روز
جنگل از عکس شمشاد در آب قصری آئینه بندست و مرموز
رهگذر پا زجنگل برون هشت بر سرش آسمانـی دل افروز
راه دریا گرفته است در پیش

پر زنان در هوا دو کبـوتر بر یکـی راه پیمـا گذشتند
گرم صحبت که اینها ، دوعاشق کوه و دشت از پـی هم نوشتند
انس اینها کنـد اهرمن کور کـز نـوازندگان بهشتند
پشت ابر اهرمن گوش میداد

جاده ها اژدهایان پیچــــــان درّه هـا سهمگین کام اژدر
باد هـا تیر زن ریگها تـیر سبزه و گل همه خار و خنجر
پشت هر سنگ بنهفته غولی سر کشد گاه از پشت سنگر
ره نورد جوان وا نایستاد

اهرمن خشمگین برق در چشم در دل ابر و طوفان خروشید
غولها ، جادوان تیره چون سیل از شکاف در و دشت جوشید
قیرگون ابـرها سیل انگیـز کوه و صحرا و آفاق پوشید
رهروی پای در گل فروماند

ناگهان بـرق تیغ ملائك نوشخندی زد و چون قمر تافت
خنجـر روشنان جنگ اول تیرگی را ز هم سینه بشکافت

نیـزهٔ شعله ها جنگ دیگـر دود ها را عقب راند و بشتافت

اهرمن سر فرو برده در غار

سرد وجوشان وتوفنده، دریاست بـر لب آن جوان ایستـاده

از درون شعله‌ور آتش شـوق دیده در موج دریا گشـاده

روح دریا بر او جلوه گر شد شکلی از روشن و سایه زاده

خواهر آسمان؛ عمه دریاست

چهـره ، آئینهٔ آب صافـی گیسو ، امواج پرچین دریـا

چشمهائی کبود آسمانـــــی انعکاسـی خـود از آسمانهـا

چادر از مخمل سبـز ساحل چون مه افشانده دامان دیبـا

طرّه ها پر ز مرواری کف .

جوان ـ عمّه دریا صفای شمـا باد من بشر دیـدم و بی‌صفائی

مرغ شبخوان من کو که دارد مـژده از فـرّ صبح طلائی ؟

آنکه با ساز امـواج دریـا سر کند شب سرودی خدائی

دریا ـ این‌همان مهد زرّینهٔ اوست

کهـــــربائی یکی گاهواره قبّه مهتابگون گوئی از عاج

کهکشان بنـد گوهر نشانش بسته بر نردهٔ کاخ معـراج

اوج میگیرد و بـاز گـردد میشکافد دل ابـر و امواج

حورش آویخته میدهد تـاب

دریا ـ بس باقلیم آبی در این مهـد سیر اقطار کرده است و آفاق

پرنیان پوشکان و پریهـــــا زیر پا دیده رقصان و مشتاق

اهرمن دیـده کز چاپلوسـی هـدیه آورده در خیل عشاق

جمـله گنجینهٔ زیر دریـا

بس بمهتاب شب کز تغنـیّ داشت آفاق را مست و مدهوش
ماهیان سر بـر آورده از آب موج‌وطوفان‌همه گوش وخاموش
اهرمن نیز گاهی دمی چند کرده کینهای دیرین فراموش

با زبـان بهشت آشنا شـد

آن شب آن قایق صید ماهی خالـی آویخته دام توری
* شمع چون آخرین نور اُمّید کوششی میکند کور کوری
پیر گِرد آورد پیه و مأیوس راه هم هست و دیری و دوری

نغمه ای آمد آنجا بیاری

ناشنـاس از برِ صخره در آب خم شـده سایه‌ای نقش بسته
** سایه های دگر نیـز گریان شـانه از بـار اندوه خسته
نغمهٔ دلگشا بانگ برداشت : سایه برگشت و جایش نشسته

گـرد اندوهناك شب تـار

بس در آفاق دریا گشُوده است بال پـــــرواز همراه قوها
جلوه و عشوه در ابر و مهتاب روشن و محو چون آرزوها
داشته بـا پـریهای دریـــــا رقصهـا ، تابهـا ، هایهوهـا

بس شگفته بگلهای مهتاب

جوان ـ عمّه دریا دلم خون شدآخر باز گو پس کجا رفته حالا
دریا ـ زهره با او کنـد عشقبازی کار حسنش گـرفته است بالا
خواهرم آسمان بـرده او را تـاج افرشتگان است و والا

خوابهای زمینی؟ چه ناچیز!

دختـر آسمان مـاه با اوست بـاز با زهره هـم عشق بازد

*** دراین دو بند اشاره بقطعات و طرز تخیل رفیق خود مینماید

گـه کمان هلالش ببـازو راست بر قلب مرّیخ تـازد
بر کمر ترکشش ، برقِ خنجر زُهرهٔ تیر و کیوان گـُدازد
بـرقِ مهمیز براسبِ طوفان

شب که در حجلهٔ ماه میرفت دستهٔ زهـره موزیك ‌مینواخت
شهسوار سلحشور ، بهـــرام با کمند و کمان اسب میتاخت
ابـر ، باران کوکب ببارید طاق نصرت زقوس وقزح‌ساخت
پای‌کوبـان بعشرت ثـُریّا

گاه در خندهٔ خنجرِ بـرق میشکافد شبــــی قیر اندود
گاه در لرزش کوکب صُبح شمع بالین صُبحـی غم آلود
گاه پیچیده در ابر و مهتاب شعله سر میـدهد در دل دود
گه درآویزد از عِقد پروین

از طلای شفق کـرده قایق شب به نیل فلك راه پـوید
بر لب چشمهٔ نقـــرهٔ ماه گیسوان طلائـی بشویـد
صبح بر جوی شیر سپیـده زورقش چون شقایق برویـد
باز در خندهٔ خود شود گم

گـه مُعلّق زند از برِ عرش با کواکب بدریای سیمـاب
گـه بعُریان تنان بهشتـی گرم بازی در امواج مهتاب
گـه بابر طلائی نهد زین گاه برکهکشان میخورد تاب
بشکفد در گُل صبح و مهتاب

جوان ـ عمّه دریاچه‌سازم؟ مرا نیست بر فلك رخصت پرفشانی
دریا ـ تو خود از آسمان آمدستی تا روانها کنُـــی آسمانی
رو در آغوش امواج دریا ساز کن نغمهٔ جاودانی
او بآواز تو باز گردد

عشق در کسوت مرغ آبی — پوید اندر کِش و قوس دریا
خود در آغوش امواج غُرّان — دو دو دیده در آسمانها
هر فروغی که تابد ـ نگاهی — پیشوازش رود تـــا ثُرّیا

شاید این‌جلوه از دوست‌باشد

صُبح آویخته در سپیــده — باز پــرسد نشان از دلارام
باز با آخرین نور خورشید — میفرستد بمعشوق پیغــــام
بیشتر بار رنج و غم اوست — هر قطاری که می بندد ایّام

با خیالش سری گــرم دارد

شب مهِ نازنین غرقه در آب — اختران بر سرش اشکریزان
اخترانی هم از هول و تشویش — در دل موج و طوفان گُریزان
او در اینحالشان پوید از پی — دست بر دامن،افتان و خیزان

تا خبر گیرد از حال معشوق

سردوخاموش‌وخلوت،جزیره‌است — زیر شاخ قرنفل لمیـــده
با خود اندیشد : او نیز یا رب — وقتی اینجا چو من آرمیده ؟
دیده قوها که چونِ برف بارند؟ — چتری از بال بر سر کشیده

آه ، اینك ردِ پای او دیـد

بر نهنگی خروشان نشسته — بر کف از موجها تازیانه
اهرمن آشنا کرده او را — بس بگنج و طلسم و خزانه
سرکنان از بهشت طلائی — بس دلاویز و دلکش فسانه

زانزمانها که نور و صفا بود

او بپایان دنیــــا رسیده — آسمان وصل بیند بدریا
گوشهٔئی از افق نور بشکفت — گوشهٔ خاطری شد بدان وا

صحن سیماب شد نور باران — رشته گوئی گسست از ثریا

لیك از این روشنی بشکفد دل

پردهٔ سینمائی است رنگین — صحنه سیمابی و خلوتی ژرف

نور و افرشته و کوکب و حور — رنگ وارنگ بارند چون برف

شاهدی در پرند بهشتی است — چتر، پرطاوسی تاج، شنگرف

این همان شاهد آسمانی است

حوریان دست در دامن او را — اختران زیور طرّه و تاج

میـــــزند نغمه با ساز زهره — روح افلاکیان کرده تاراج

رقص افرشتگانش هم‌آهنگ — اهتزاز لطیفی بر امواج

عاشق ـ باز رؤیای نوشین نباشد؟

چشم مالیدم و شاهد بخت — دیدم و شاید او هم مرا دید

پر زدم اشگریزان بسویش — لیکن او هیچ مهرش نجنبید

دل نمودم بدو، باز نشناخت — ناله ها کردم، انگار نشنید

سخت سرمست رؤیای خود بود

عاشق از رقّت و زودرنجـی — سخت از این بیصفائی بیازرد

تا صفای سرشگی بیـــابد — در گریبان غم سر فرو برد

اهرمن خنـده زد خائنـانه — لاله زاری شکفته بپـژمرد

سرد و یخ مینماید همه چیز

کسوت آبیان کنده ـ پوید — رو به بیراهه ـ سیما گرفته

اختران شبش چشم بودند — آستین روی خجلت نهفته

گاه از حملهٔ غول و جادو — دیدی افتاده از حال رفته

گاه وحشت زده میگریزد

رو بهر سو کُند ، خاله جنگل　　در سر ره چو دیـوی مُجسّم
دیده هم می‌نهد ، کوه باباست　　از بُلندی بـر او خیره و خم
آسمان بنگرد ، عمّه دریاست　　چشم با سرزنش ، چهره درهـم
کای دغل این چه نیرنگها بود

با خود اندیشد آخر خـدایا　　او خود از کبر بامن نپرداخت؟
یا چنـان غُربت خاکدانـم　　کرده آلوده کو باز نشناخت
یا کـه من نیستم آسمانی　　اهرمن با من این رنگها باخت
کم کم از خویشتن ننگش آید

اینك از طرف کـوه دماوند　　صبحـدم چون شکوفه دمیده
او بپایان اندیشه ، خود یافت　　برلب چشمهٔـــــی آرمیده
ناگـه از غلغل کاروانهـا　　لرزه بـر تن غزالـی رمیده
آمد وخود در آغوشش انداخت

گـر من از خاکیـانم غزالا　　بامنت این چه زودآشنائی‌است؟
کز رد پای مـردم رمیدن　　شیوهٔ آهـوان ختائـی است
ور نَیم خاکی ، آن شاهد قدس　　ازچه رو بامنش بی‌صفائی است؟
حلقه زد اشك در چشم آهو.

کفتری چاهـی از آشیـانه　　در پـی دانه میکرد پـرواز
زیر پر بر لب جو جوانـی　　دید و با جفت خود داد آواز
روزی این نغمه ساز بهشتـی　　میشود با هـم آواز دمسـاز
او رسیـده بدروازهٔ شهـر

شبچراغان روشنگـر شهـر　　رنگ وارنگ دل میربایند
لالـه رویان بطرف خیـابان　　زیب و فر، رنگ و بو میفزایند

آمد از گرد ره این مسافر
دختـرانش بهم می‌نمایند
این همان شاعر آسمانی است

در شبستان خود پای شمعی
شاعری مات و محزون نشسته
دیر گاهی است کاین کُلبه را در
بر رخ یار و اغیار بسته
گَـردِ اندوه باریده اینجا
مینماید همه چیز، خسته
دفتری پیشش است و سه تاری

گاه در این شبستان مرموز
جلوه ئی هست قدسی نمایان
هم در آنجا نوازند گوئی
چنگ معبد سرای خدایان
آری اینجا خدایان فرستند
چنگی خاص معبد سرایان
تا بشاعر نوائی ببخشد

این نوا سنج علوی که باشد
چنگی معبد کبریائی
چنگ در تار ارواح یازد
کرده چنگِ عبادت ، نوائی
زاده از اهتزاز گُل عشق
در بهشتِ جمال خدائی
زان خدایان (صبا) خوانده او را

سالها رفت ، در این شبستان
گر دلی مانده باسعی‌ساقی است
رنج غربت شکسته و لیکن
آتش شوق دیدار باقی است
چنگ هم گاه در پردهٔ راز
نوش بخشای عهد تلاقی است
چون طبیعت بپایان اسفند

نوشخندی است مرموز امشب
در دل پرده های شب تار
راستی این شب تیره را هست
وعدهٔ دلکش صبح دیدار ؟
آه اینك دو سیمای خندان
از کنار افق شد پدیدار
چنگ علوی زند نغمهٔ وصل

پیشتازان موکب رسیدند : همزبان بهشتی است ، هشدار !
عود میسوز و صندل همیسای غُرفه را در گشا پرده بردار
شاعری محتشم،شمع در کف پرده بالا زد و شد پدیدار
اشك‌شوقش بمژگان درخشید
گوهر شبچراغی برآمد از دل لاجوردینه دریا
کهکشان تا زمین پُل کشیده وز دو سو نردهٔ عاج و مینا
سایه‌ئی از دو روح هم‌آغوش گشت بر پردهٔ غرفه پیدا
ماه از این منظره فیلم برداشت
همزبان با شکوه بهشتی صورت راهبی طیلسان پوش
عصمت و حزنِ سیما مسیحا گیسوان‌چون‌سمن هشته‌بردوش
شاهد افرشتگان تخیّل پرفشان از دو طرف بناگوش
باز گَردنده با گنجِ الهام
پای شمع شبستان دو شاعر تنگ هم چون دو مرغ دلاویز
مُهر برلب ولی چشم در چشم با زبان دلی سحرآمیز
خوش بگوش دل هم سرایند دلکش افسانه هائی دلُ انگیز
لیك بر چهره ها هالهٔ غم
گوید آن من نبودم که دیدی او نمود من و خود نمائی است
با پلیدان صفای من و تو عِرض‌خودبرُدن‌است و روانیست
گر صفا خواهی اینك دل من آری‌این‌لخته‌خون، گفت‌و بگریست
در پس اشکها شمع لرزید
وای یارب دلی بود نیما تکّه و پاره ، خونین و مالین
پاره دوز و رفوگر در آنجا تیرهای ستم زهر آگین

خونفشان چشم هر زخم لیکن		هم در او برقی از کیفر و کین
گفت نیما همین لخته خون است
همزبان رفته و کلبهٔ تنگ		با غمی تازه تر مانده مدهوش
باز غم ، باز هم غم ، خدایا		موج خون میزند چشمهٔ نوش
آری این شاعر و شمع محزون		کرده از آتش خود فراموش
در غم همزبان اشکبارند

پیام به انشتن

انشتن یك سلام ناشناس البته می‌بخشی
دوان در سایه روشنهای یك مهتاب خُلیائی
نسیم شرق میآید ، شکنج طرّه‌ها افشان
فُشرده زیر بازو شاخه‌های نرگس و مریم
از آنهائیکه در سعدیّهٔ شیراز میرویند
زچین و موج دریاها و پیچ و تاب جنگلها
دوان میاید و صبح سحر خواهد بسر کوبید
در خلوتسرای قصر سلطان ریاضی را

✡

درون کاخ استغنا ، فراز تختِ اندیشه
سر از زانوی استغراق خود بردار
باین مهمان که بی‌هنگام و ناخوانده است در بگشا
اجازت ده که با دست لطیف خویش بنوازد ،
بنرمی چین پیشانیِ افکار بلندت را

بآن ابریشم اندیشه‌هایت شانه خواهد زد

☆

نُبوغ شعر مشرق نیز با آئین درویشی
بکف جام شرابی از سبوی حافظ و خیّام .
بدنبال نسیم از در رسیده میزند زانو
که بوسد دست پیر حکمت دانای مغرب را

☆

انشتن آفرین برتو ؛
خلاء باسُرعت نوری که داری درنوردیدی
زمان در جاودان پی شد مکان در لامکان طی شد
حیات جاودان کز درك بیرون بود پیدا شد
بهشتِ روحِ علوی هم که دین میگفت جز این نیست
تو باهم آشتی دادی جهان دین و دانش را
انشتن نازِ شست تو :
نشان دادی که جرم و جسم چیزی جز انرژی نیست
اتم تا میشکافد جزو جمع عالم بالاست
بچشم موشکاف اهل عرفان و تصّوف نیز
جهان ماحباب روی چین آب را ماند
منِ ناخوانده دفتر هم که طفل مکتب عشقم
جهان جسم ، موجی از جهان روح می‌بینم
اصالت نیست در مادّه

☆

انشتن صد هزار احسن و لیکن صد هزار افسوس
حریف از کشف و الهام تو دارد بمب میسازد
انشتن اژدهای جنگ !
جهنّم کام وحشتناك خود را باز خواهد کرد
دگر پیمانهٔ عمر جهان لبریز خواهد شد
دگر عشق و محبّت از طبیعت قهر خواهد کرد
چه میگویم ؟
مگر مهر و وفا محکوم اضمحلال خواهد بود
(مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد)
مگر یك مادر از دل (وای فرزندم) نخواهد گفت

✡

انشتن بغض دارم در گلو دستم بدامانت
نبوغ خود بکام التیام زخم انسان کن
سر این ناجوانمردان سنگین دل براه آور
نژاد و کیش و ملّیت یکی کن ای بزرگ استاد
زمین یك پایتخت امپراطوری وجدان کن
تفوّق در جهان قائل مشو جز علم و تقوا را

✡

انشتن نامی از ایران ویران هم شنیدستی ؟
حکیما محترم میدار مهد ابن سینا را
باین وحشی تمدّن گوشزد کن حرمت ما را

✡

انشتن پا فراتر نه جهان عقل هم طی کن
کنار هم ببین موسیٰ[1] و عیسیٰ[1] و مُحمّد[3] را
کلید عشق را بردار و حلّ این معمّا کن
وگر شد از زبان علم این قفل کهن وا کن

✡

انشتن بازهم بالا
خدا را نیز پیدا کن

شاهد شعر

شاهد شعرم عروس حجلهٔ دنیا | نغمهٔ شاعر سروش عالم بالا
گه بطبیعت شوم طراوت نوروز | گه بحقیقت دهم حلاوت رؤیا
جلوه و زیبائی ولطافت و رقّت | اینهمه‌لفظ آمداست ومن‌همه‌معنا
عشوه شدم ریختم ببستر شیرین | نغمه شدم واشدم زچنگ نکیسا
برگ درختانم و زبان خموشی | با دل شاعر گذشته ها همه گویا
دختر مهتابم و فرشتهٔ رحمت | در همه دنیا کشیده دامن دیبا
غرّش طوفانم و غریو درختان | ریخته اوهام در سیاهی شبها
جنگل مهتاب و خلوت پریانم | سر بجنون داده بس مسافر تنها
گاه تجلّی کنم بکسوت ابهام | گاه برون آیم از حجاب معمّا
گاه شوم همدم ترانهٔ بلبل | گاه شوم همره فسانهٔ عَنقا
لطف وطراوت‌شدم بسبزهٔ‌نوخیز | سهم و صلابت شدم بصَخرهٔ صَمّا
زیور عصمت شدم بدامن مریم | آیت رحمت شدم بطلعت عیسا
کوس شناعت زدم ببام سکندر | شور قیامت شدم بماتم دارا

خندهٔ خسرو شدم بحجلهٔ شیرین گریهٔ مجنون شدم بتربت لیلا
جلوه بفرهاد کردم و دمِ آخر تیشه بسر کوفتم چنانکه به‌خارا
گاه به‌آه دل شکسته نهـانم گاه بفریاد دادخواه هویـدا
گاه‌بگهواره‌خوابِ نازِ یکی‌طفل گـه بلب مادرم تـرانهٔ لالا
اشك تحسّر شدم بدیدهٔ وامق لالهٔ حَمرا شدم بگونهٔ عَذرا
آب زلالم بجام چشمهٔ نوشین در گلوی کوزه‌های تشنه گوارا
شبنم صبحم بروی لالهٔ دلکش خواب وخمارم بچشم نرگس شهلا
صبح سپیدم گشوده دیدهٔ روشن از دلِ ابهام ظلمت شب یلدا
حسرتم و در دل یتیمان پنهان عزّتم و از رخ عزیزان پیـدا
شعر حزینم من و بهانهٔ گریه خوش زدلِ دردمند عُقده کنم وا
زمزمهٔ جویبـار و نغمهٔ سازم در سر سودائیان فزوده بسودا
کوکبهٔ صبحم و دمیدن‌خورشید در رخ من کائنات محو تماشا
چهره‌گشا میشوم بدامنهٔ کوه دورنمـا میشوم بسـاحل دریا
گاه‌شوم صولت پلنگی سرمست گاه شوم غمزهٔ غزالـی رعنا
گاه کشم رخت درسکوت‌دل‌شب گه زدل مرغ حق بر آورم آوا
از نی چوپان یکی نوای حزینم سوز درون داده سر بسینهٔ صحرا
گه بلب کودکـم تبسّم شیرین گـه برخ مادرم فرشتهٔ سیما
گاه کنم جلوه درجمال طبیعت گه بصنایع دهم شکوه دل‌آرا
ساکتم و سهمگین بجنگل انبوه روشنم و دلگشا بسبـزهٔ خضرا
گـاه نهانم بدرّه هـای سیه دل گاه عیانم بکوههای فلك سا
گه عظمت مینمایم ازبر گردون لایتناهیٔ رواق گنبـــــد مینا
گاه بپوشم ببرف ، کوه دماوند دیو نمایـم سپید و سلسله درپا

گاه‌شوم‌قهروخشم سیل خروشان	زَهره شکاف اژدهای بادیه پیما
گه بلب چشمه سار شاهـدِ بیدم	مست برافشانده طُرّه‌های سمن‌سا
گه‌سخنِ عشق‌و گاه نغمهٔ‌موزون	گه غـزل نغز و گه قصیدهٔ غرّا
گاه شوم سینمای یـاد گذشته	گاه شوم آرزوی عشرت فردا
گاه دلِ تیره شب شوم ستم آئین	گه نفس صبحدم شوم فرح افزا
رهبریم نرم در طریقت پیران	سر کشیم سخت در طبیعت بُرنا
گه بسرِ آبشار پای نهم مست	گه بدل آفتاب گرم کنم جا
نیمشب آمیختم بچشمهٔ مهتـاب	صبحـدم آویختم زعقـد ثرّیا
گاه یکـی آبشارِ تافته گیسو	رقص‌وتغـّنی کنان چودخترشیدا
گاه تجلّی کنـم بکُلبهٔ دهقان	ساده و شیرین کنم حیات‌تو آنجا
گاه شوم چشمه سارِ دامنهٔ کوه	برسرم از دختران دهکده غوغا
گاه بشب در نمازِ پیر مناجات	راز و نیازم نثار شاهـد یکتا
گاه شـوم شکوهٔ اسیر مظالـم	دردل‌شب‌باخدای‌خویش به‌نجوا
اشك یتیمم من و تضـرّع تائب	بذل کریمم من و گذشت توانا
گاه عیان دراذانِ مسجد جامع	گاه نهان در طنین زنگ کلیسا
برلب ساز «صبـا» ترانهٔ قدسم	در سخن شهـریار شیوهٔ شیوا

ای وای مادرم

۱

آهسته باز از بغل پلّه‌ها گذشت
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
امّا گرفته دور و برش هاله‌ئی سیاه

او مرده است و باز پرستار حال ماست
در زندگیِ ما همه جا وول میخورد
هر کُنج خانه صحنه‌ئی از داستان اوست
در ختم خویش هم بسر کار خویش بود
بیچاره مادرم

۲

هرروز میگذشت ازاین زیر پلّه‌ها
آهسته تا بهم نزند خواب ناز من
امروز هم گذشت
در باز و بسته شد
با پشت خم از این بغل کوچه میرود
چادر نماز فلفلی انداخته بسر
کفش چروك خورده و جوراب وصله دار
او فکر بچّه‌هاست
هرجا شده هویج هم امروز میخرد
بیچاره پیره‌زن همه برف‌است کوچه‌ها

۳

او ازمیان کُلفت و نوکر زشهر خویش
آمد بجستجوی من و سرنوشت من
آمد چهار طفل دگرهم بزرگ کرد
آمد که پیت نفت گرفته بزیر بال
هرشب درآید از در یك خانهٔ فقیر

روشن کند چراغ یکی عشق نیمه‌جان

٤

او را گذشته‌ایست، سزاوار احترام :

تبریز ما ! بدور نمای قدیم شهر

در (باغِ بیشه) خانهٔ مردی است با خدا

هرصحن و هرسراچه یکی دادگستری است

اینجا بداد نالهٔ مظلوم میرسند

اینجا کفیل خرج مُوکّل بود وکیل

مُزد و درآمدش همه صرفِ رفاه خلق

در، باز و سفره، پهن

برسُفره‌اش چه گرسنه‌ها سیر میشوند

یك زن مدیر گردش این چرخ و دستگاه

او مادر من است

٥

انصاف میدهم که پدر رادمرد بود

باآنهمه درآمد سرشارش از حلال

روزی که مُرد روزی یکسال خود نداشت

اما قطارهای پُراز زادآخرت

وزپی هنوز قافله‌های دعای خیر

این مادر ازچنان پدری یادگار بود

تنها نه مادر من و درماندگان خیل

او یك چراغ روشن ایل و قبیله بود

خاموش شد دریغ

۶

نه ، او نمرده ، میشنوم من صدای او
با بچّه‌ها هنوز سر و کلّه میزنند
ناهید ، لال شو
بیژن ، برو کنار
کفگیر بی‌صدا
دارد برای ناخوش خودآش میپزد

۷

او مُرد و در کنار پدر زیر خاك رفت
اقوامش آمدند پی سرسلامتی
یك ختم هم گرفته شد و پُر بدك نبود
بسیار تسلیت که بما عرضه داشتند
لطُف شما زیاد
امّا ندای قلب بگوشم همیشه گفت :
این حرفها برای تو مادر نمیشود .

۸

پس این که بود ؟
دیشب لحاف رد شده برروی من کشید
لیوان آب از بغل من کنار زد ،
در نصفه‌های شب .
یك خواب سهمناك و پریدم بحال تب
نزدیکهای صبح

او باز زیر پای من اینجا نشسته بود
آهسته با خدا ،
راز و نیاز داشت
نه ، او نمرده است .

۹

نه او نمرده است که من زنده‌ام هنوز
او زنده است در غم و شعر و خیال من
میراث شاعرانهٔ من هرچه هست از اوست
کانون مهر و ماه مگر میشود خموش
آن شیرزن بمیرد ؟ او شهریار زاد
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

۱۰

او با ترانه‌های محلّی که میسُرود
با قصّه‌های دلکش و زیبا که یاد داشت
از عهد گاهواره که بندش کشید و بست
اعصاب من بساز و نَوا کوك کرده بود
او شعر و نغمه در دل و جانم بخنده کاشت
وانگه باشگهای خود آن کشته آب داد
لرزید و برق زد بمن آن اهتزاز روح
وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
تا ساختم برای خود ازعشق عالمی

۱۱

او پنجسال کرد پرستاری مریض
در اشك و خون نشست و پسر را نجات داد
امّا پسر چه کرد برای تو ؟ هیچ ، هیچ
تنها مریضخانه ، باُمید دیگران
یکروز هم خبر : که بیا او تمام کرد.

۱۲

در راه قُم بهرچه گذُشتم عبوس بود
پیچید کوه و فحش بمن داد و دور شد
صحرا همه خطوطِ کج و کوله و سیاه
طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین
دریاچه هم بحال من از دور میگریست
تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
یك اشك هم بسورهٔ یاسین من چکید
مادر بخاك رفت .

۱۳

آنشب پدر بخواب من آمد ، صداش کرد
او هم جواب داد
یك دود هم گرفت بدور چراغ ماه
معلوم شد که مادره از دست رفتنی است
اما پدر بغُرفهٔ باغی نشسته بود
شاید که جان او بجهان بلند برد
آنجا که زندگی ، ستم و درد و رنج نیست

این هم پسر، که بدرقه‌اش میکند بگور
یك قطره اشك ، مُزد همه زجرهای او
اما خلاص میشود از سرنوشت من
مادر بخواب ، خوش
منزل مبارکت .

۱۴

آینده بود و قصّهٔ بیمادریّ من
ناگاه‌ضجّه‌ئی که بهم زد سکوت مرگ
من میدویدم از وسط قبرها برون
او بود و سر بناله برآورده از مغاك
خود را بضعف از پی من باز میکشید
دیوانه ورمیده ، دویدم بایستگاه
خود را بهم فشرده خزیدم میان جمع
ترسان زپشت شیشهٔ درآخرین نگاه
بازآن سفید پوش و همان کوشش و تلاش
چشمان نیمه باز :
از من جدا مشو .

۱۵

میآمدیم و کّلهٔ من گیج و مَنگ بود
انگار جیوه در دل من آب میکنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
خاموش و خوفناك همه میگریختند

میگشت آسمان که بکوبد بمغز من
دنیا به‌پیش چشم گنهکار من سیاه
وز هرشکاف و رخنهٔ ماشین غریو باد
یك نالهٔ ضعیف هم ازپی دوان دوان
میآمد و بمغز من آهسته میخلید :
تنها شدی پسر .

۱٦

باز آمدم بخانه چه حالی! نگفتنی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا باز شسته بود
انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود :
بردی مرا بخاك سپردی و آمدی؟
تنها نمیگذارمت ای بینوا پسر
میخواستم بخنده درآیم زاشتباه
امّا خیال بود
ای وای مادرم

قهرمانان استالینگراد

بر سر امواج طوفانی شبانگه اهرمن ناگهان دنیای خاکی دید خندان چون بهشت
دختران او کرائین در کشتزاران داده سر با سرود داس و چکّش نغمهٔ اردی بهشت
یاد کرد از آسمان ناگه بخود پیچید و گفت در زمین تجدید نتواند شدن آن سرنوشت
ابری از دریا برآمد با نهیب تُندری

چشم دَرّیـد از غضب وانگاه در قلب اروپ دید ژرمن را دماغ آکنده از کبـر و منی
هیتلر را زاد و در خون و رگ ژرمن دمید جفت شد درّنده خوئی با غرور ژرمنی
شب بر آشفت و بر آمد شیون بوم و غراب دور میشد در افق هـردم همـای ایمنی

سر فرو بُرد اخگری سوزنده در خاکستری

لوله و چنبر زند در غارِ وحشتناکِ خویش اژدهای صد سری ، جادوی آتشخواره‌ئی
هر دهانی کورهٔ صـد شُعلهٔ جوّاله‌ئـی هر شکم آبستنِ صد لشگر جرّاره‌ئی
از دهن بلعد فرو هرلحظه تفته آهنـی وز شکم ریزد برون دیوی ددی پتیاره‌ئی

هر سری سـر میکشد هردم بسوی کشوری

اِو چه دوزخهای پنهانی کـه دارد تعبیه سرنوشت آدمی آنجا مخوف و دردناك
زجرها ، اشکنجه‌ها ، فریادها ، دژخیمها دود و گند استخوانها ، شعله‌ها، تلهای خاك
کلّه‌ها و اسکلتها ، سایه ها ، عفریت مرگ زنده در گوران و دلهائی زوحشت چاك‌چاك

غولها هرسو رجز خوان ، نه دری نه داوری

شب اروپا با فروغ خیره ساز خود بخواب نا گهان دریای آتش ریخت سیل سُرب و دود
شاهد علم و تمدّن تا برآرد سر زخواب کاخهای آسمانسا بر سرش آمـد فرود
هرسحر کز کوه کازِبك سر کشیدی آفتاب اژدهای ژرمنی بـوم و بری بلعیده بود

بـاز هم غُرّش کنان میتاخت سوی دیگـری

از اروپا تلّ خاکستر بجا ماند و شبی است باد در بیغوله ها خواند سرود اهرمن
بر مـزار خنده ها و کاخهای دلفـروز ناله های سرد وسنگین است و اطلال و دمن
گلّه هائی بی‌شبان از مردم بی‌خانمـان در پناه شب گریزانند با فرزند و زن

تا کجا روزی کُندشان آسمان آبشخوری

کودکان ازمادران درمصروایران هندوچین پرسشی دارند و زین پرسش دهند آزارشان
کیستند این میهمانان ملول و شرمگین چون گل پژمرده بی‌رونق همه بازارشان ؟

خانه بردوشان جنگند از لهستان آمدند   جنگ ژرمن ساخته از زندگی بیزارشان
کودکان: این همان ژرمن که خود خواند نژاد برتری؟

کوس زد دشمن بمرز کشور آزادگان   در همه گیتی تلقّی شد بلبخند فسوس
چشمه‌ها درراه اژدر خُشك بود وخاك گل   چون مس و سُربی کدر سقف سپهر آبنوس
درّه‌ها ازصخره‌ها چون ببرها دندان‌نمای   کوهها تند و خشن چون پهلوانانی عبوس
سبزه هریك خنجری شد سنگ هریك سنگری

اژدها در سر زمین سهمگینی میخزد   وآنچه بااو روبرو دندان‌شکن پَرخاشجو
او اروپا را بآسانی فرو بلعیده است   لیکن اینجا باچه دشواری برد شهری فرو
اشتهائی هردم افزونتر بخود بیند ولی   لقمه‌هائی استخواندار است و میدرّد گلو
باز در هر خیز درپیچد بهم بَحر و بری

رود وُلگا در افق چون کهکشانی باشکوه   آسمانی سرزمینی را گرفته در میان
صاف وروشن هر گزش دامن نیالوده به ننگ   قهرمانی قصّه‌ها دارد. بیاد از باستان
این همان وُلگا که درطوفان دریاغرق کرد   گوهرِ رخشنده‌ئی گرخوانده باشی داستان
تا نیفتد در کف دُزدان دریا دختری

شهر آهن، سرزمین قهرمانان، باشکوه   حلقه سان ولگا گرفته درمیانش چون نگین
سبزه زاران سر کشیده تا بدامان افق   بیشه‌زاران توفته چون مهد شیران سهمگین
بُرج و باروها بسان پاسبانان عبوس   چشم در ره هریکی از گوشه‌ئی دارد کمین
هست گوئی انتظار فتنه و شور و شری

شهر آهن یاد دارد شهسواری آهنین   کو فرود آمد بعهد انقلابش چون عُقاب
او که فرزند خُدای داس وچکش بود داشت   از پدر فرمان تجدید قوای انقلاب
جنگ بااهریمنان‌را کرد ازاینجا رهبری   تا فرو مُرد آن سیاهی و بر آمد آفتاب
همچو قلبی کو دهد خون در عروق پیکری

شهر درطوفان جنگی قیر گون دراختناق   چون ملخ پوشیده روی آسمان طیّاره‌ها
چون بشب‌دریای طوفانی‌بهردم زیر و رو،   کوده های خاك و آتش میزند فوّاره‌ها
انفجار وانهدام و دود و آتش‌خاك وخون   تـوپها و تانگهـا و بُمبها خمپاره‌ها

با چنین غوغا نیابـی رستخیزی، محشری

ماه پس زد پردهٔ دود و غبار جنگ و دید   اژدهائی شهر را پیچیده بر دور کمر
شهرآهن بود وبس زیروزبر نشناخت ماه   شب خجل شد در رخ ماه از جنایات بشر
لاشخواران بود ومسلخها و شیونهای شوم   تانکها را روی نعش کُشتگان هردم گذر

با وفا وُلگا چو تیغـی بسته راه اژدری

نیمه‌ئـی از شهر در کام سیـاه اژدها   نیم دیگر سوده و فرسوده میشد کم کَمك
آهنین چنگالهای اژدها هر دم فـزون   تنگتر میساخت از هر سو بدو راه کمك
اهرمن باخنده‌های کین زهرآگین‌خویش   زخم خون آلودگان را دمبدم پاشد نمك

گیسو آغشته بخون‌وُلگا خروشان مادری

از غبار ابرها نـاگه سواری شـد پدید   بـرق زد مهمیزها بر لاجـورد آسمان
زیرپایش کهکشان‌میریخت در ولگا سبك   جست زد با اسب پائین از مصّب کهکشان
در مِه ولگا فرو شدآه! ولگا میشناخت   ازخدای داس وچکّش داشت برسینه‌نشان

سر برآورد از میان دود و شعله سروری

آسمانی نعره‌ئی، میداد فرمان جهاد: قهرمانان‌این نه‌یك جنگ‌سلاوژرمن است
این همان جنگ‌سپاه روشنی‌باتیرگی‌است   یکطرف آهورمزد ویکطرف‌اهریمن است
من صـدای آسمانم پایداری از شمـا   رهبری و مژدهٔ فتح درخشان با من است

تاجگرها کارگرشداین‌صدا چون‌خنجری

این‌صدای آشنا در گوش جانبازان جنگ   پند سیمرغ است پنداری بگوش تهمتن
مردوزن،پیروجوان،خردوکلان‌هر کوشنید   رستمی شـد پیش روی دشمن روئینه تن

یکزمان هم این صدا با گوشها شد آشنا   آن سفر همراه او بـالا زد اقبال وطن
این‌سفرهم درسیاهی برق‌میزد اختری

کشور پهناوری چون ساعتی کوك و دقیق   بهر یك‌مقصود کوشنده‌است: جنگ‌وانتقام
چرخهای کارگاهان تـا بدوك پیرزن   گِردیك‌مِحور بگردش‌انحراف‌ازوی‌حرام
خواهش و مصرف فرو کاهیده تا حدّاقل   لیك تولیـد و ذخیره یافته اوجی تمام
هر کسی درکارخود کوشا بحدّا کثری

ماه در ابر است و سوی بخشداریها روان   بهر ثبت نام خود از مرد و از زن دسته‌ها
کودکان چابك‌دوان‌سوی ترنهای فرونت   هـدیهٔ سرباز را زیـر بغلشان بسته‌ها
پیرها در کار تبلیغات و هرسـو کاشته   با امید آب تیغ و خون دشمن هسته‌ها
تاچوپیروزی‌درخت‌جنگ بارآردبری

طفلکان در برف و بورانِ دلِ شب چیز کی   از سلاح دشمنان در بُرده و میـآورند
اکتشافیها نهـان با جامه های برفگون   در شکاف کوهها اسکی بپا سُر میخورند
شیرزن (زویا) قراولهای دشمن کوفته   جنگجویان چرِیك آنسو شبیخون میبرند
باز (زویا) درمیان‌غُرّنده چون‌شیر نری

زهر خند صبحدم بود و عبوس ابر و مِه   برف، زخم‌ازچوب‌دارخصم و زویاسرفراز
آخرین فریاد غیرت از گلوئی منقبض   سخت دلها را تکان داد و افق را اهتزاز
مادر میهن تجلّی کرده بر خَرگاه ابر   شیرزاد خویش را میخواند با آغوش باز
برزمین‌هم مادری میدید وچشمان تری

ملّتـی در خفیه چون غَرقاب دریا منقلب   مشتهاخورده گره‌رگها کشیده‌خون‌بجوش
ابروان پیچیده وچشمان چواختر برق‌زن   سینه‌ها آتشفشان لیکن فرو دُزدد خُروش
تا زن و کودك بدوش ازتوپ تا بیل وتبر   بهرفرمان هجوم‌ازبام ودرخوابانده گوش
مویها برتن چو یال شیر شرزه نشتری

ان‌پدر غرّش کنان باپنج‌تن‌فرزندخویش: کای‌بدست‌آهنین سرپنجه، پنج‌انگشت من
مُتّحد خواهیم بود از هم جدائی ناپذیر تا که‌پولادین فتد برفرق دشمن مُشت من
نعره‌زد هریك دویده‌خون‌بصورت‌کای پدر «آن‌نه‌من باشم که‌روزجنگ‌بینی‌پُشت من
آن منم کاندر میانِ خاك وخون بینی سری»
آن‌پسرمیگفت پیمان پدر دارم که گفت: من ترا سرباز جانباز وطن پرورده‌ام
مادری‌میگفت‌بادختر: من‌ازاین‌آب‌وخاك خورده‌ام بر تا ترا شیرین ببار آورده‌ام
بانوئی‌باشوی‌خود میگفت: درحزب وطن چون ترا سردیده‌بودم باتوشوهر کرده‌ام
بیوطن هرگـز مبادا نه زنـی نه شوهری
تیره شب ، سیل شبیخون سپاهی قهرمان گِرد شهری حلقهٔ زنجیر خود را میکشید
پشت درهم داده با ولگا ، دو تیغ متحد همچو مقراضـی ره آزاد دشمن را برید
ارتبـاط حلقهٔ دشمن گسست از سلسله اژدها ناگه بگردن آتشی پیچیده دید
اژدهای شهـر آهن شد سر بـی پیکری
صبحدم زانسوی ولگا توپهای قلعه کوب ناگهان کوبید رگبار بلائی‌چون تگرگ
انتقـام خنده های اهرمن را دمبـدم لوله های توپ میزد قه‌قه جلّاد مرگ
مرگ میخندید و میپاشید سنگرها زهم آنچنان کز جنبش برق یمانی‌شاخ‌وبرگ
سنگر روئین کـه هریك درگشودن خیبری
هم در این هنگام ، از هرجانبی طیاره‌ها میشکافند ابرها را چون عقاب تیزچنگ
یاری طیّاره هائیرا کـه اینك درگـرفت با شکاریهای دشمنشان بصد هنگامه جنگ
بسته بردشمن مسلسلها و میماند بدان کآب در دریا زند فوّاره از کام نهنگ
سرنگون طیاره ها چون کشتـی بی‌لنگری
تیره ، روی شهر و آتشبارها آتشفشان با غریوی سهمگین طیّاره ها بارند بمب
شهر آهن صورت طوفان نوحـی آتشین کوره‌هائی‌قیر گون‌فواره‌زن‌با گُمب گُمب

انفجار و انهدام دائمی چون زلزله است منعکس در کوه‌ها هنگامهٔ گمب و گرمب
در افق مـام وطن پیـدا بحـال مضطری

حمله‌شد آغاز و سیلی آتشین جوشید و ریخت آه! گوئی سدّی از توفنده دریائی شکست
چشمها خونین و دندانها فشرده کینه جو نیزه‌ها در کف دهن کف کرده چون پیلان مست
توپ و تانك و بمب دشمن باهمه دیوانگی سیل دریائی چنان جوشنده نتوانست بست
خشم یك ملت ، چه فیلم مُدهش زَهره دری

شیرزنهائی چو (زویا) بمب بسته بر کمر خود بزیر چرخ توپ و تانك میانداختند
تا ز کام شیر بربایند تاج افتخار پیشباز مرگ موحش را بسر میتاختند
با سر زلفی کـه در پای وطن میریختند آهنین تـدبیر دشمن را تبه میساختند
ای فـری بر اینچنین ایمـان پولادین فری

سیل لشگر چون دو طوفان مخالف از دوسو سخت در پیچیده باهم جنگ خونین، تن به تن
چاك چاك و برق سر نیزه است و گرد و خاك و خون شیرزن شمشیرزن ، شمشیرزن لشگرشکن
سهمگین طوفان گلزار بشر بود و در او بس نهالان ریشه کن بس لاله‌ها خونین کفن
خاك وخون گسترده خون آلودگان را بستری

کُشت و کُشتار و کشا کش کو بکو و در بدر برسر هر مشت خاکی هی دفاع و هی هجوم
لیك دشمن رو بکاهش چون سیاهیهای شب هر چه همدستان میهن، درفزونی چون نجوم
برفراز گورهـا چون دوزخیها روز حشر خاك و آتش بود ودشمن بود وشیونهای شوم
وه ز چونین اُمّتی و اُف به‌چونان رهبـری

در هوائی منقلب هیها و غوغائی غریب صبح صحرای قیامت بود و هول رستخیز
لشگری از برق تیغ وحمله، عُمّال عذاب لشگری چون سیل ارواح پلیدان در گریز
نعره‌ها فریادها کم کم فرو کش میکنـد اختناق آمیز شد یك لحظه غوغای ستیز
ناله‌هـا ماند و سکوت و بهت حیرت آوری

تنگ مغرب درستاد خویش روی نقشه‌خم همچو کوهی سهمگین‌مارشال‌ژ کف‌تنده عبوس
در پناه بیرق تسلیم میـــــآمد جلو با اسیران دگـر ژنرال ژرمن پاولوس
از یکی ملیون سپه نیمی تبه نیمـی اسیر جمله سر گُلهای ژرمن ، پهلوانان پروس

جنگ را بود این نخستین روح‌بخشا منظری

اژدها خونین و مالین بـاز گشته رو بغـار لیك با دود و دم قتّال در جنگ و گریز
قهرمانانش ز پی تازان ، سوار ابر و باد دمبدم بارند با برق و شرارش تیغ تیز
جاده ها ، بیراهه ها ، کشتارگاه انتقام هر قدم اعضـای اژدر قطعه قطعه ریز ریز

جنگ بیرون شـد ز مرز کشور پهناوری

شهسواران سیل آسا در پی دشمن روان غُرّش فرماندهان‌هر دم‌فزون هر لحظه بیش
تانکی از کار اوفتاده توپها و همچنان پیش میتازد که باشد ایستادن کُفر کیش
چون‌پلنگ‌زخمی آن یك‌در برانکارغرق‌خون دمبدم غُرّش کنان خود میدهد فرمان‌پیش

کیست دانی؟ هردو پا را توپ بُرده افسری

اژدهای نیمه جانـی در تقلّای فـرار لیك مالندش بگُرز آتشین درخاك وخون
هرسرومغزی کزو کوبیده میگردد بگُرز آب و خاك کشوری میافتد از کامش برون
کم کم آزادی اروپا را بتن جان میدهد جنب‌وجوش‌زندگی‌هردم‌فزون‌هردم‌فزون

وز همای ایمنـی گه گه صدای شهپـری

لاشهٔ اژدر فتـــــاده غـار در هم کوفته قهرمانان گُرز در کف بر سر وی تاخته
ژرمن از آن مستی منحوس میآید بهوش خرمن خود سوخته کار جهانی ساخته
تازه میفهمد که‌اهریمن چه موحش آتشی با غُرور هیتـلری در جان وی انداخته

چاره‌ای کو زانکه دارد هر گُناهـی کیفری

یك شب طوفانـی تاریك میشد تار و مار در نبرد آخرین با خنجر صبحی سپید
اهرمن باسرنوشت شوم خود در گیر ودار با سیاهی در افق آن دور محو و ناپدید

زد شفق با انعکاس سرخ میدانهای جنگ   کم کم از دریای خون قهرمانان سر کشید
خنده رو خورشید پیروزی ، چه رعنا دلبری
اینهمه مدیون یك پولاد مرد و شهر اوست   آنکه گیتی تا ابد نتواندش بردن ز یاد
زین سپس هرجا که نامش برزبانها میرود   باید از آفـاق برخیزد غریـو زنده بادِ
بشنو ای ایران که وقتی قهرمانان داشتی: آن جوانمرد استالین وان شهر استالینگراد
روح ملّیت بپـرور تـا بـر آیـد نـادری

مقدمه برای قطعهٔ (مومیائی)

بقلم خود استاد شهریار :

بعداز سی‌وپنج سال بموطن‌اصلی خود تبریز برگشته‌ام. به‌یك‌مومیائی‌مانند‌ه‌ام که بعداز قرن‌ها زنده شده باشد دراطراف خود هیچ چیز آشنائی نمی‌بینم. حتی یك خشت . همه رفته‌اند همه

سایه وشبح گذشتگان را احساس‌می کنم که بسرعت خیال از در ودیوار پریده واز من رو پنهان میکنند . انگار زیر گوشی حرفهائــی هم میزنند اما تا بگوش من برسد کلمات کاملاً محو شده شاید میگویند چه جان سختی داشته که هنوز زنده است اما چه می‌دانم شایدآنهاهم مثل من ازگور بلند شده و روی دوباره دیدن این‌مردم را ندارند. شاید همه داریم ازمحشر یا پل صراط میگذریم تا بالاخره ازیك جهنم دیگر یا مثلاً ازبهشت سر دربیاوریم .

حالائیها همه بیگانه‌اند . خیال می کنیم آنها هم ما‌را با عبا و لبّادهٔ قرنها پیش دیده وبنظرشان ازعجایب مخلوقاتی باشیم که فقط بچشم وحشت و نفرت درآنها بشود دید. هاج و واج مانده‌ام ازمیان مردم گریخته و بکوچه‌ها و پس کوچه‌ها پناه میبرم شاید بسراغ منزل‌های سابق پدری میروم، بامیدیکه گذشته‌ها وخوشی‌های من‌آنجاها جا مانده باشند میگویم شاید به‌آنها دست یافتیم و بازهم بله . . .

اما کو ؟ کجا ! همه جا و همه کس باز غریبه و بیگانه . باز منم و همان بهت و سر گیجه و وحشت و تنهائی : نگاهی بصورت مردم میکنم،عجب ! گمشده‌های من پیش اینهاست ازخنده‌ها و شادابیهای بچگی وجوانی گرفته تا شکل و شمایل من همه را اینها برداشته‌اند انگار گوشت قربانی قسمت کرده باشند نه‌آب و رنگ ، نه چشم و ابرو ونه هیچ برای من باقی نگذاشته‌اند .

تنها شعر یا ساز و سخن من است که زمین مانده آنهم شاید از بس سنگین بوده کسی زورش نرسیده که ببرد . بگذار باشد من هم دیگر نمیخواهم نزدیکش بروم برای چه شاعر بشوم این مردم که مرا داخل آدم نمی‌دانند تا چه رسد شاعر ، پیش خودم قهر کرده‌ام به‌طبیعت هم که میخواهد مثل همیشه مرا مترجم زبان گنگ خود قرار دهد پرخاش کرده میگویم من که شاعر نیستم برو بسراغ یکی که زبان راز بلد باشد .

فلان رفیق دورهٔ بچگی خود را می‌بینم که ظاهراً از صورت و قد و بالا خود اوست.اما مثل اینکه هیچ مرا نمیشناسد . او که باین سردی نبود ، خدایا پس این کیست ؟ یکدفعه یادم میافتد که ها قضیه ساده است این آقا هم مال و متاع آن بیچاره را دزدیده و بخود بسته است .

آنگاه چشم باین بازیگردان پیر روزگار میافتد که کهنه انبانی پراز بازیچه بدوش دارد و هرروز آنرا باخنده‌روئی و چاپلوسی پیش یکعده ازمردم خالی می کند و میرود .

انبانه حکایت شهر فرنگ وازهمه رنگ است . زن ، زور ، زر ، جاه و مقام ، هوسکها وامیدهای واهی وهرچه که بخواهی دراین انبانه هست. هر کس که چشمش باین شعبده ها میافتد چنان دلباخته و از خود بیخود است که گوئی هر گز اندیشه‌ئی برای سرنوشت و سرانجام کار خویش نخواهد داشت .

این قصه هست تا فردا که باز سر و کلهٔ یارو پیدا میشود اما امروز حریف نه آنست که دیروز دیدی خیلی باغیظ وغضب وتوپ وتشر وتندوتند شعبده‌ها را برچیده و توی انبان ریخته باز انبان بدوش راه میافتد میرود که همان بازی را بسر عده‌ئی دیگر دربیاورد. باین عده هم که بیچاره‌ها با دهان بازونگاهِ حسرت دارند بدرقه‌اش میکنند ، برگشته و خیلی ساده میگوید : بروید بمیرید .

دهنهای حیرت بهم برنیامده که سیل انقلاب زمان سرمیرسد وهمه را درخفقان کابوس‌خود گرفته به‌سیاهچالهای گورستان واز آنجا بسوی سرنوشت سیاهی که بادستِ خود تهیه دیده‌اند رهسپار میسازد.

ازیك روزنهٔ کوچك چشمی بجهان معنی گشوده‌ام آها! اصل و ریشهٔ همهٔ خبرها اینجاست. اینجا آغاز و انجام زمین و گذشته و آیندهٔ زمان را نه بخوبی اما محو و روشن میشود تماشا کرد می‌بینم که چگونه عمر جهان ما سر آمده و در کرهٔ خاکی ما مغز اندیشه و سازمان حس و حرکت باز برای چند هزار سال دیگر میرود که از کار بیفتد.

نمایشگر اصلی را می‌بینم که تند تند هرچه تتمهٔ شاهکار نمایشی دارد بروی صحنه میفرستد و نزدیك است فیلم یا طومار این کمدی ـ تراژدی را برای ضبط در بایگانی ابدّیت بهم پیچیده آنگاه بنشیند و بحساب آرتیستها برسد.

سیل‌ارواح شریرزندانی‌جهان برزخ را می‌بینم که برای امتحان نهائی بدنیای ما سرازیر شده و آنرا بصورت باغ وحش بزرگی درآورده‌اند. باغ وحشی که همهٔ درّندگان و گزندگان آن براثر حادثه‌ئی آزاد شده و درهم لولیده باشند بازیگران روزگار را می‌بینم که تمام شکل‌وصورتهای دوره‌های مختلف خود را گردآورده ویكْ فردکلی ساخته این فرد خود را محاکمه می کند و ندامت هرعملی که کرده جهنمی برایش میسازد که قابل مقایسه با هیچ عذابی که ما فکر کنیم نیست.

مظلومهارا می‌بینم که‌ازظالمهای خود گذشت میکنند واین گذشت بهشتی برای آنها میسازد که صفا و نزهت آن از حوصلهٔ درك و توصیف ما بیرون است.

از همه بالاتر صدای بلندگوی خدا را میشنویم که مو براندام هرشنونده‌ئی تیز میکند: **«الم اعهد الیکم یا بنی‌آدم الا تعبدالشیطان»** این‌تازیانهٔ تنبیه خدا باصطلاح ما همه را در آتش خجلت آب میکند یا بهتر که بگوئیم گناهکاران همراه

این ندا باتمام سلولهای حیات معنوی خود اشك می‌ریزند .

در تبریز کم و بیش مواجه با تشویق و قدردانی میشوم مثل اینکه دنیا کمی سر براه شده و میخواهد گوشهٔ روی خوشی هم بما نشان بدهد . هوسکهای دنیائی را می‌بینم که یکی پس‌از دیگری دست‌آشتی بسوی من دراز می کنند . مخصوصاً شعر و موسیقی، آنچه که ازپیر استاد یاد دارند دوباره از سر گرفته وبگوش من فرومیخوانند اما من که چشمم بحقیقت جهان گشوده و گوشم با ارغنون ابدیت آشنا شده‌است ازهمهٔ اینها عذر خواسته و میگویم : شما بسراغ زنده‌ها بروید من مرده‌ام .

در تقلای فرارم و همه جا را از مد نظر میگذرانم . راه جهان آرزو را پیدا کرده‌ام اما از دالان گور باید گذشت آنهم با گذرنامه‌ئی که ممکن است من در دست داشته باشم در اطاق انتظار نشستن هم دارد .

فعلاً بگور دخمهٔ بی‌هوسیهای خیال خویش برمیگردم تنگنا و تیرگی است سایهٔ سرنوشت شوم هنوز بدنبال من است. آسمان با ستارگان خود که همیشه چشمك میزدند حالا سخت دارد بمن چشغره میرود که چرا معمای مراحل کردی تمساحهای وحشت و تنهائی میغرند که حسن عاقبت را مجانی بآدم نمیدهند اما روزن امید هم سوسومیزند من از گمراهان جهان که درجهات منفی‌ومعکوس مرا راهنمائی کرده‌اند ممنونم و چنان میاندیشم که این بیچاره‌ها خود را فدای من کرده‌اند میرویم، دریچهٔ صبح سعادت از دور چشمك میزند وعده آنجا که روز و شب را باهم آشتی است .

مومیائی

شعر آزاد

چشم میمالم هنوز
گوئی از خواب قرون برخاستم
زندگی گم کرده دنیای قدیم
نیست یك خشتی که عهدی نو کنم
خواب و بیداری چه کابوسی عبوس !
آشنایان رفته‌اند
داغ یك دنیا عزیز
وای ! وحشت میکنم

☆

مومیائی زنده بود
چشمهائی گود رفته ، بر تنش احساس گور
شاید از اهرام مصر
شکل یك فرعون و بخت النصر ، یا یك همچو چیز
باشنل پوسیدهٔ خود ، ارث اعصار و قرون
سرد و سنگین میرود .
درمیان چهره‌های مشمئز .
گیج و گول و آج و واج ،
راه خود گم میکند

☆

راه خود را بیخودی کج میکنم
میدوم در کوچه‌ها ، پس کوچه‌ها
شاید آنجا ها که منزل داشتم
ها . همانجاهاست کزمن‌چیزهاجا مانده‌است
کو ؟ کجاست ؟
گیج گیجی میخورم راهم دهید
آرزوها ، عشقها گم کرده‌ام
میروم دنبال آن گمگشته‌ها

✿

سایه‌ها از دوروبر در میروند
یادگارانی که شاید میشناسندم ز دور
آدمکهائی که تند و فِرز غایب میشوند
جای پاشان از در و دیوار بالا میرود
سرصداها بیخ گوشی ، پچّ‌پچّ و گیج و گنگ
بی‌صفتها گور خود گم میکنند
شاید آنها هم خجالت میکشند
سر بزیر افکنده‌ام
از مُروّت دور نیست
شایدآنها هم چو من از گور بیرون‌آمدند
باید از محشر گذشت
این لجن زاری که دیدم سزای صخره هاست
گوهرِ روشن دل ازکان جهانی دیگر است .

✿

ارث بابا کوره قسمت کرده‌اند
آب و رنگ من یکی برداشته
چشم و ابرویم بدست دیگری است
آن یکی پهلو قُلُمبیده ! چه خوب
شاید او هم کلیه های من ؟ صحیح !
ساز و چنگم در کُجا افتاده‌اند ؟
این یکی ناچار میماند زمین
کُندهٔ سنگین ! که زورش میرسد ؟

✿

این که رد شد آن رفیق من نبود ؟
از قد و بالا که دیدم عین اوست
پس چطور ؟
او مرا دید و باین سردی گذشت ؟
ها ـ بگو
این یکی هم مال او کش رفته است

✿

باز کوه بی‌زبان وِرمیزند
با که میگوید سخن ؟ با من که نیست
گُنگ مجنون لالبازی درنیار
من دگر گوشم بدهکار تو نیست
باز هالو را مترجم لازم است

من که شاعر نیستم
گو بگوید هر که می‌فهمد زبان راز را

✡

دختره با برق چشمان سیاه
یکّه خوردم راستی
عین آن یا رویِ هفده قرن پیش
آنکه در تابوت قیصرها غنود
ها ـ صدایش درنیار ، این هم بله
سُرمه‌دان آن یکی دزدیده است
عُذر میخواهم پری
من نمی گُنجم در آن چشمانِ تنگ
با دل من آسمانها نیز تنگی میکنند
روی جنگلها نمی‌آیم فرود
شاخ زلفی گو مباش
آب دریاها کفاف تشنهٔ این درد نیست
برّه‌هایت میدوند
جوی باریك عزیزم راه خود گیر و برو

✡

هردم اندازد بکول ابلهی
کهنه انبانی پر از بازیچه دارد این فلك
باز ابله زیر بار
خنده میگیرد مرا

عین آنهائی که وقتی بار دوش بنده بود
حاصل آن پشت ریش و **ناگهان‌خرغلط‌گور**
خنده‌ام گیرد بگو یا گریه‌ام زین سرنوشت

✡

داده‌های خود یکایك پس گرفت
عادتم داد و خمارم کرد و تریاقم نداد
لوله‌ها را بازکرده جمع و جور
میزند زیر بغل
بازآوردی که چه ؟
پس نمیگیرم برو
ناز زنهائی که میگفتند دنیا مرد نیست

✡

قهوه‌خانه ، سوت کور
زانوی سکّو گرفته در بغل
در خمار مزمن خود چُرتکی
پنجره ، خمیازه کش
در خمار یك غزل ، یك پنجه ساز
چشم کاشیهای ابلق خوابناك :
از شکاف در بهر جان کندنی است ،
باز چشماك میزنند
یك درخت بید مجنون سر بزیر
زُل زده در جوی آب اندیشه‌ناك .

آشنای من نهان در بیخ و کنج سایه ها
باز میخواند مرا
یك صدای التماس آمیز، گاهی خشمگین .
من چه میخواهی بگویم ؟ یك نگاه
یك نگاه دردمند
آرزوی زنده کن من مُرده‌ام

✡

در تقلّای فرار و کُنجکاو
هر کجا سر میکنم زندان وقفل
هی زمین در زیر پا و آسمان بالای سر
این عقاب خشمناك سرنوشت .
در سکوت نیمشب . گاهی سحر ،
یك پُل اسرار ، رنگ‌آمیز و محو
برفرازِ کوههای سرد و سنگین بسته‌اند
ماه ازآنجا میرود
راه زیبای جهان آرزو
آه ! آه !
صخره‌های تیز وحشی بسته راه
این شنل پوسیده خواهد گیر کرد
بال و پر میسازم ازاین پاره‌ها
یکشب مهتاب از این تنگنای
بر فراز کوهها پر میزنم

میگذارم میروم
نالهٔ خود میبرم
دردسر کم میکنم

☆

مهلت زندانیان برزخ است
بازهم آزادی صد سال عمر
منعکس شد درجهان و سدّ اسکندر شکست
میله‌ها ازهم درید و سیل باغ وحش ریخت
امتحان آخری ، خود آیت وقتی عظیم
عمر دنیا هم بپایان میرسد
جن برون فرمود از درگاه دولت انس را
دست در دست نفاق
پای ایمان در دل کفر و نفاق آید میان
جنگهای پرده پوشی منفجر خواهد شدن
میرسند افرشتگان
آشیان در مغز انسان میکنند
تیغ کین خار ندامت میشود
خشم وجدان التهاب دوزخ افروزد بجان
اتصال سیم برقش با عذاب جاودان
زنگ محشر میشکافد نعره‌ها و ناله‌ها
پردهٔ پایان فرود
یك سکوت هولناك و یك تکان

کفّه‌ها بالا و پائین میروند
سرنوشتی مهر و موم
باز میگردم بگور
میشکافم وحشت غاری عظیم
شانه‌هایم در فشار تنگنا و تیرگی است
یك ستاره کوره سوسو میزند آن بیخها
روزن عشق و امید
چشمهائی خیره میپاید مرا
غُرّش تمساح میآید بگوش
کبر فرعونی و سحر سامری است
دست موسیٰ و مُحمّد با من است
میرویم
وعدهٔ آنجا که باهم روز و شب را آشتی است
صُبح چندان دور نیست
شب بخیر .

تبریز ۱۳۳۳

زفاف شاعر

شب زفاف تو کز خاك داشتم بستر
بخشت نیز دریغ آمدم نوازش سر
حصار شب بمن از میخ اختران، دندان
بهم فشردی و مرّیخ هشته قفل بدر
ز ابر دوخته برسینه آسمان سپری
که تیر آه منش سرمه بود پیش سپر
گهی ز رعـد زدی طبل تیر بارانم
گهی ز برق فکندی بسوی من خنجر
سواد بیشهٔ باغات دور و بر بس بـود
پـی محاصرهٔ من سیاهـی لشگر

بسان کورهٔ آهنگرم درون میسوخت / به دم زدن همــه آهم بسان آهنگر
بروی صخرهٔ استخــر بهجت آبادم / سری که سینه سپر کرده با قضا وقدر
قُمــارِ عشق ، شکار پلنگ را مانــد. / خطای تیر همان باشــد و بلای خطر
خبر ز خویشتنم در عزای عشق نبود / که کس مباد چومن ازعروسی توخبر
بهوش آمدم از هوئــی و ببالینم / نشسته بود یکی ژنده پوش راهگذر
دل شب است وهیولای ژنده پوش مَهیب / صدای مرتعشم مو کند به‌تن نشتر
طبیب عشق منم، گفت‌وچون چراغ شکفت / فروغ مهر شد آن برق چشم چون اخگر
نواخت دست مسیحم بناز ، پیشانــی / گشوده لعل لب افسانه گوی افسونگر
به لایلای لطیفم ربود رؤیائـــــی / چه دیدم آنچه که هرگز نداشتم باور
درآستین مگرش سینمای جادو بــود / کــه نقش بست مرا فیلم آرزو بنظر
شکافت سقف حصاروشکوفه‌ها بشکفت / شب سیاه من آمد یکــی سپید سحر
سرای حجلهٔ بختم ستاره باران شــد / شب زفاف من از آنِ تــو همایون‌تر
بدور حلقهٔ استخر از گل و شمشــاد / بصف ستاده نــوازندگان رامشگر
به نقشبندی سرو و ستاره در دل آب / گرفته شمع بکف دختران مه‌پیکر
زسازهای درختان به زخمه‌های نسیم / سرود ها و نــوا های آسمانــی ، سر
کنیز نخل بزك کرده در قبای زری / غــلام سر و کمــر بسته با کلاه تتر
بجای سلسلهٔ کوهها ، قطار شتــر / که بار بند جهیزند و کاروان شکر
جهیز ابــر همه شال و ترمهٔ کشمیر / زری و اطلس رومــی و دیبهٔ شوشتر
در آبشار برقصند گیسوان در پــای / بعشوه خم شده، رقاصه‌های سیمین‌بر
بمطربان سر انــداز از پــی شاباش / فلك بمشت فشانــد جواهر از اختر
نسیم کرده بانفاس ، مشگبیز آفــاق / که‌آب بر که گلاب‌است‌وخاك کوعنبر
ببزم لاله‌و نرگس ،قدح کشان نسیم / بهم زننــد باقبال سر خوشان ساغر

چه‌عنبریست که‌مطرب گشوده از گیسو — چه شکّری که مُغنّی شکسته در حنجر
به پایکوب صنوبر ، چنار دست افشان — بار غنون درختان ، تذرو خنیاگـر
نسیم مجمره گردان ز سـایه روشنها — چه عودها که فکنده به‌لاله گون‌مجمر
به‌سایه روشن گلها چه شب نشینیهاست — ز دختران سیه چُـردهٔ ملك منظـر
لطیف و وحشی و رؤیائی و گُریزنده — زیك نسیم بسرشان هـوای سیر و سفر
براستی شب وصل و زفاف شاعر بود — ز شـاهکار طبیعت شبـی شگفت‌آور
شبی که خندد از او انعکاس در آفاق — چنانکه آینـه از بارگـاه اسکندر
زمین بساز فلك درسَماع و وجدوسُرور — بکوه‌وجنگل و دریا شکوهِ زیور و زر
فرشتگان سمن موی سایه و مهتـاب — بسان سیل فرو ریختـی ز کوه و کمر
گشوده چشمِ کواکب درانتظارعروس — که از کجا بدرخشی چو خسرو خاور
برای هدیهٔ من نیز بر که آینه بـود — بروی آب ز عکس هلال انگشتر
نوشته چین برخ آب : عذر ما بپـذیر — برای رفتن بـازار زور باید و زر
زچتر بید فرو هشته پشّه بنـد حریر — بـروی تخت وزشمشاد تختخواب فنر
زتپه های گُلم خوانچه‌های شیرینـی — ز سبزهٔ چمنم سفره‌هـای پهنـــــاور
زبوته صندلـی و مبلها بصف چیـده — زسایه مخمل مخمورشان به‌پشت اندر
مگر دریچه‌ئی از ماه باز شد که بناز — تو جلوه گر شدی ای‌آیت همایون‌فر
گرفته دور تو مشاطگان عالم قدس — تو چون میان چمن طاوسی‌نگارین‌پر
بصحنه های زرانـدود دلکش مهتـاب — زبعـد آنکه نمودی هزار گونه هنر؛
سبك پریدی و بردوش من نهادی پای — سپس خزیدی و برسینه‌ام فشردی سر
بجادوئی بلبم دوختـی لب نوشین — مَذاق جان من آکندی از گل وشکّر
من وتو هردو سزاوار یکدگر بودیم — جمال و فرّ و شکوهی، وَرای حدّ بشر
گسیخت عِقد ثُریّا کـه شور محشر را — ز دور چرخ بهم میرسند شمس و قمر

به شادباش عروسیّ شـاعرانهٔ من / زمین بپای تو گل ریخت آسمان گوهر
شدم کـه لب بگشایم بشکوهٔ هجران / و یـا بقصهٔ شُرب الیهـود این کشور
ولی تـو نسخهٔ اصلی نشان من دادی / بسحر کِلك‌سر انگشتِ‌خود که‌هان بنگر
فلك شکافته دیدم به سیل نوری سبز / گرفته کون ومکان‌زیر بال‌شوکت وفر
چنان دویده بذرّات چون مـی و مینا / که کس تمیز عَرَض را نداند ازجوهر
سپس بنغمه‌فزودی که‌هرچه‌هست‌خوداوست / جز او هوا و هوس باشد و هَبا و هَدر
من و تو آینه داریم و جلوه گاه ظُهور / که ظاهر او بـود و ماسوای او مظهر
تو هم در آینهٔ من ، جمال او دیدی / جمال‌بین که چه‌آئینه ساخت خاکستر
تو چشم دل بگشا و بگوش جان بشنو / که چشمهاهمه کورند و گوشهاهمه کر
توئی کـه نامزد وصل شاهد ازلـی / گر این قمار کلان میزنی زمن بگذر
گر این گذشت کنی‌حسن‌جاودان باتست / دگر من و همه دلخواه تو دراومضمر
چه‌دیدم! آنکه‌جهان آینه‌است‌وازهرسو / فروغ حسن و تجلّی بصورتی در خور
ولی بخاطر من وعده دادیم که بچشم / بصورت تو نماید همه نقوش و صور
سپس بدختر طبع عفیف من گفتی : / برو که چون‌صدف آبستنی به‌دُرّ و گُهر
رسید وقت،کـه پرواز را گُشائی بال / و یا که ختم نمایش کنـد نمایشگر
سُتُردی اشکم و گفتی که وعدهٔ دیدار / دراین جهان همه بگذار تاجهان‌دگر

مناجات

محراب‌توشب چو برفروزدقندیل / پروانهٔ آن، ستاره ها ، نورانی
اسرارِ نمایش تـو گردد آغاز / ای پردهٔ سینمای تـو روحانی
تاریکی بـی نهایتت در ابهـام / یك صحنه در او بروشنی رخشانی

☆☆☆
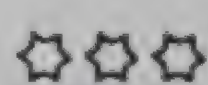
سیمای گل عفیف در گلدانها — باریزش اشك شمع چون مرجانها
وز مجمره ها شمیم مشك و كافور — در دامن شب چو خوشهٔ ریحانها
امواج طنین چنگ و نی چون ناقوس — همـراه ترانه های جاویدانـی
عیدی کند این نمایش روحانی

☆☆☆

چون چراغ خود فروزان میکنی — صحنهٔ گیتـی چراغان میکنی
پردهٔ خلقت سپید و تابنـــاك — من سیاه و سایه ام لرزان بخاك
اصل من آنجاست اینجا سایه ام — رو سیاهـم ، سایه ام ، بیمایه ام
لکّه ام افتـاده در دامان نـور — رحمی ای دریای بی پایان نور
دستگیری کن کـه تا والا شوم — نقشبند پـــردهٔ بالا شـوم
کی رسد وقتم؟ که در اوج کمال — قطـره ام بارد بدریای جمـال
قطره‌ام روشن کن ای دریای پاك — تا توانم گوهری شـد تابناك

☆☆☆

دستگیرا یکـی لطیف حـواس — که کنم دست گرم تو احساس
کاش صـوتت شنفتن آمـوزم — تا سخن با تـو گفتن آموزم
یـاد من ده ارادهٔ ملکـوت — تا که دریابم این بیان سکوت
آه ! از ایـن زمانهٔ کـوتاه — آه از ایـن دست کوته من آه
از حیات جهان کسی برخورد — که بنور چراغ تو پـــی برد
این چراغی است کز ازل میسوخت — ابدیّت بدین چراغ افـروخت
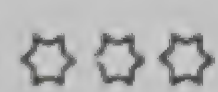
☆☆☆

کیستم چیستم بگـو بـا من — مگر از راز خـود خبر گیرم
از غم و شادیم مراد تـو چیست — تا مراد تـــو در نظر گیرم

اگرم خنده خوب ؟ خوش خندم وگرم گریه ؟ گریه سر گیرم

☆☆☆
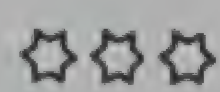
روز تو پرده‌ئی سفید و بر اوست جنبش سایه های انسانی
خویشتن را وجود پنداریم زهی این اشتباه و نادانی
کوشش سایه و غرور تهی است اینهمه صولت و رجز خوانی
خواهش نور تو همه عشق است خواهش ما هوای نفسانی
من کجا و صلاح کار کجا خود بکن بامن آنچه خود دانی
سیر در نور جاودانم ده که توئی جاودانه نورانی

هذیان دل

دارم سری از گذشت ایام طوفانی و مالخولیائی
طومار خیال و خاطراتم لولنده بکار خود نمائی
چون پرتو فیلمهای درهم در پردهٔ تار سینمائی
بگشود دلم زبان هذیان
مرغان خِیال وحشی من تنها که شدم برون بریزند
در باغچهٔ شکفتهٔ شعر با شوق و شعف بجست و خیزند
تا میشنوند صوتی از دور بر گشته چو باد میگریزند
در خلوت حُجرهٔ دماغم
این همره ناشناس من کیست کو شیفته داردم نهانی
گوشم بنوای عشق بنواخت چشمم بجمال جاودانی
مهتاب شبی که غرّه بودند دریا و افق به بیکرانی
پیشانی باز خود نشان داد

من با نوسان گاهواره | پیچیده به لابلای قنداق
وز پنجره چشم نیمه بازم | مجذوب تجلّیات آفاق
گهواره مرا به بال لالای | بر سینه فشرده گرم و مشتاق

میبرد بسیر باغ مینو

آن دورنمای سوسنستان | وان باد که موجها برانگیخت
وان موج که چون طنین ناقوس | دامن بافق زد و فرو ریخت
آن دود که در افق پراکند | وان ابر که با شفق درآمیخت

شرح ابدیّت تو میگفت

ما حلقه زده بدور کرسی | شب زیر لحاف ابر میخفت
خانم ننه مادر بزرگم | افسانه و سرگذشت میگفت
میکرد چراغ کور کوری | من غرق خیال و با پری جفت

شعرم بنهان جوانه میزد

آن بیدِ کنارِ جادهٔ ده | آیا که پس از منش گُذر کرد
هر برگی از آن زبانِ دل بود | با من چه فسانه‌ها که سر کرد
او ماند و جوان عاشق از ده | شب همره کاروان سفر کرد

از یار و دیار قهر کرده

آن چشمه و سنگ و دامن کوه | تا قصّهٔ ما شنیده بودند
با آن همه انس و آشنائی | از صحبت من رمیده بودند
کس با دل من سخن نمیگفت | گوئی که مرا ندیده بودند

ایوای چه بیوفاست دنیا

آنجا گل وحشئی بصحرا | دیدم به نسیم کام راند
هی چادر برگش از سر و دوش | میافتد و باز میکشاند

با شعر نگاه خود بگوشش طوری که نسیم هم نداند

گفتم گلُ من مرا زخود راند

چون دود مُعلّق از دو سو بید آئینهٔ آب میدرخشید

ماه از فلك کبود ناگاه سیماب بسبز دشت پاشید

غلطید در آب زورقِ ماه آنسان که در آبگینه خورشید

افسوس که کاروان نایستاد

(سارا) گلُ و ماهِ کوهپایه در خانهٔ زین عروس میرفت

سیلش بربود و اژدهائی تنُد و خشن و عبوس میرفت

گلُدسته بر آب و شیون خلق بر گنبد آبنوس میرفت

سارا تو شدی عروس دریا

طوفان سیاهی شرر زا سیلی بعذار شرق میزد

گرداب، دهن دریده و رعد فریاد ز بیم غرق میزد

چون شعلهٔ چشم اهرمن گاه مرّیخ ز دور برق میزد

لرزان در ودشت و کوه وجنگل

چون چشم توَ ای غزال وحشی روزیکه ز آدمی رمیدم

بوی تو مگر بدو گذشتی کز لالهٔ وحشئی شنیدم

با شعلهٔ شوق در گرفته شب همره بادها دویدم

تا بوی گُلم گرفت دامن

پروانه شدم بسوسستان خود را بدمِ صبا سپردم

غوغایِ چمن، بهارِ رنگین در عطر و ترانه غوطه خوردم

هر گل که عفیف وشرمگین بود بوسیدم و در بغل فشردم

در دامن لاله رفتم از هوش

مُرواریِ جوی.شدّه میساخت وز پولك نقره چشمه جوشید
وان ژاله که چون نگین الماس در حُقّهٔ لاله میدرخشید
بر سوسن لاجورد ناگاه زد شعله بانعکاس خورشید
دشت آینه خانه شُد نگارین

با نغمهٔ ساز پر گرفتیم مسحور جمال آن ستاره
آویخته کوکبی درخشان با رقص و جلای گوشواره
کانون سروش بود و الهام افشانده فرشته چون شراره
او آلههٔ جمال زُهره است

خفته ملکه بقصر یاقوت دور و برِ قصر ، گلعذاران
انوار زلال شعر و نغمه فوّاره زنان ز چشمه ساران
بارنده فرشتگان الهام با منظرهٔ ستاره باران
تا هدیه برند عاشقانرا

ناگاه فراز غُرفه خندان حافظ ! که بزُهره نرد میباخت
زانو زده بودم اشك ریزان کزطرفِ دریچه گردن افراخت
لبخند زنان کُلاه رندی . از سر بگرفت بر من انداخت
بشکفت بهشت خواجه در من

بشکفت شکوفه، برف بشکافت غُرّید مسیل و ایل کوچید
بر سینهٔ درّهٔ (قراکول) چوپان گَله چون ستاره پاچید
زنگ شتران و نالهٔ نی در گردنه های کوه پیچید
دارم سری و هزار سودا

دوشیزهٔ ماهپارهٔ ده چون لالهٔ سرخ پرنیان پوش
وان روسری پرند زربفت سوقاتیِ بادکوبه تا دوش

با چشم و نگـاه آهـوانه اِستاده و برّه‌اش در آغوش

گوئی که در انتظار گلّه است

پروانه چو برگِ گل نگارین از بوسهٔ گلُ چه شهد کام است

چون شیشه و می خطا کند چشم پروانه کدام و گل کدام است

چنـدین نسزد ستم بمعشوق یك بوسه و کار گل تمام است

تا شمع کـی انتقام گیرد

در خلوت آن کبود ساحل کانجا همه نُزهت است و رؤیا

وقتی بسپیدهٔ مه آلـــــود بارنـد فـرشتگانِ بالا

وز خیمهٔ موجهـای نیلـی برخاسته دختـــــران دریا

تا خندهٔ مهـر پایکوبند

خورشید چو گیسوان فرو هشت چون زُلف سمن بهم بریزند

یکدسته ز نـرده های زرّین بر کُنگـرهٔ سپهـر خیزند

یك سلسله در پرند امواج چون تابش نور میگُریزند

مَه خیزد و قو شتابد آنسو

محراب تو برَ فروخت قندیل افراشته معبـــــدی مُجلّل

وز گوهـر شبچراغ انجـُم گُل دوخته بر کبود مخمل

گلبانك اذان طنین ناقوس پیچید و شمیم عود و صندل

مدهوش در آمدم بزانـو

چون چنگ خمیده پیرچنگی تـا نیمهٔ شب نمـاز کرده

بشکافت شب و به پلك سنگین آمـد درِ دیر باز کرده

بر سنگ مزار دخت راهب چنگـی به ترانه ساز کرده

چون ابر بهار اشك میریخت

لرزید صلیبها و نوری — شد بر سر دیر چون کفن چاك
ارواح لطیف آسمانی — آهسته فرو شدند بر خاك
گِرد آمده بر ترانهٔ چنگ — با پیکری از اثیر افلاك

موسیقی و اهتزاز ارواح

بشکفت فرشتهٔ ندامت — چون نورِ تنیده در مه و دود
بر سینه روان دخترِ دیر — قربانیِ عشقِ روحِ مردود
با اشك فرشته شُسته میشد — معصوم لطیفِ شُبهه آلود

از لکّهٔ بوسه گاه مسموم

من خُفته بروی بام و پیدا — تالار حرمسرای شاهی
بر طاقِ دمِ دریچه لرزان — شمعی به نسیم صبحگاهی
غلطیده به تختخواب توری — ماهی چو بتور تلّه ماهی

بیدی بدریچه طُرّه افشان

مطرودِ بهشت، اهرمن شب — پروازکنان به بی صفائی
بر دخمهٔ کوه عارفی دید — مدهوشِ جمالِ کبریائی
خود ساخت بشکل حور و آنگاه — چون صبح و شفق بدلربائی

از روزن دخمه سر برآورد

اهرمن : ـ مهمان نخوانده میپذیری ؟ — من ماهم و دُخت آسمانم
پاداش توام هرآنچه خواهی — برخور که بهشت جاودانم
کابین من آسمان ترُابست — هرچند تو پیر و من جوانم

شب تیره و باد نعره میزد

عارف همه سر بجیب اذکار — آفاق بسیر در نوردید
جز روح پلید در همه کون — هر ذرّه بجای خویشتن دید

عارف : ـ کفرُ است از او جز او تمنا   من ماه نخواستم به بخشید
مردودِ پلید دور میشد

افسانهٔ عمرم آورد خوابِ   عمری که نبود خواب دیدم
در سیلِ گذشتِ روزگاران   امواج به پیچ و تاب دیدم
از عشق و جوانیم چه پُرسی   من دسته گلی بر آب دیدم
دل بدرقه با نگاهِ حسرت

شب بود و نهیب باد و طوفان   میکوفت درِ اطاق با مشت
رگبار به شیشه های الوان   خوش ضرب گرفته باسرانگشت
تصویرِ چراغ پُشت شیشه   هی شعله کشیده باد میکُشت
همِ شوق بدل مرا و هم بیم

بیچاره زنِ سیاه طالع   یکشب زده راهِ عفّتش غول
پستان بدهانِ شیر خواره   آن کُنج خرابه مانده مسلول
با رنگ پریده شب بمهتاب   چون سازِ حزین بناله مشغول
میگُفت بشیر خواره لالای

ای سوخته از گُناهِ مادر   در آتش جُرم و جور بابا
لو لو ممه برده و بغل سرد   بیرحم نداده نسیه قا قا
چون صُبح شود خدا کریم است   باز امشبه هم چو بخت ما ما
لالای ، گُلِ فسُرده لالای

با دودِ و مَهِ غلیظِ خود جُفت   آئینهٔ آبهـــای دریا
با تودهٔ ابـــرهای دائم   با قُبّهٔ آسمانِ مینا
شرح ابدیّت تو میگفت   من غرق یکی شِگفت رُؤیا
ناگاه صفیرِ قو برآمد

شب بود و به (شِشگلانِ) تبریز «اقبال» بچهچهِ مناجات
با زمزمهٔ هـــزار دستان پیچیده صدا بکوچه باغات
تحریرِ صـدا ، فرشتگانـی پرواز گـرفته تا سماوات
روحِ همه عرش سیر میکرد

آن ابر تُنُك بیـاد دریا بر دامن سبزه اشك میریخت
از لالـهٔ گوش شـاخهٔ گل آویزهٔ ژاله چون دُر آویخت
لبخنـد گُلِ عفیفِ خاموش بلبل بغزلسرائـی انگیخت
من بی‌تودلم گرفته چون ابر

آب یخ و برف از برِ کوه میگشت برودخانه پرتـــاب
گوئی کـه یکی سمند ابلق شوید دُم چون پرند در آب
وان آب زلال رودخـانه چون دستهٔ گیسوان پُر تاب
افشانده بـباد نو بهـاری

روزیکه دو سال و نیمه گشتم بس خاطره داشتم سرشتـی
دمسـازیِ طاوسـان رنگین با نَزهت عالمـــیِ بهشتی
ناگه بخود آمدم کـه بودم پیری ازلی و سرگذشتـی
خـود را بسزا نمیشناسـم

باز آن شب روستاست کز کوه برخاست غریـــو شهسونها
بر روی گوزنهـای بِریان افروخته بـوته‌ها ، گوَنها
آهسته میـــان مردم ده با بیـم و امیـد ، انجمنها
من کودك و در پی تماشا

بر میشدم از گَدوكِ (شِبلی) چون آه که بر شود ز سینه
وز بیـــم بلای سنگباران بـر سینه فشـرده آبگینه

با آن همـه ، آبگینـهٔ دل پـرداخته از غبُـار کینه
زان آینه شرم بودت ای آه

آن منظرهٔ خرابه ، از دور پیداست کـه بوده کاروانگاه
میگفُت درشگه چی که آنجا آینـد حرامیان شبـانگاه
افسـانهٔ سهمگین خـود را سر کرد خرابه با من ، آنگاه
شب دیدم و برق چشم دُزدان

پوشیده به برفهـــای دائم توفنده و سهمگین ، دمـاوند
سیمرغ بقـاف او گرو گان ضحّاك بغـار او گرو بند
چون مَهد فرشتگان مَه آلود چون قلعهٔ جادوان ظفرمنـد
جز ابر نگفته با کسی راز

از یار و دیار میگـذشتم یك قـافلهِ بسته بـارِ اندوه
با قافله میشدم سرازیر از دامنه های قافلانکوه
چون من دل کوه هم گرفته صبح است و مِهی غلیظ و انبوه
یك اشك درشت،کوکبِ صُبح

بیشه است و کنارِ برکه آن بید با سلسلهٔ پــــرندِ گیسو
چون دختر کی برهنه کز شرم پوشیده بگیسوان برو رو
در آب فکنده عکس ، گوئی در آینه شانه میزند مو
وز پُشتِ درخت، سر کشد ماه

دریا و دل شب است و آفاق با زلزله ئی مَهیب ، لرزان
غوغای قیامت است گوئی ارواح جهنمـــی گریزان
کوه و دره سیل مار و افعی‌است با برق و شرر خزان و لغزان
آفاق بریزد و بپاشد

شب بود و منش مُراقب از بام — شرمندهٔ دزدی و گدائی
جز سایهٔ من که بود وحشی — آنجا همه ِ اُنس و آشنائی
خود کرد چراغِ خانه روشن — وز پنجره تافت روشنائی
نور ازپس اشك لرزشی‌داشت

زانسوی (قراچمن) دیاری است — نزهتگهِ شاهدانِ آفاق
آن دامن کوه (شنگلُ‌آباد) — وان جُلگهٔ سبز (قیش قُرشاق)
یاد آن شب (خشگناب) ومهتاب — وان صحبت میزبان (قپچاق)
آن یار و دیار آشنائی

شب بود و سواره میگُذشتیم — همراهِ سکوتِ درّه‌ئی ژرف
پیچیده صدای پای اسبان — در کوه و شکستنِ یخ و برف
باد از پی و سایه ها گریزان — آهسته درختها زدی حرف
برخاست صدای زوزهٔ گرگ

آن صبح که ماهتاب هم بود — من خوش بکجاوه خُفته بودم
ناگاه زغُرّش (قراسو) — چشمی به سپیده دم گشودم
تا باز درای کاروانی — سر کرد فسانه و غنودم
آنروز سفر چه لذّتی داشت

آی صاحب خانه میهمانم — این گفت و نواخت مُشت بر در
در وا شد و ناشناس آمد — اندوده به برف پای تا سر
در رفته ز برف و باد و بوران — پیچیده بباشلُق سر و بر
گرگی زده بود و دشنه خونین

پاشید زهم چراغ خورشید — بر آینهٔ افق فرو ریخت
در پنبهٔ ابرها زد آتش — بس شعله و دود درهم آمیخت

وان شعشعه منعکس بر استخـر　　لغزان شد و نقشها برانگیخت

چون صورت آرزو دلاویز

شب تیره و تـازیانهٔ بـرق　　پیچیـده بابر های انبـوه

رگبار گرفت و سیل غرّید　　باران بـلا و سیل انـدوه

لرزان در و دشت وصخره‌غلطان　　با گُمب و گرُمب از برِ کوه

جنگل به‌لهیب برق، سوزان

آن صبح که بود کوهساران　　از بـرف، بسانِ سینهٔ قـو

با اسکی رسمِ روستائـــــی　　سُر خوردن روی دسته پارو

سر گرم شُدیم و پر گشودیم　　بر دامن کـوه چون پرستو

خورشید هم از نشاط خندید

قوس و قزحی چو پرّ طاوس　　از گوهـر طبعِ تر تـراوید

زال فلك از کلاف رنگین　　بس تـار تنید و طُرّه تابید

يك سلسله از پرنـد دریا　　يك دسته ز گیسوان خورشید

تا بافت بر آسمان کمربند

صبحی که زمین ز برف دوشین　　دیبـای سپید داشت در بـر

خورشید بنوشخند و مـا را　　سودای شکار کبـك در سر

مرغِ دل من کـه بچّه بودم　　میـــــزد بهوای کبك پر پر

رفتیم بطرفِ دامنِ کـوه

آهسته فرو شـدیم آن شب　　از آن تلِ خاك ریزِ خرمن

در آن سوی رودخانه ناگاه　　دو شُعلهٔ تند و تیز ، روشن

گرُگ‌است آهای، رفیق‌من گفت　　بـر گشته گرُیختیم لیکن

با رعشه و رنگ و روی مهتاب

از دیدهٔ دل نگر کـه بینی | هر ذرّه زمین و آسمانی است
نز رخنهٔ تنگ حِرص کانجا | یك ذرّه نماید ار جهانی است
جان تیره ازاو شود جهان تنگ | این حرص عجب بلای جانی است
شخصیّت مـرد میفشـارد

یاد آن شب عید کان پری دید | آویخته شـالِ من ز روزن
چون من همه شاد و غُلغُل شوق | برهر در و بام و کوی و برزن
یك جوجه دو تخم مرغ رنگین | بستند بشال گـردن من
یاد آنشب عید یاد از آنشب

روزیکه زمین جُدا شد از مهر | دلگرمی بازگشت خود را ؛
در آینهٔ افق نمیـــــدید | تاریکیِ سرنوشت خود را
آنشب که بگوش ماه میگفت | افسانهٔ سرگذشت خود را
گردون بهزار دیده بگریست

کوهش ورم دمار و دُمّل | ابرش ز دلِ گرفته آهی‌است
مهتـــــاب شب انعکاس دریا | از چشم پُراشك او نگاهی‌است
وین زلزلهٔ جگر شکافش | لرزی‌است که‌برتبش گواهی‌است
از آتشِ تب جگر گـُدازان

آتشکده را صفـای زرتُشت | چون لعـلِ مُذاب آتشی تل
گوئی کـه شکسته آبگینه | با تابش خور به سُرخ مخمل
افرشته وشی سپید جـــامه | در سـایه و روشنی مُجلّل
با چنگ عبادت است رقصان

بیشه است و مه و ستاره در آب | چون باد همی وزد ، گریزان
گوئـــــی بحرمسرای شاهی | عُریان ملکه است با کنیزان

چون خواجه سرا نهیبش آید شلاّق زنان و برگریزان
لرزان و رمیده میگریزند
خاموش و حزین خرابه، گوئی افسانهٔ خود بیاد دارد
چون پیرِ پس از قبیله مانده عمری بشکنجه میگذارد
بس خاطره ها که با خرابی هر ساله بخاك میسپارد
افسانهٔ اوست در دهن ها
یك قرن عقب زدم خرابه تا صورت اوّلی شد، اینك
قصر است و شکوه میهمانی با جُبّه بسرسرا اتابك
اعیان و رجال گوش تا گوش بر مقدم موکبِ مبارك
کالسکهٔ شاه شُد نمایان
در کلبهٔ پرت روستائی مسکین زن پیر پاره میدوخت
چخماق زد و اجاق گیراند وز شعلهٔ آن چراغش افروخت
در وا شد و دختری درآمد کز رشك رخش چراغ هم سوخت
از مادرِ پیر آتشی خواست
از عینك پیر زن نگاهی کردم بگذشتهٔ حزینش
در باغِ شباب دختری مست میآمد و ناز بر زمینش
هی کاخ امید و آرزو ریخت هی طُرّه بچهره داد چینش
تا خَم شد و موی گشت کافور
کوه از بر آسمان نیلی چون کشتی غرق گشته در نیل
وان ابر، ستیزه جو نهنگی است تازان به شکار خود بتعجیل
در ظلمت شب نهفت و دریا بلعیدهٔ خویش بُرد تحلیل
چون چشم نهنگها کواکب

هر گه که بخلوتی گریزم		از هول غمی و ناروائی
در نای دل شکسته چون آه		درگیرم و سر کنم نوائی
چون نی بروان دردمندان		میبخشم از آن نوا دوائی

اینست و گرنه مُرده بودیم

در جادهٔ کهکشان ستاره		میداد دفیله فوج در فوج
چون رشتهٔ دود و توری ابر		بگرفت خیال من ره اوج
چون موج خیال خویش دیدم		من نیز گرفته دامن موج

رفتیم بهم بکشورِ ماه

عریان پریان آسمانی		در آب بگیسوان افشان
در حوض بلور لاجوردی		غلطیده چو گوهر درخشان
وز دور بدختران دریا		لبخند زنان ستاره پاشان

با جلوهٔ طاوسی گذشتیم

در ساحلِ آن سپید دریا		چون سایه بروشنی نشستیم
وز نیل غبار شب برو رو		در چشمهٔ ماهتاب شُستیم
در چاه شب اوفتاده گان را		در جوی سپیدِ ماه جُستیم

با رقص سپیدکان گُذشتیم

در راه، دَرشگه چی نشانم		یك نقطه بگوشهٔ افق داد
گفت ار پدر تو سازم او را		خواهی چه بمن. بمُشتلق داد؟
من آبِ نبات دادم او را		او نیز پُکی بمن چُپق داد

وان نقطه نهفت در پسِ کوه

کم کم، پدرم خدا بیامرز		دیدم سر کوه رُسته چون کاج
چون بال ملك عبایش افشان		دستار سیادتش بسر تاج

وز کـوه همیشود سـرازیر　　　چون نـور مُحمّدی ز معراج

دیگر مگرش بخواب بینم

سرود راه آهن

منم فـرخ قطـار راه آهن　　　خروش من صلای عشق میهن ~~خروشم خیزد از اطلال و دمن~~

عقابی آهنین بالم که باشد　　　فـراز کوهسارانـم نشیمن

بهم دوزم زمین و آسمـانرا

بفرق من لوای شیر و خورشید　　　کُلاه سروری سـاید به ناهید

چنانم همعنان طایر شـوق　　　که میپرّم ببال عشق و اُمّید

هُمای عشق را هم آشیانـم

بپرواز اندرم هرچند پر نیست　　　زمن پرّنده ئی پرّنده تر نیست

چنان دوزم بهم اقصای آفاق　　　که خودتیرنظرراآن گذرنیست

زمان فرسودهٔ زیر پـی ماست

چو پاکوبم بآهنگ تلیق تاق　　　غریو شوکت اندازم در آفاق

به دودی تیره تر از روز دشمن　　　دهم تـاوان دود آه عُشّاق

کـه عُمری انتظار من کشیدند

سحر گاهان که واگون و ترنها　　　برانگیزم میان کف زدنها

جوانان چون نسیم نوبهاران　　　گُل افشانند بر من از چمنها

ز شادی پرچم افشانم در آفاق

دوانم تارهای خود پیـــاپی　　　به‌تن ایران نورا چون‌رگ وپی

شگفتا رگ که سیل سود وثروت　　　بجای سیل خون پیوسته در وی

برقص نبض خواند نغمهٔ روح

بجوشانم ز کانون هنـر من | خروشان سیلی از پولاد و آهن
شگفتی نیست گر آهن کنم آب | که از سوز و گداز عشق میهن

ببر دارم یکی جوشنده کانون

یکی روئین تنم من داستانی | بیـــاد آرم غروّر باستانی
بغُرّش، غُرّش رعد شبانگاه | بجَستن، جَستنِ برقِ یمانی

غریو من دل دشمن کند آب

گهی چون دیو مستم کُنده برپا | گهی چون اژدهائی کوه پیما
گهی همچون خروشان سیل، خیزم | ز طرف کوه و پویم راه دریا

چو کشتی لنگر اندازم بساحل

من و کشتی دو پیك باد پائیم | دو جادوئی نهنگ و اژدهائیم
هر آنچ از آبی و خاکی بخوردیم | بمهر از کام یکدیگر ربائیم

سپس هریك ز راهی باز گردیم

دو همسنگیم در گوهر من و او | چنان دو کفّهٔ سیمین ترازو
یکی کالا فروشم من ز سوئی | یکی کالا بخر او از دگر سو

ولیکن من بسعی از وی فزونم

مرا بس سدّ راه معنوی بود | ولیکن من دل و پُشتم قوی بود
هزاران کوه را درهم شکستم | که پیوندم بعزم پهلوی بود

شکستم کوه ها را و گذشتم

غریو من که برخیزد بکیوان | بـوَد اعلان استقلال ایران
شرار سینه ام بر چهر آفاق | نویسد با یکی خطّ زر افشان

که ایران جوان پاینده بادا

شیون شهریور

روح زرتشت سحر گه بلباس خورشید سر بر آورد در آفاق ز تخت جمشید
جام جم دید کزو خون جگر میجوشید اشك چون پرتو خورشید بمژگان پاشید

گوئی از اشك صفای دل دارا میجست
زنگ اسکندر از آن لوح دلارا می‌شست

آمد افسوس کنان برسر مهد زرتشت باهمان خاك که از گریه بخون می آغشت
گفت آتشکدهٔ آذر گشتسب که کشت؟ دیدم آنگاه که برسینه نهادی انگشت

یعنی آتشکده در سینه نهان داشته ام
ایمن از سرزنش خلق جهان داشته ام

دید زخمی است نهان کشور جم را بجگر سخت آسیمه‌سر از حادثه می‌جست خبر
کسی از شرم نیارست بر آوردن سر مگر از خنجر بیگانه دراو یافت اثر

کاسهٔ چشم ندامت‌شد و در وی نگریست
همهٔ روز در آن کاسهٔ خون دید و گریست

دیده، خورشید چو میبافت به‌تشییع غروب دل در آن قافله میدید وداع محبوب
روشنی در افق آنگوشه گریزان، مرعوب زین‌سو اهریمن و تاریکی و خوف و آشوب

اهرمن در افق غرب چو این همهمه داشت
دیدم آن آیت رحمت بلب این زمزمه داشت:

ای وطن آمده بودم بسلام نوروز مگرم کوکب اقبال تو تابد پیروز
آمدم در پی آن کوکب آفاق‌افروز لیك از این غمکده رفتم همه‌دردو همه‌سوز

دگر ای‌مادر غمدیده بخون زیور کن
جشن نوروز بهل شیون شهریور کن

چون‌چراغ‌رخ‌زرتشت‌نمودی‌خاموش بود ماتمکدهٔ دهر سیه بالا پوش
کزافق جامهٔ مهتاب‌ببر کرده سروش سر بر آوردوهمی گفت‌وطن‌رادر گوش

که بری دامن ناموس تو ازهرلك باد
وین‌حوادث همه درکام تو مستهلك باد

دختر آسمان

جادُوی شبچراغ معبد شـرق چو بمُرداب غرب شد مفقود
با چراغی که دمبدم میمرد تنگ میشد افق چوچشم حسود
آخـرین انعکاس زرد شفق کــوه را داد بوسهٔ بدرود
مرغکی بر منـــــارهٔ دریا سر فرا سینه بـُرد و نرم غنود
نقشها چون خطوط آب زده بخش میگشت و محو میشد زود
مـرغکان مهـاجر دریـا بال در بال هم ، روان چون رود
دود شب چون مرکّبی که َدود نقشها سـود و رنگها فرسود
همچو آئینه های دِق ، دریا تیره شد تا نشست در مه و دود
نقش پرداز شب ، سیـاه قلم زد به تصویر بـود رنگ نبود
لب دریـا بجنگلـی تاریك گم شدم هر دری زدم مسدود
دوزخی سهمگین و آکنـده از روانهـای تـیرهٔ مردود
باد ها چیره اژدهـای لجوج شاخه ها خیره غولهای عنود
چشمك اختر از خلال درخت چشم دیو از بر طلسم و قیود
نیلساز کبـــــود کار گهان همچنان نیل خویشتن میسود
ملکه با کنیزکان حـــــرم در پس پرده های کاخ کبود
تا کنیز حرمسرای سپهـر غرفهٔ ناز را دریچه گشود

دختـر آسمـان بطنـازی / گوشهٔ چشم و ابروئی بنمود

داس ابـرو و خنجر مژگان / تیرگیها زهم درید و درود

گیتی ازنو بهشت گمشده یافت / اهرمن از بهشت شد مطرود

پای آهسته هشت در صحنه / چون هنـرپیشگان (هالیوود)

چون چراغ ستارگان (ریتا) / کـه جمالی بسینما بخشود

دامن افشاند در همه آفاق / گرد اندوه شب بخنده زدود

شمع در کف کنیزکان گِردش / صف کشیده چو لوء لوء منضود

زهره با پایکوب او سـر داد / آسمانی سَماع بر بط و عود

صدفِ ابـــــر پلّه بر بسته / از برِ کاخ لاجورد اندود

پس بچادُر نمازی آبیگون / آمد از پلّه های کاخ فرود

غرق در چشمکان آبـی او / افق آسمان و دریـا بـود

ریخت در آبگینهٔ دریـــــا / زلفکان طـلای عنبـر سود

شد پر از شدّه های مُروارید / دامن موجهای کف آلـود

پولك اختران در آب افشاند / آسمانی دگر بر آب افزود

ماه، رقصان به نیلگون دریا / آسمانش بسر فشانـده نقود

پریان در شکنج طُـرّهٔ موج / تاب بازی کنان به غیب و شهود

دختـــــران لطیف دریا را / رقص با جـامهٔ زری فرمود

پیرهن زرکشـان دریائـی / پایکوبنـد باسَماع و سُرود

پـریان غولهـا بدر راندند / جنگل از شرّ اهرمن آسود

پُـر زافسانه و پـریخانه / جنگلی رشک جنّت موعود

عالمی چون بهشت رؤیائـی / وز جلال و جمال خود خوشنود

سایه‌روشن، چه‌خوش‌خیال‌انگیز / پرده هائی که آورد بوجود

آبشاران ، کبود و مهتابی
دامن افشان چو شاهد مقصود

باد در هر چنار بُن پیچید
دستهٔ مطربی است با دف و رود

سایه‌ها ِ گرد روشنان ، از دور
شب نشینی دختران هُنود

پریانند ، گرم آب تنی
ماه و اختر در آبهای کبود

وز دمِ بادهای نا محرم
نازکانراست لرزشی مشهود

ابدیّت به برکه‌های جمیل
منعکس با جمال نا محدود

همچو دودی بریشمین ، از دور
تودهٔ بیدها و کُپّهٔ تود

بید بر چشمه ، عود در مجمر
روشن و سایه‌اش چو شعله و دود

باد بپراکند مه و با وی
پرده بندد شمیم صندل و عود

نخل و زیتون و لیمو و انجیر
سیب و نارنج و از گل و امرود

پایکوبند گوشواره بگوش
هشته در پای گیسوئی ممدود

برکه از بادها زره بافد
بلبلان را تغنّی داود

مه بطاقِ مقرنس جنگل
شمع قندیل معبد معبود

شاخساران بِه پیشگاه جلال
در ستایش نهند سر بسجود

ارغنون سکوت چون ناقوس
میفرستد به دیر قُدس درود

وین سلام و درود روحانی
تا بمحراب قُرب کرده صعود

☆☆☆
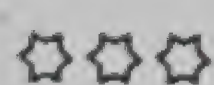
شاعری راه کلبهٔ خود یافت
همرهِ سایه راه می پیمود

اهریمن جهل

رهزنان نجوم در تك و تاز
منهزم گشته ، کاروان قرون

تخت جمشید با تلال و دمن
چون غنائم فتاده در هامون

قتلگاه تمـدّن شـرق است کُشته دارا وتخت وبخت،نگون

چشمِ تاریخ بـود گوئی ماه

در دل گرد بادها گوئـی بانوان حـرم پریشان مـو

دسته جمعی سـرود خوان عزا اشك درچشم وچنگ در گیسو

بید مجنون که دختر داراست جـلو صحنه سر بسینه فرو

نیمه افراشته است پرچم سرو

یکطرف نعش مادر ایـران پرنیان پـوش سایه و روشن

از شکوه جمال و فرّ عفاف قصّه گوی اصالتی است کهن

زیر چنگال اهرمن مدهوش در تشنّج بحـال جان کندن

چشمی و احتضار شمع حزین

اهرمن تا کمر بگودِ خلیج دوزخ افشان بجـان ماهی ها

سر کشیده چو اژدهای سیـاه تن به پیچیده در سیـاهی ها

چنگ ودندان‌فروبه‌پهلوی‌نعش مکدش خون بکینه خواهی ها

شعـلهٔ چشم ، خنجری خونین

از دو سو سـر بسینهٔ مـادر میفشـارد دو کـودك معصوم

گاه پستان بلب ، ولی افسوس شیر مادر نه ، شیره ئی مسموم

جگر این سکوت تلخ آنگاه میشکافد بنـــــالهٔ مظلوم

ناله ها نیـز بشکند بگلـو

هم در این لحظه سینمای سپهر پرده ئـی از گذشتهٔ ایران

ابـــــر ها لشگر خشایاری در دل آب و رعدشان فرمان

شاه در دست تازیانهٔ بـرق سر کُرنش بپای شه ، طوفان

آه ایران چه‌بودی وچه‌شدی؟!

افسانهٔ شب

صحنهٔ شب

ساقیِ روز چو جام خورشید / واژگون گشت وشکست وپاشید
دود آهش بفلك بر خیزد / گرید و اشك كواكب ریزد
سرِ آشفته نهد در دامان / صحنهٔ روز پذیرد پایان
همه تاریك كنند و حالا / میرود پردهٔ دیگر بالا
صحنهٔ شب دگر از طنّازی / آسمانِ شبِ آتشبازی
از دكور سازی و رنگ آمیزی / شاهدی كرده و سحرانگیزی
سوزن چرخ به مُشكینه پرند / دوخته گوهر شهواری چند
طاق آن دور نمای دریا / پریانند در او گرم شنا
اختران بر فلك زنگاری / خال كوبیده به مینا كاری
پرتو ماه ز دهلیز افق / بسته چون تاج بر آن‌صحنه تتق

✡

هنرپیشهٔ ماه

همه آفاق جهان چشم براه / كه به بینند هُنرپیشهٔ ماه
سالن روشن و تاریك جهان / پر ز جمعیّت پیدا و نهان
كوهها ، پُر پَر و پُشت و شانه / لُژ نشینانِ تماشاخانه
سرو و كاج اینهمه كوتاه و بلند / دخترانیكه قد و نیم قدند
شاخه‌ها چون بچگانند كه سر / از سر و كول هم آرند بدر

✡

سر كشد ماه به سیمین اندام / چون پریوش صنمی كز لب بام
بر جهد تا بخود آئی ناگاه / ماه چون جادوی بابل از چاه

توری هاله بچهر دلبند — موج نیلیش به سیمینه پرند
آستان شب از او نورانی — داستان شب از او طولانی
بتماشا همه را وا دارد — یکجهان محو تماشا دارد
نهد آهسته و محجوبانه — پای در صحن تماشا خانه
چند گامی که خرامد نزدیك — سر کند زهره نوای موزیك
بسَماع خوشِ ناهید و پرن — پایکوبان بفشاند دامن
ناگه از حملهٔ برق آسائی — نور تسخیر کند دنیائی
وان سیه کنگره های انبوه — بشکند درهم و ریزد پس کوه
شاهد طبع در آئینهٔ ماه — مو چو آشفته برخ دید و تباه
تا نمودار کند روی نکو — همه در پشت سر اندازد مو
موج مهتاب در این اقیانوس — دامن افشان چو طنین ناقوس
گوئی از روی جهانی سِرپوش — ناگه انداخته باشی سَرپوش
پرده یکسو شود از فرّ و شکوه — روح از اینهمه سطوت بستوه
صحنه ها و سالن آمیخت بهم — سالن از صحنه نمیآرد کم
هردو یك کاسه چو جام خورشید — چهره پرداز جمال جاوید
گیتی اندوده برنگ رُؤیا — مرتعش جنگل و کوه و دریا
سینمائی است طبیعت ، رنگی — آبها آینه های سنگی
ماه را آینه بشکسته در آب — خرده شیشه است بهر سو پرتاب
َبزکی کرده درختان هرهفت — جامه ها ، بز و پرند و زربفت
برگها با نوسانی در رقص — که ندارد سر موئی نه و نقص
زلف رقّاصهٔ طنّاز نسیم — رقص در سلسله دارد تنظیم

✿

شهر ، از سایه و روشن ابلق
غـرق در بهت و سکوتی مطلق

خانه‌ها سر بهم آورده خموش
گلّه‌ئی کز نی چوپان مدهوش

لامِ برق اینهمه آویزهٔ شهر
گوئی از لعل و گهر جوشد نهر

بر تل و کـوه اگر بنشینی
شهر را سیل جواهر بینی

سایه‌ها دست به کلك ابهام
نقش پرداز خیـال و اوهام

☆☆☆
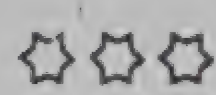
مهتاب جنگل

تیره ، پیچ و شکن جنگلها
ناگه افروخته شـد مشعلها

سر برآورده درختـان بشتاب
دل پر از غلغلهٔ شوق و شباب

☆

ماه مانندهٔ تـــوپ بازی
کــه بدروازهٔ شرق اندازی

تا نغلتد ز بلنـدی در چـاه
توری هـاله بدو بندد راه

یا یکی زورق سیمین کز غرق
جسته پارو زده تا ساحل شرق

ماه کز نور کنـد پیراهن
چـون فرشته بفشـانند دامن

مرغ مهتاب فشاند پر و بال
گردی از نقره بجنگلِ غربال

نور چون سیل سپاهی پیروز
میرسد کوکبـه آفاق افروز

نیزه داران مه و جیش نجوم
بر سر تیرگی آرنـد هجوم

جنگل از ماه پریخانه شـود
همه افسون همه افسانه شود

روشنی بارد از آفـاق فرود
تیرگیها بگریزد چون دود

روشن و سـایه بهم میریزند
ظاهراً دیو و پری بستیزند

بارد از لای درختان بشتاب
چون فرشته قطرات مهتـاب

شاخهٔ شوخ و نسیم گستاخ
هرزمان بند شودشان سر شاخ

شوخی شاخه و مهتاب و نسیم ، ذوق و حال آورد و حیرت و بیم
گوی نارنجك سیمین مهتاب میکند باد بهر سو پرتاب
گوئی از پیچ و خم جنگلها مرتعش میگذرد مشعلها
آب کز باد خورد چین و گره بنظر سیل سپاه است و زره
سایهٔ سرو باستخر روان تخت پیروزهٔ شاه پریان
ماه در آب ز سیمین بدنی به پری ماند در آب تنی
اختران ساختهٔ گردش فلکه چون کنیزان که بدور ملکه
باد نامحرم از اینسو چو وزد نازکانرا همه تن میلرزد

☆

شاخه‌ها بس سرهم پیچیده است بیشه گلخانهٔ سرپوشیده است
توری برگ همه سبز حباب کرده فانوس چراغ مهتاب
از گل و سبزه بساط جنگل خوابگاهی است پرند و مخمل
طرفه نزهتگه تنهائیهاست خلوت خَلسه خُلیائیهاست
سر برآرند ز هر سو پریان پریانی به جنون مشتریان
تا یکی برگِ فتد بگریزند باز با سایه فرود آویزند
شاهد شعر بگهوارهٔ حال مست رؤیا و شکر خواب خیال
مهدش آویخته در باغ نعیم میخورد تاب به لالای نسیم
خاطر از روزنهٔ ذوق و خیال وا کند دیده بدنیای جمال
راه از این پرده به پنهانیهاست که نهانخانهٔ روحانیهاست
عالم از لطف هوا چون دم صبح رنگ رخ باخته چون عالم صبح
لذّت عشق بعالم همه پخش جلوهٔ حسن جهان لذّت بخش
باد چون خندهٔ دوشیزه لطیف طبع چون مریم پاکیزه عفیف

شب جنگل همه‌چون صبح بهشت — حوریانند در او نـور سرشت

غلتد و زمزمه دارد بم و زیر — نهری از نقره و جوئی از شیر

آب را زمزمه چون نغمهٔ ساز — شرح حسن ازل و راز و نیاز

جویها زیر درختـان تازند — ارغنونخـانهٔ عشرت سازند

بسر سبزه خرامان طاوس — مست وطنّاز چو برحجله‌عروس

جلوه در جوی چو مهتاب کند — جوی را چشمهٔ سیماب کنـد

بید برچشمه چو در مجمر عود — روشن و سایهٔ او آتش و دود

عشوه و رعشهٔ اختـر در آب — قطرهٔ زر که چکد در سیماب

سیل را نعرهٔ مستی مخمور — کـه شبانگاه رسد از ره دور

آبشـاریست درخشان زانسو — که فرو هشته پرندین گیسو

بیشه باطاق بلنـــــد کاشی — در و دیوار پـر از نقاشی

برگها دفتر و دیـوان غزل — اثر طبع سخنگوی ازل

طاقی افراشته چون عرش عظیم — قُبّهٔ قدس و مقـــام تعظیم

از درختان کهن کرده ستون — آسمانی بفضا هشته نگون

شاخه ها چون غُرفات جنّت — پایه در پـایه باوج رفعت

قمریان راست بر آن عرش‌عفاف — چون ملایك همه تسبیح وطواف

صورت وهم و خیال و اشباح — حالت محو و ظهور ارواح

هرطرف منظره ئی ذوق انگیز — همه پیچیده و اسرار آمیز

از جمال و عظمت آیت حق — آینه دار جمـــال مطلق

کرده ساز دل و سنتور سکوت — همره ساز و نوای ملکوت

شاخه ها نیز بمضراب نسیم — گشته ساز ابدیّت را سیم

از افق خم شده پیشانی باز — ساز زن را بسر کاسهٔ ساز

زلف ابریشم سیمین مهتاب
درهم آویخته با تار رباب

به هم آهنگی این گرم سَماع
عالم از رقص و تغنّی اِشباع

رستخیزیست نهان در ذرّات
اهتزازیست بر اندام حیات

مطرب چرخ دف ماه بکف
بکف شوق فرو کوبد دف

دختران فلك از سحر و فسون
پایکوبند هم آهنگ سُکون

آینه خانهٔ کاخ ابداع
صحنهٔ بازی رقصنده شعاع

ارغنونساز طبیعت ناهید
پنجه با ساز و نوای توحید

دست و دامان فلك گوهر پاش
بسر خاك نشینان شاباش

راستی گوش دلی گر شنواست
خامشی را چه بیانی شیواست

خامشی گوید از آن رشك ملك
که دهانی است به پهنای فلك

چه بیانی است در این صمت و سُکوت
که کند اهل محبّت مبهوت

قصّه آنجا که ورای قال است
خامُشی جو که زبان حال است

دردمندان چو پناهی جویند
سر گذشتی به نگاهی گویند

عصمت و حُزن به‌سیمایِ مسیح
بیش از آن گفت که آیات فصیح

☆☆☆
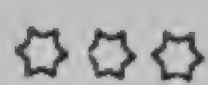
لوی لوی جنگل

شب در آن کلبه کنار بیشه
شاخه ها آخته بروی تیشه

دیده آن طفل یتیم ساده
دل بافسانهٔ لولو داده

نیمشب میپردش خواب از سر
سوی مادر خزد و کو مادر ؟

پدره از سر کار دیروز
برنگشته است باین کلبه هنوز

شب تاریك و زمستانی سخت
وز برون غرّش طوفان و درخت

ناله سر گیرد و ناگه لولو ! !
بشکند ناله ز بیمش بگلو

مادرا این منم آغوش تو کو
میبرد دست : سر و گوش تو کو

مادرا قهر نکردم . بخدا — سر ببالین تو دارم این ، ها
مادرا من که ندزدیدم قند — بچهٔ خوب به لو لو ندهند
گفته بودی نکنی بیخود خشم — تو بیا ، هرچه که میگوئی چشم
من چه کردم که نیائی ببرم — نکشی دست نوازش بسرم
مادرا وای صدای لو لو — آمده زیر درخت آلو
وای مادر چه نهیبی دارد — چه هیولای مَهیبی دارد
هی به چشغرّه و دندان قُرُچه — سوی من تازد و گوید بچّه
مادرا پشُت در آمد آخر — بخدا میکشد از پنجره سر

✡

ازقضا جنبش طوفانی سخت — میزند سخت بدر دار و درخت
در که شد باز یکی سایه چو دیو — میدود تو بهیاهو و غریو
طفلك از حملهٔ کابوس خیال — میکشد جیغی و میافتد لال
گوش دل گر برود دنبالش — باز گویاست زبان حالش :
مادرا وای سیاهی آمد — بغلم کن نگذاری ببرد
آخ بربود مرا در چنگال — دست من گیر که رفتم از حال
دگر افتاد سرم در دوران — دور من وول خورد جانوران
غولها دور و برم در غرّش — چشمها شعله زنان چون آتش

✡

وای مادر به سیه چنگلها — میبرندم به ته جنگلها
بربودند و برندم چون باد — دگر از خویش نمی‌آرم یاد
میشکافم دل تاریکیها — خواب خون بینم وخود گرم شنا
دورمن چرخ خورد جنگل و کوه — غول بینم بقطار و انبوه

آن درختان پر از بار درشت
همه دیوی شده خنجر در مشت

همه مشت است و بکوبد بسرم
همه خنجر بدراند جگرم

میشکافند زهم اعضایم
این سرم میشکند آن پایم

✩

پای آن تپّه کفن پوشانند
راست استاده و خاموشانند

پیرزنهای سیاه فرتوت
میکشانند ز هر سو تابوت

بسکه از بچه بهرسو کشته‌است
اینك از کشته بهرسو پشته‌است

باد جارو بزمین میکوبد
کشته چون برگ خزان میروبد

رعد ، موزیك عزا سازکنان
ابر ، توپ کفنی بازکنان

مردهٔ ماه کفن پوش از ابر
میرود در کفن ابر بقبر

✩

نالهٔ من نشنودی مادر ؟
تو که بیمهر نبودی مادر

✩

روح مادر که ز آفاق بلند
نگران بود بحال فرزند

میشود طاقتش از دیدن طاق
یکسو افکنده حجاب آفاق

پایهٔ عرش ببر میگیرد
تا رهائی پسر میگیرد

میرباید بکمند مهتاب
جان فرزند خود از بستر خواب

صبح بینند که جان داده یتیم
پند تلخی بجهان داده یتیم

✩✩✩

طوفان جنگل
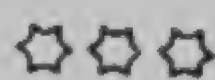
شب تاریك بجنگل غوغاست
همه سو ولوله و واویلاست

چون زند باد باشجار نهیب
زاید از واهمه اشکال مهیب

غول و ارواح شریر و کولی
بزمین و بزمـان مستولی

سر کند دیو و پری همهمه را
سردهد در رگ و پی واهمه را

دیـو از افکار بشر دزدد ربط
دل ببر نیست دگر قابل ضبط

رعب و ایهـــام بجان میتازد
عقل از واهمه دل میبازد

خفته گوئی بکمین دیو شریر
که بناگه کندت غافلگیر

سیلی آنگونه زند بـاد بخشم
کآدمی را بپرد برق از چشم

همه آفاق پر از لشکر غول
به سرازیر شدن سیل مغول

چون کشد باد نقاب ازرخ برف
تل شود جمجمه برغاری ژرف

غول برهم بفشارد دندان
مرگ باچهرهٔ موحش، خندان

پنجهٔ دیو نماید هر برگ
هردرخت آیتی از حملهٔ مرگ

موی انبوه زن زنگی شب
موج خیز آید و دریای غضب

گل شود خار و بدامان گیرد
آتش از باد بسامان گیرد

از کمینگاه فلك جیش نجوم
سر بر آورده مهیّای هجوم

سیل از آن دور بغرّد چون شیر
شیر مستی که بپا شد زنجیر

بس که خورده ز درختان سیلی
چهرهٔ چرخ نمـــاید نیلی

وحشت آنگونه که‌سلطان‌وحوش
رخنه جوید بخزیدن‌چون موش

مرغکان گاه برآرند صفیر
لیك چون ضجّهٔ طفلان اسیر

جوی، چون مار خزد برخاشاك
با صفیری خفه و وحشتناك

شاخه ها خیره سر و خم درخم
شـــاخ دیوند تنیده در هم

سبزه ها آخته تیغ و خنجر
کآدمی را بدرانند جگر

غرّش باد به پیچد در گوش
سر دهد صاعقه در خرمن هوش

سر شود داغ و فتد در دوران
دور و بر وول خورد جانوران

دل بدان صیـد بماند در بر / کـه عقابش فکند سایه بسر
لیك تا غنچهٔ مهتـاب شکفت / فتنه در اوّل افسـانه بخفت
ماه چون حور بهشتی خندید / سینما فیـلم جهنّم برچیـد

☆☆☆
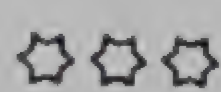
سنفونی کوهستان

شب و کوه

کوه ، درشب چه شکوهی دارد / خرّم آن جلگه که کوهی دارد
شب چو مهتاب درخشد در کوه / خـرمن عشق نمـاید انبوه
تاجی از ماه بسر دارد کوه / وز طلا جبّه بـبـر دارد کوه
شاه بیت غـــــزل دور نماست / کوه سلطان همه صحراهاست
کوه را چشمهٔ بی اندوهی است / کوه منزلگه بابا کوهی است
اوّلین پـرتو ماه و خورشید / روی پیشانی کوه است پدید
بـاز از مغربشان باکهسار / آخرین بوسهٔ بدرود نثـار
مردم کوه نشین داند خوب / که چه‌نقشی بطلوع‌است وغروب
من چو کوهم نه پناهی ونه پشت / غیرت کـوه نشینانـم کشت
مرد را کوه سرافراز کند / جای پایش بفلك باز کنـد
بر گشوده است کتـاب کیهان / کاینهمه راز نهـانست بخوان
دل همه بر کند از عالم خاك / میبـرد روح بسیر افلاك
گر هنرمند بکوهش دست است / از شـراب ابدیت مست است
کـوه گنج هنرش با خـروار / دست کن‌هرچه که‌خواهی بردار
کوه چون عارف رؤیا دیـده / دامن از روی وریـا برچیده
سر فرا داشته بی وحشت غول / با جمـال ملکوتـی مشغول

شب سر ازشوق چو بردارد کوه | تا دل عرش خبر دارد کوه
کوه گر روشن و گر تاریك‌است | تا بخواهی بخدا نزدیك است
قصّه در گوش فلك میگوید | چـــارهٔ درد بشر میجوید
کــوه انفاس مسیحــا دارد | وین نسیم از دم عیسا دارد
کوه مهـد همه پیغمبرهاست | مهبط موهبت وحـی خداست
کوه را زبدهٔ فرزندانی است | که جهانشان بنظر زندانی است
غالباً هرچه نبوغ‌است و دهاست | دست پـروردهٔ کوهستانهاست
کوه بـرخاسته پل می‌بنـدد | تـا بشر را بخدا پیونـدد
نردبانی است فرا رفته بماه | تا تو جانی بدر آری از چاه
کوه آئین هنـرمندش هست | باهنر نسبت و پیوندش هست
گرنه کوه است و مقام رفعت | گو فرود آی همـای همّت
قاف اگـر لاف تجرّد نزند | مرغ افسانه کجا لانه کند
کوه چون ذوق و هنر آزاداست | بیستون مدرسهٔ فـرهاد است
رشحاتی کـه تراود از کوه | اشك شوق است و بشوید اندوه
قطره‌ئی کز جگر کوه چکد | عشق چون شیرهٔ جانش بمکد
شعر هم شیرهٔ جـان شعراست | وز درخشنده ترین گوهرهاست
شعرقطره‌استوچکیده‌استچودر | سنگ باشد که به‌سیل آید و پر

✡

گوئی آنجا که بدریا غوغاست | کوه سردار سپـاه دریاست
باد کوه است بگوش امواج | همچو فرمان هجـوم افواج
کوه از حلقهٔ دریـای عمیق | سر برآورده نگینی است عقیق
لشگر موج اگر کوهکن است | کوه ما خسرو لشگرشکن است

استقامت بـرو از کوه آموز — نوح را دیده و برجاست هنوز
کشتی نوح چو ازطوفان جست — بار اول بسر کـوه نشست
کوه را سینهٔ صبراست و سکون — گو که آفاق شود کن فیکون
کوه را قلّهٔ قهراست و عتاب — قُرق غیرت شـاهین و عقاب
کسش انجام ندید و آغـاز — نیست جز ابر کسش محرم راز
قهرمانی بکمین است و بهوش — خود کمان فلك آورده بدوش
تیر اگر سنگری از کوهش بود — پَر گرفت و همه آفاق گشود

☆

هرنخی ، دوك فلك تابیـده — کوه دور سر خـود پیچیده
این نه پیچیدهٔ دشت و هامون — کـه یکی قرقرهٔ عمر قرون
پهـلوان با سر افراخته است — که قرون پشت سرانداخته‌است
ژنده پیری بجبین خط امـان — که بکوبد بزمین پیل زمان
دیده بانی است بُلند و بینا — شاهـد گشت و گذشت دنیا
چشم عبـرت همه جا بگشاید — زیر چشمـی همه را میپاید
گر ترا گوش لطائف شنواست — کوه را پند لطیف و شیواست
آنچه در دادی با کـوه ندا — بازت آیـد به مزامیر صـدا
یعنی ای طفل بیندیش و بکار — که همان میدروی آخر کار
هیچ با دیو و ددی بد نکنی — که خود آن بدهمه‌باخودنکنی

☆

کوه تنها نه همین گلدسته است — بلکه درهای جهنم بسته است
خوانده باشید که خلّاق جهان — دوزخی زیر زمین کرده نهان
در دل این کرهٔ خاکـی ما — آتش انبـاشته دریـا دریـا

آن جهنم که جزای من و تست — خفته زیر کف پای من و تست
کوره هرجاکه نفس کش دارد — کــوه سدّ ره آتش دارد
اژدها چنبره باگمب و غرنب — کوه ، زنجیر کشانش که مجنب
فتنهٔی زیر زمین رفته بخواب — که جهانی کند از دم همه آب
گر سر از خواب گران بردارد — زیر ســر آتش محشر دارد

✡

کوه جوشنــدهٔ آتش افشان — با همه کوکبــهٔ کاهکشان
نه گمان دار کــه آتشبازیست — یا طبیعت بسر طنّازی است
بلکه ازخشم فرو خورده، جهان — آورد بــاد گلوئــی بدهان
شعــلهٔ آتش خشمی جوشــان — میکشد با تو یکی خط نشان
تا تو طغیان معاصی نکنــی — طاعت از طاغی و عاصی نکنی
این تل آتش خشك و تر سوز — یك دبستان نمونه است هنوز
ورنه گر باز کند کوه دهان — سر کند فاتحهٔ کون و مکان
خشتها کــز سر خم بردارند — یك تن زنــده بجا نگذارند
آنزمان مرگ مجسم شده کوه — لولهٔ توپ جهنم شــده کوه
بمب با کوه تحاشی نکنــــــد — تا جهان را متلاشــی نکند

✡

آب را نیــز سر طغیان است — باد را نیــز سر طوفان است
گر نه این کوه بلاگردان بود — زندگی دستخوش طوفان بــود
گر نه این سد سکنــدر بنیاد — بــــود کاخ مدنیّت برباد
کوه مسمار ســر سلسله‌هاست — قفلبنــد دهن زلزلــه هاست
پارسنگی است بمیزان جهــان — تا تعادل کنــد اوزان جهان

ورنه هرلحظه تکانی خیـزد
که جهانی بسر هم ریزد

چرخ را میخ طنـاب خیمه است
تا زمین کج ننهد پا چون مست

کوه از آنجا که خوداز اوتاداست
برتـرین صومعهٔ زهّاد است

هر کرا عـــــزت عنقا دادند
قافش از همّت والا دادند

موسی از قوم چو آمد بستوه
خود خدا کرد تجلّی در کوه

شب بسی نور خدا دیده بکوه
خود بگوید که چها دیده بکوه

✡

دیده بر سینهٔ طـور سینـا
قـد با عزّ و وقار موسـی

هاله اش حلقه برخ نورانی
در جمـــــال ابدیت فانـی

ملك العرش بطوقش تورات
خواند آهسته بگوشش آیات

جام جان یافته لبریز ندا
وآن ندا خندهٔ مینـای خدا

چشم دل باخته در نخلهٔ نور
گوش جان یافته در قلهٔ طور

تکیه برتخت و عصای شاهی
بر سرش تـاج کلیم اللهی

سرنگون تخت و بساط فرعون
علم موسوی افراشت بکون

✡

مصطفـی دیده بغـار حرّا
بجمالـی و جبینی غرّا

در افق جـلوهٔ بام ملکوت
جبرئیل است و محمد مبهوت

طاوسی دید بهشتی چون برق
افق غـرب گرفته تا شرق

سر فرا گوش نبی داشت سروش
خواندش اسرار سماوات بگوش

بـاز بنمود بـدو قرآن را
گفت در گوش دل آویز آن را

تختی از نور برافراشته دید
تاجی از ماه فرا داشته دیـد

رفت سلطان رسـالت به سریر
کـرده اقلیم شفاعت تسخیر

دید روح و ملك از صفّهٔ عرش صف بصف سجده کنان تا برفرش
ملکش سر بشهادت خم کرد این همان سجده که با آدم کرد

☆

شب از این نادره ها دارد یاد روح ، نامحرم و محروم مباد

☆☆

یکشب خاطره
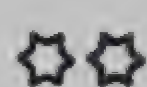
کوه پر برف جهانی معنی است اینهمه ذوق بهاران را نیست
یکشب خاطره دارم از کوه که ندیدم دگر آن فرّ و شکوه
طفل بودیم و پر از عشق و امید پشت و روی ورق عمر سپید
روز رفتیم به اسکیبازی شب شد و باز شلنگ اندازی
اسکی‌مانه که کشك‌است‌ولبوست بلکهٔ سرخوردن روی پاروست

☆

برف و کوه است و نشاط مهتاب زندگانی به زراندودی خواب
پر گشودیم بروی پارو سینهٔ کوه ، بسان پر قو
سوز سرماست ولی با ما نیست شور با ما که همه شیرینی است
از بر دامنه ها میلغزیم ذوق یا بیم بخود میلرزیم
یك نسیم سمج نادرویش بسر و صورت ما میزد نیش
عدّه ئی هم پی ما میگشتند مگر از باغچه ها بگذشتند
برشد از باغچه ها مشعلها چون حریقی بدل جنگلها
اضطرابی که در آن شعله و دود صورت حال پدر مادر بود
ما هم از ُبز دلی یار و ندیم خواه و ناخواه براه افتادیم
برف هرجا که گریبان زده چاك سبزه بر کرده سر از سینهٔ خاك

راه مـا گاه سپیـد مطلق
گاه مخلوط سیـاه و ابلق

خلوتی‌ژرف‌وسکوتی‌است‌شگرف
که درآمیخته با صولت برف

تا قدمها بسر بـرف آید
برف با ما بسر حرف آید

گاه نرمش سخن و گاهی تند
گاه پند است و زمانی قرولند

✡

آمدیم از خم گـودی بـالا
با من از کوه جهانی کالا

آسیا کلبه‌اش افروخته بـود
مشعلی رقص‌کنان میزد دود

بانگ گاو و گلهٔ چوپانـی
دلنشین موسقی دهقــــانی

داد وقال سگ وغوغای خروس
میکشد تـا فلك آبینـوس

هرچه نزدیکتر آئیم به تنگ
پردهٔ مات ، نمـاید پررنگ

✡

پیش رو دهکده افراشته بود
کلبه ها رویهم انباشته بـود

لاله‌ها روشن و خوش منظره ها
چون گل زرد در و پنجره ها

رفته و مانده برفی شق ورق
تـابلو دهکـده دارد ابلق

کلبه ها جز دو سه جا ، پاچیده
جعبه هائی بسر هم چیـده

بام زیریست حیــــاط روئی
خانه ها بافته درهـم گوئی

در هر خانه اجاقـی روشن
هرطرف دود بلند از روزن

دود ها کرده ستونهای عمود
رسم بر دایرهٔ چرخ کبـود

سایه افتاده ببـامی از بید
بید با همسر خود میرقصید

زر خط گردش آتشگردان
میـزند دایره هائـی الوان

رختها شسته بالـوان لوند
بسر بند گلی میرقصند

این دمد آتش و آن دو شد شیر
وان یکی سگ بکشد با زنجیر

کدخدا خود بدم ایوانش   تکیه در داده بلب قلیانش
پوستین در بر و پیشش فانوس   چار زانو زده چون کیکاوس
همه جا همهمه وجوش و خروش   جمعشان جمع وسماور درجوش
این وضو گیرد و آن یك به نماز   این دعا خواند آن یك آواز
آنزمان امنی و ایمانی بود   خلقرا صورت خندانی بود
خانه ها چون دل مردم روشن   هجره ها از گل آتش گلشن
شب نشینی است بدور آتش   سینی شبچره ها در گردش
میرود شبچره ها بام ببام   کشمش و سنجد و مغز بادام
بچه ها غلغله افراخته اند   برلب و گونه گل انداخته اند
بر در و بام همه گفت و شنید   قصهٔ رخت نو است و شب عید
رنگها را سر هم میریزند   که چه شالی شب عید آویزند
اینك از راه بهار آید و عید   سفره های هل و گل باید چید
سفرهٔ عید گل سر سبد است   عید خود میوهٔ عمر ابد است
عید ما سفرهٔ رنگین دارد   دستگاهی سر و سنگین دارد
تخم مرغ و بره ها رنگ کنند   خانه را غیرت ارژنگ کنند
پیله ور تا زد و از راه رسید   باید از هرچه که آورده ، خرید
دکمه، زنجیره،عرقچین، قیطان   شوه ، منجوق، النگو، مرجان
سکهٔ نقره و شاهی سفید   نوبر سال نو و عید سعید
باید آویختن از روزن شال   کاینهمه رسم وشگون باشد وفال
ناشناسی که به پشت بام است   هدیه باید به پر شالش بست
دختر و مادره باید استاد   در شناسائی شال داماد
نخ ابریشم و زر باید تافت   شال و جوراب گلی باید بافت

کاروان آیـد از آنسوی ارس
طرب انگیز همه بانگ جرس

آن سفر کرده ز در باز آید
دلبـر ما بسر نـاز آید

پسرك آید و آرد همه چیز
دخترك گو نبرد هیچ جهیز

عشوهٔ پارچه های رنگی است
جلوهٔ آینه های سنگی است

شال و انگشتر و کفش بلغار
سینی و جام و سماور مسوار

ساعت و حلقه و زنجیر طلا
چشمها خیره ازین برق و جلا

گاو ها زاید و برخیزد ایل
آغز و خـامه و سرشیر سبیل

ایلخان شل شل و تاتی تاتی
میرسـد با سله و سوقاتـی

☆

دم عید است و نگار دم بخت
بهوای شب بانـو بر تخت

خوردو خوابش بزك ورنگ وحناست
هرشبش چشمهٔ احلام و شناست

گر شب شنبه و گر آدینه است
سر و کارش همه با آئینه است

همه با بخت و بزك در کُشتی
فکر و سمه‌است و حنا انگشتی

دختر کهـای ملوس و مقبول
بعرقچین همه آویزهٔ پول

با زلم زیمبو و با برق و یراق
توله منگوله‌ئی و گربه براق

☆

بانوی خانه ، بچشمان سرمه
زر کلاغی و کُلیجه ترمه

پای کرسی دم دست آقـا
زلف پر قیچی و ابـرو بالا

زلف شب بسته بگیسوی دراز
کرده از روز تولـد آغاز

رشتهٔ ناف بریده است از خویش
درّهٔ نـاف بپائین در پیش

قصّه از آن و حکایت از این
تا بجاهای قشنگ و شیرین

حلقهٔ نامـزد آورده بمشت
تا بانـگشت کند خلقی کشت

نامزد بازی و آن دوز و کلك / جگر دختر و کلفت زده لك
تا رسیده به شب بند و خضاب / وسمه جوشانده بصدلفت و لعاب
یك عروسی که کسی از آدم / خود نداد است نشان تا خاتم
خیمه شب بازی و توسن تازی / آتش افـروزی و تیر اندازی
تا شلیته است و زری تنبانی / قر و قربیـله و دم جنبانی
لزگی خنجری و شمشیری / گاو جنگیدن و کشتی گیری
کرمّی خواندن (عاشق رستم) / باچغور و بالابان و چم و خم
از فغانِ دف و تار و طنبور / گوش گردون کرو چشمش هم کور
سیب دامـاد دم پـای عروس / پشت چشمی شده نازك که چه لوس

✡

حاجّی از یاد دل انگیز شباب / قند خواهد بدلش گشتن آب

✡

•

دختر نامزد و تازه عروس / حجله را ساخته پرّ طاوس
در و دیوار پر از نقش و نگار / چیده برطاقچه‌ها سیب و انار
کند و کاوش همه بامیل و کلاف / رو کش و پیرهن زر کشباف
برسرش چادر نیلی چون ماه / پیرهن چـاك و شلیته کوتاه
فکر رخت و بزك و مشاطه است / یا بدنبال زن خیـاطه است
نوبت خـاله و خانباجیهاست / فصل . حلاجی و وراجیهاست
ننه و خاله به تنبان دراز / شلمه پیچیده و یشماق انداز
همه دستوری و دست اندر کار / همه جا بـاز مشیرند و مشار
دختر کولیِ شوخ و شنگول / غرق درسیم و زر و پولك و پول
گیسو افشانده پرندین بردوش / حلقه آویخته زرین در گوش

با دف و دایره چرخد در ده
همه جا تخـم هوس میپاشـد
پیرهن پـوش زری و اطلس

گرم شوخی و شتل با که و مه
تا کجا سور و عروسی باشد
پیر افسـرده دل آرد بهوس

✡

وز دو سو باغچه‌ها لخت و نژند
هی سر آورده بهر کس که رسند
همه درحسرت برگ و گل و بار

هردم از بـاد بخود میلرزند
خبر از باد بهـاران پرسند
خواب بینند گل و باغ و بهار

✡

اد چون سیل سپاهـی سرسخت
باز کاری چو نرفته است جلو

میزند خود بدر و دارو درخت
چند گامی عقب آید کز نـو

✡

دهکـده با همه سـایه روشن
سایه ها دست به‌کلك اوهـام
شـــــاهکاریست طبیعت زنده

تابلوئی ساخته رنگ و روغن
رنگ پرداز سکوت و ابهـام
صنعت اینجا قلمـی لرزنده

✡

روی سـر خیمهٔ والای فلك
دامن افشانده سکوت از افلاك
ماه بر قبهٔ این نیلـی طاس
گاه با بازی (قـایم موشك)
در دل ابر ، چراغی توری‌است
زهره آن دختر شیدای شبان
زهره ضرب المثل زیبائـی

ابرها صاف به سیمای ملك
گردی‌ازسرب حجاب از برخاك
میدرخشد چـو نگین الماس
اختران را بدل اندازد شك
چون نقاب‌افکندازرخ،حوری‌است
نی، بلب شاه همه نوش لبان
شهرهٔ شـاهدی و شیدائـی

آسمان مرتع نیلیگونش ، اختران گلّه به پیرامونش
زمردین گوهرش آویزهٔ گوش زلف چون چنگ دلاویز بدوش
به نوای ازلی نغمه سرا و آهوان ابدیّت بچرا

✩

زیر پامان ، چو حریری موّاج رودخانه است و خروش امواج
ماهش افتاده بگرداب عمیق دست و پا میزند آهسته غریق
رود کز نغمه طنین اندازد ارغنونی که خدا بنوازد
با یخ و برف خود آئینهٔ آب میدرخشد به جلای مهتاب
رود باسیر و مسیری دلباز موج اندیشه برد دور و دراز
سایهٔ بید و صنوبر به شنا در رخ آب برنگ رؤیا
کاروان با جرس آید از دور در دل دخترك انگیخته شور
ناگهم عشق شبیخون آورد آنشب آن کوه مرا شاعر کرد
یکشب و اینهمه صرافی و سیر ؟ برو ای عمر که یاد تو بخیر

✩✩✩

سیمای شب
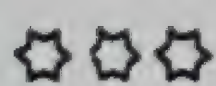
ای شب ای توفته دریای سیاه کیست پارو زن این زورق ماه
ای فرو هشته بدامن گیسو همه در مشك زده خرمن مو
ای شب ای سایهٔ دنیای قدم ای وجود از تو هم آغوش عدم
ای جهان هشته بموئی انبوه چون سحابی که بپوشاند کوه
ای شب ای خیمهٔ نیلی خرگاه خیمهٔ سلطنت خسرو ماه
ای عروس فلکی را چادر کار گلدوزی ماه و اختر
طیلسان فلك نیلی پوش ماه را جبّهٔ نیلی بر دوش

ای شب ای پردهٔ پندار جهان ... ای شب ای عالم اسرار نهان

ای تو دنیای سکوت و ابهام ... غزق دریای سیاهت اوهام

ای تو دریای کران نا پیدا ... ای بسودای تو فکرت شیدا

ای تو چون جنگل تار و انبوه ... فکر از ابهام تو آید بستوه

بسته بر تیر نگاهـم سر راه ... سپرت سرمه کنـد تیر نگاه

روشن ازسرمه شود چشم وعجب ... میل در دیده کشد سرمهٔ شب

ای همه تیر نگاه از تو بسنگ ... پای اندیشه در اقلیم تو لنگ

این چه سوداست که درسرداری ... چه عوالم که تو در بر داری

وه چه دنیای جلالی و جمال ... مهد اندیشه و کانون خیال

دامن تست پر از فرّ و شکوه ... چون پُراز لاله یکی دامن کوه

✡✡✡

نامزد بازی روستائی

گوئی از عشق خبر دارد شب ... چه خبرها که ببر دارد شب

شب نه‌چون روز بدوجانکاه است ... شب کجا روز کجا شب ماه است

شمعِ مه انجمن آرای شب است ... این گهر دردل دریای شب است

شب چو مهتاب چراغ افروزد ... به‌جوانـان ره عشق آموزد

اختر شب که کند جلوه گری ... دختر آموزد از او عشوه گری

ماه کز تیرگی شب بدمید ... سر زند از دل نومید امید

ابر چون پاره و افشان گردد ... خواب عُشّاق پریشان گردد

تا بقصر فلك آمد اختـر ... نرود از لب ایـوان دختر

شب که چون دزد بروزن‌شد ماه ... چشم عشّاق شـود دزد نگاه

عالم عشق چراغان بشب است ... نامزد بازی دهقان بشب است

☆

یاد آن عهد که تابستانها همه ده بودم و کوهستانها
زان زمان خاطره هائی شیرین دارم از مردم ییلاق نشین
عمّه‌ام دخترکی داشت ملوس نامزد بود و سپس رفت عروس
شوهر او که جوانی یل بود سرو بالا و قوی هیکل بود،
از دهی بود بسی بالا تر در میان فاصله بس کوه و کمر
دیده بودم بمیان مَه و ابر که فرودآمدی از کوه چو ببر
نامزد بازی این مرد دلیر بود جانبازی و شوخی باشیر
تا چو رستم بکشد ماه از چاه هفتخوانهاش فرو بستی راه

☆

در دل نیمشبی پر اسرار تشنگی کرد ز خوابم بیدار
دیدم انگار که بر بام کسی است زیر پا جنبش خاری و خسی‌است
میشد آهسته بروزن نزدیك کم کمك شد دم روزن تاریك
دیدم افتاده بروزن دمرو گاه دزدد سر و گاهی پهلو
مگر انداخت بنرمی ریگی که سخن گفت بگرمی دیگی
زینسو آهسته عروس ددری سربر آورد و نهان شد چو پری
من‌هم از کوزه چشان آب زلال بودم از پنجره شان شاهد حال
نیمه شب بود و سکوتی در ده ابرها پاره سر کوه به مه
خرمن کاه کشیده بفلك آشیان کرده بطاقش لك لك
گوش دریافتی از لطف هوا بال برهم زدن دُرنا ها
دلکش افسانهٔ مرغان حزین میکند خواب طبیعت سنگین
ابر گوئی که بسقف تالار عنکبوتی است که می‌بندد تار

بفسرد آتش ماه و اختـر / کهکشان رفته پـی خاکستر
گـه بُغرّد سگ چوپان بر بام / تا نه گرگی کند اندیشهٔ خام
پاسبانی است که گوئی بغریو / از قرقگاه پـری راند دیو
در ته باغچه آن گوسـاله / دارد از دوری مـادر نالـه
مشعل ماه فروکش کـرده / روغنش کاستـه و افسـرده
چون چراغی است فتیله پائین / هشته از ابر حبابـی رنگین
ابر فانوس کش مشعل مـاه / چون زنی پیر که شب پوید راه
وز یکی تپه سرازیر شـود / خواهـد آهسته ته درّه رود
چون بخرگاه افق درپیوست / روشنی چتر فرو خواهد بست
آبگیریست فلك یخ زده آب / بریخش سُرسُره بـازیّ شهاب
یا یکی روشن و صافی دریاست / کز زلالی دُر و گوهر پیداست
اختر از خواب گران دارد سر / خواهد از ابـر بسازد بستر
مه زندشان برخ آب از مهتاب / تا که از سر بپراندشان خواب
میرسد نغمهٔ مرغان از دور / چون یکی زمزمه کزغرفهٔ حور

✡

وان دو عـاشق بلب چشمهٔ آب / سایه ئی جُسته پناه از مهتاب
فارغ ازخلق درآن خلوت راز / مست و مدهوش برازند و نیاز
چون گل و قند خود آمیز بهم / چون دو بدمست گلاویز بهم
دست عاشق به دو لیموی ممه / دست معشوقه به قُلّاب قمه
عشق مسکین نگر و حسن دلیر / که غزالی است هم آبشخور شیر
شوکت حُسن یکی شوخ گوزن / گشته با صولت شیری هموزن
این نگاریست ظریف و زیبا / وان جوانی است رشید و رعنا

او دهد شرح فداکاریها　　وین دهد قول وفاداریها
اودهدشرح، که‌چون ُکشت‌پلنگ　　چون‌فروجَست‌پلنگ‌ازسرسنگ
وْین کشد دست بر آن بازو و بر　　میستاید دل شیر شوهر
این بمردی کند او را تصدیق　　وان بعفّت کند اینْ را تشویق
این‌غزالی‌است‌نگارین‌خط‌وخال　　و آن‌پلنگی است سمندین کوپال
نازشِ این بکمند گیسو　　تکیهٔ او بستون بازو
اِو طرفدار عروسی است عجول　　وین سرانداخته درپیش خجول
او در آورد یکی حلقهٔ زر　　خود در آویخت بگوش دلبر
وین یکی شال ظریف کُرکی　　پر گل و بوته بذوق ترکی
رشته و بافته با دست هنر　　بست با دست خود او را بکمر
گفت در گوش من آهسته‌سروش　　کان کمر بسته‌شداین‌حلقه‌بگوش
ناگه از خانهٔ همسایه کسی　　ملتفت شد بصدائی، نفسی
بانگ‌برداشت که‌آی‌دزد آی‌دزد　　مستحقّ خفقان بود بمزد
زان صدا غلغله پیچید بده　　همه بیدار شدند از که و مه
دختر از شوی چو میگشت جدا　　بوسه‌ئی داد و سپردش بخدا
آن یکی جَست بدیوار و پرید　　وین بسرپنجه سوی خانه خزید

✩✩✩

شب شاعر
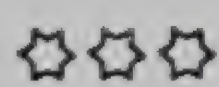
شب چو بود از دل عاشق آگاه　　روز عاشق شد از آن گشت سیاه
از سیه روزی ما گشت سیه　　من سیه روزم شب را چه گنه
شب آفاق، بماه است سپید　　شب عشّاق بمهتاب امید
شب همه مایهٔ پیروزی ماست　　شب ما سایهٔ پیروز هماست

شب چو گِرد آورد افکار پریش — بخود آیـد خرد دور اندیش
شب بَرَد مرد در اندیشه فرو — سـرِ اندیشه نهـد بر زانو
مستِ فکرت مزهٔ عقل چشد — نقشهٔ زندگـی روز کشـد
شب توان خاطره ها سان دیدن — مُشکل از تجربت آسان دیدن
شب کتابی است پر از راز نهان — شرح آغاز و سرانجام جهان
شب چوهنگام‌خمار آید وخواب — سر گرانی برد از گیتی تاب
مادر شب بـودْ آغوشش باز — مهد آسایش و گهوارهٔ ناز
داروی خواب به پیمـانهٔ شب — مرغ حق سر کند افسانهٔ شب
این بافسانه نوازندهٔ گوش — وان به پیمـانه ربایندهٔ هوش
تا کشانند طبیعت در خواب — نخـورد هیچ تکان آب از آب
دهر درخواب و طبیعت خاموش — عالم از بادهٔ وحدت مدهوش
خاکیان یکسره مدهوشانند — خفته در وادی خاموشانند
چرخ در گیتی‌و آن‌خواب گران — با دو صـد دیدهٔ حیرت نگران
کائنات ازبراین صمت و سکوت — عظمت را همه محو و مبهوت
از سبك سنجی وُ لطف احساس — چون ترازوی دقیقی‌است‌حواس
جنبش هر پـر کاهی ز نسیم — میشود با قـلم حس ترسیم
اگر آئینهٔ دل پاك کنـی — نفس نامیـه ادراك کنـی
گر توان بال فراتر بگشود — میتوان نغمهٔ ارواح شنود
مرغ شبخوان به صفیری که زند — تا باعماق فلك رخنه کند
لرزش برگ نحیفی بدرخت — بیکی زلـزله میماند سخت
افتد آنگونه صدا بر در و دشت — که یکی سنگ فتد برسرطشت
گر سرانگشت سوی چینی‌رفت — تا بگردون به سخن چینی رفت

صوت در کار هوا گیر شدن | سنگ باشد به سرازیر شدن
سخنی گر ز لب بام گذشت | افتد از بام سخنگو را طشت
جز به نیکی دهن ار وا کردی | ملتفت باش که رسوا گردی
گر نسیمی سبك از جا خیزد | سخت طوفان بلا انگیزد

✡

من در آندم بخدا روی آرم | روی دل باز بدانسوی آرم
شمع بیدارم و در سوز و گداز | هر سر مو زندم نغمهٔ ساز
دل همه سوز و همه ساز آید | طایر شوق به پرواز آید
بنگرم در دل دریای قدم | جوشش و جنبش امواج کرم
بینم افرشتهٔ شب را چون تاج | غرق گوهر بفراز امواج
که کند گوهر الهام نثار | بسر زنده دلانِ بیدار
باوی افسانهٔ دل گویم باز | گریم و چنگ صفت مویم باز
اشك من بیند و برچشم ترم | دامن طبع کند پر گهرم
شب شاعر چه شب پیروزی است | شب ما روز جهان افروزی است
شب شاعر شرف ایام است | شعر شب آینهٔ الهام است
شب در رحمت گردون باز است | دل شب خلوت اهل راز است
شب بشر را پر علوی بندد | روح علوی بخدا پیوندد
شب بشر زشت و بدآموز که نیست | بشر شب بشر روز که نیست
شب بشر صلح وصفا دارد دوست | با همه مهر و وفا دارد دوست
شب مناجاتی مرموز کجا | ماجرا جو بشر روز کجا
شب بشر روح الهی دارد | دل بتوحید گواهی دارد
دل بشب می‌شنود نکهت دوست | دگر از وجد نگنجد در پوست

روح گیرد به پر و بال نیاز — رو بسوی ابدیّت پرواز

شب چو هنگام مناجات آید — پیر در بام خرابات آید

از بر بام یکی خرگهِ انس — ملکی بنگری از عالم قدس

رخ چون ماه در آفاقش طاق — منعکس ماه رخش در آفاق

نور از طلعت او بسته تتق — سر کشد شعله بخرگاه افق

سر کند درس مقام توحید — همره ساز و نوای ناهید

ذکر تسبیح جمال مطلق — مست حق ساخته با حق ملحق

طایر وجد و صفا و غم و حال — تا بر عرش گشوده پر و بال

قدسیان از غرفات افلاك — در تماشای طربخانهٔ خاك

خیل افرشتهٔ شیرین حرکات — نازل آیند بخیر و برکات

اینهمه در دل دنیای شب است — عمر نوشین همه رؤیای شباست

شب از اینگونه هنرها دارد — این صدف طرفه گهرها دارد

آه اگر صبح سپه ساز کند — جنگ روم و حبش آغاز کند

آه از آن دمِ که زجنگ شب و روز — لشکر روز درآید پیروز

بانوی چرخ شود پیر و پلید — طرّه های سیه از غصّه سپید

گریه‌اش شسته سپید آب از رخ — رفته آن جلوهٔ مهتاب از رخ

آه سردش بکُشد مشعل ماه — شمع انجم همه ریزد در چاه

زآنهمه لاله که بودیش بباغ — آفتابیش بدل ماند داغ

☆☆☆
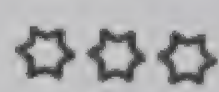
خاطرات شب

وای از اسرار درون دلِ شب — شب چها دیده بعالم یا رب

شب چها دید و چها دارد یاد — مادر شب چه شگفتیها زاد

وصل‌ها دیده پر از راز و نیاز — هجرها دیده پراز سوز و گداز
دیده رخسار منیژه چون ماه — بر سر بیژن و بیژن در چاه
دیده لیلی که بدشت و هامون — گیرد از ماه سراغ مجنون
دیده شیرویه که چون اهریمن — آید آهسته فرود از روزن
خفته دیده است سپاه چنگیز — زیر سر معرکهٔ رستاخیز
دیده آن آتش تخت جمشید — که بسودای سکندر خندید
زجرها دیده و زندانی ها — خامشیها و خدا خوانیها
ناله‌های زن ثکلا دیده است — قیس برتربت لیلا دیده است
ای بسا شب که صهیل شبدیز — خوانده شیرین برکاب پرویز
چه بسا بستر ویس و رامین — ماه را یافته شمع بالین
دیده در بادیه کوچیدن ایل — خیمه بر کندن و غوغای رحیل
های و هیهای شتربانان را — شور و غوغای حُدی‌خوانان را
ایلخان جوخه ببر، برجمّاز — کُلهِ کج، زده زیر آواز
بگذرد- قافله با زنگ شتر — زنگ را زمزمه چون رشتهٔ دُر
کاروانها بقطار و انبوه — چون غُل و غُلغُله پیچیده بکوه
چون ره مورچه بر دور گدوک — یا چنان رشته که پیچیده بدوک
زنگ با زمزمه‌ئی روحنواز — رشته ها باز کند دور و دراز
نخ اندیشه چو ابریشمها — میخورد تاب به پیچ و خمها
وا شود چشم مسافر از خواب — بفغان جرس و غلغل آب
از کجاوه بدر افسون نگاه — هم شکر خواب بافسانهٔ ماه

✡

کوچ زوّار و صلای چاوش — علم شاه ولایت بر دوش
خیل لیلی بره نجد و یمن — یاد او مانده براطلال و دمن

گرد آن کعبهٔ عشق محزون　　بطواف آمده مسکین مجنون

٭

دزدها دیـده شب و دشمنها　　راهزنهـا و شبیخونزنهـا
از کمین تاختن خونخواران　　بـرق چشمان جنـایتکاران
شـور و تصمیم سپهسالاران　　نقشهٔ حمـلهٔ ارتشتـازان
ابتکار ژنرالهـا دید است　　انتحـار مارشالها دید است
شهسواران شده با اسب نگون　　مانده برصخرهٔ کوهش لك‌خون
چهره ها دیده گلوگیر گناه　　پنجـهٔ منتقم و روی سیـاه
چه بسـا خائن خونین مِخلب　　که فرو رفته به تاریکی شب
چه بسا صحنهٔ سـالوس سیاه　　که خجل‌شد شب ازاو دررخ‌ماه
چه بسـا پـرده نشین عفّت　　دیـده در پنجهٔ دیـو شهوت
گر لب شب بگواهی لـرزد　　پـایهٔ عرش الهـی لرزد
پرده ها دیده و زشت و زیبا　　شـاه برخاك و گدا بردیبا

٭

دیده آن بخث نگونسار قمار　　که حریفش زده بردار و ندار
آخرین برگ ورق بر کف دست　　هستیش بسته بآن یك ورق‌است
به‌چه دستی زند او را بزمین؟　　چون کند عائله‌ئی خاك نشین؟
هی بخود لرزد و ورزد تأخیر　　که چه بازی بکند با تقدیر
در پس پرده عیـال و اطفال　　اشگریزان بـوداع آمال
پرتگاهی است مخوف و تاریك　　باز کـرده دهن آید نزدیك
وز برِ بام همـی نالد بـوم　　که خبرهاست در آینـدهٔ شوم

٭

جشنها دیده و مهمانیها — روشنی ها و چراغانیها
نیز در بادیه سرگردانها — نیمشب دستخوش طوفانها
شام را دیده و آن شیون و شین — در شب شام غریبان حسین
دیده مهمانِ شب عاشورا — سرپرست اُسرای فردا
که ز نامردی بیعت شکنان — سر فرو داشته در پیش زنان
ناکسانی که در آن واویلا — میگذارند خدا را تنها
ننگ اسلام و سقوط تاریخ — حیف نفرین و دریغ توبیخ

✡

نیز آن حادثهٔ رقّت خیز — که کند مو بتن غیرت تیز :
تا شبیخون نزنند گمُراهی — بسرا پردهٔ آل اللهی
شیر نیزار شهامت عباس — سر فرو داشته با آن نسناس
یکشب از عمر فزون میخواهد — مهلت از دشمن دون میخواهد

✡

وآن حبیب بن‌مظاهر که چوشیر — صبح را ، آینه سازد شمشیر

✡✡

شب و علی
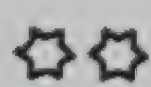
علی آن شیر خدا شاه عرب — الفتی داشته با این دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است — دل شب محرم سرالله است
شب علی دید به نزدیکی دید — گرچه او نیز بتاریکی دید
شب شنفته است مناجات علی — جوشش چشمهٔ عشق ازلی
شاه را دیده به نوشینی خواب — روی بر سینهٔ دیوار خراب
قلعه بانی که بقصر افلاك — سر دهد نالهٔ زندانی خاك

اشگباری که چو شمع بیزار — میفشاند زر و میگرید زار

دردمندی که چو لب بگشاید — در و دیوار به زنهار آید

کلماتی چو دُر آویزهٔ گوش — مسجد کوفه هنوزش مدهوش

فجر تا سینهٔ آفاق شکافت — چشم بیدار علی خفته نیافت

روزه داری که بمُهر اسحار — بشکند نان جوین افطار

ناشناسی که بتاریکی شب — میبرد شام یتیمان عرب

پادشاهی که بشب برقع پوش — میکشد بار گدایان بر دوش

تا نشد پردگی آن سرّ جلی — نشد افشا که علی بود علی

شاهبازی که ببال و پر راز — میکند در ابدیّت پرواز

شهسواری که ببرق شمشیر — در دل شب بشکافد دل شیر

عشقبازی که هم آغوش خطر — خُفت در خوابگه پیغمبر

آن دم صبح قیامت تأثیر — حلقهٔ در شد از او دامنگیر

دست در دامن مولا زد در — که علی بگذر و از ما مگذر

شال شه وا شد و دامن بگرو — زینبش دست بدامن که مرو

شال می‌بست و ندائی مبهم ! — که کمربند شهادت محکم

پیشوائی که ز شوق دیدار — میکند قاتل خود را بیدار

ماه محراب عبودیّت حق — سر بمحراب عبادت منشق

میزند پس لب او کاسهٔ شیر — میکند چشم اشارت باسیر

چه اسیری که همان قاتل اوست — توخدائی‌مگر ای دشمن دوست

در جهانی همه شور و همه شر — ها علیٌّ بشرٌ کیف بشر

کفن از گریهٔ غسّال خجل — پیرهن از رخ وصّال خجل

شبروان مست ولای تو علی — جان عالم بفدای تو علی

نوح را دیده و دنیای قـدیم
کشتی نـوح بگرداب عظیم

همه غرقاب کران تا بکران
شب بچشمان دریـده نگران

یکوجب خاك ندارد دنیـا
آسمان خیمه برؤی دریا

همه آفاق غریق گـرداب
کشتی نوح بر آن لجّه حباب

مرگ با عربده و باد و بروت
زندگـی زنده بگور تابوت

انتقام است و بدوش اموات
میرود تخته و تـابوت حیات

جز یکی نقطهٔ رحمت یا رب
همه جا غرّش دریـای غضب

✡

شرق را دیده در اعصار عتیق
هند در قعر زمانهـای عمیق

رومیان دیده و ساسانیها
عصر فینیقی و کلدانیهـــــا

مصر و سوریه و لبنان قدیم
نیل طغیانی و اهرام عظیم

دیده دریـای شگرف و ژرفا
آب منشق بعصای موسا

کوچ و غوغای بنی اسرائیل
غرق فرعون و جُنودش در نیل

قصر دارا و شکوه قیصر
جام جم ، آینهٔ اسکندر

قصرها آینه بند و مرمـوز
فرشها زرکش و مرواریدوز

جارها هشته پر آویز بلور
چشمك لاله چو نرگس مخمور

پرده ها لیموئی و گلناری
نرده ها کنده و میناکاری

می یاقوتی و ابریق بلور
نکهت مشگ و عبیر و کافور

تتری طرّه غلام از دهلیز
هم برایوان حبشی خال کنیز

سازد آن زمزمهٔ بربط و عود
سوزد این مجمرهٔ صندل و عود

آن کمربسته و ارخالق پوش
وین کلاغی بسر و حلقه بگوش

در و دیوار پرند و گوهـر — جامه ها پرزر و برق و زیور
زری و تافته و تور و حریر — اطلس و ترمه و شال کشمیر
شب در آن دورهٔ نادانیهـا — نیل را دیـده و قربانیهـا
نعش برآب چو محزون رؤیا — ماه ، خندان بعروس دریا
دیده آتشکده و پیـکر شید — تفته چون چشمهٔ ماه و خورشید
دختران دیده برون جسته زآب — چون سمندر سوی آتش بشتاب
آتش سرخ کشد شعله سپید — چون زر سرخ بنور خورشید
یا یکی خرمن یاقوت خوشاب — که درخشد بجلای مهتاب
یا تنور شفق افروخته مهـر — از بر سینهٔ خونین سپهر
دیده متروك و کهن معبد ها — منزوی کنگره ها ، گنبد ها
دخمه ها توهم و اوهام انگیز — سایه ها مضطرب و واهمه خیز
طاقها پیر و مَهیب و مرموز — قفلها هشته به صندوق رموز
گوئی ارواح فرو خسته به‌بند — گاه با هم سخنی میگویند
راز داران شب آنجا بسکوت — در طلسمات عجائب مبهوت
شب در آن پیچ و خم جنگلها — سایه ها مرتعش و مشعلها
دخمه ها دیده و جادوگرها — مست و مسحور پری پیکرها
پیر عفریت بغـــــار جنگل — چاهها کنده بجادو جنبل
دختر آویخته از گیسوی زال — اژدها چنبره برگرد غزال

☆☆☆

ایوان ناز

دیده آن عاشق سرسخت جوان — شعلهٔ عشق گرفته به روان
نیمشب میپرد از بام ببام — از خطرها گذرد در هر گام

سرزمینها گذرد پـای جنون | که گذرنامه نوشته است بخون
گاه برسینه خزد گه برپشت | گاه زانو کند اهرم گه مشت
گه پر و پـای بهپیچد بستون | گه سر از پنجره آرد بیرون
گه بیك هرّهٔ نازُك نك پـا | میکشد هیکل سنگین بـالا
تا ، نشسته است بر آن بام بلند | کو بـود بر سر کاخی دلبند
این همان قصر بهشت آئین است | که براو غرفهٔ خورالعین است
این همان کاخ بلند ایوان است | که مهش تافته تا کیوان است
منزل یـار فسونکار اینجاست | آری آرامگه یـار اینجاست
خم شده چون شکن طرهٔ کاخ | سر نهد بر سرِ ایوان گستاخ
باز کرده دهن ایوان چون شیر | مینمـاید کـه ببازیم مگیر
از ستونهـا بفشارد دنـدان | که ببین مرگ برویت خندان
مینماید که گر این نخجیر است | رو بگردان که بکام شیر است
گـردنِ شیر ببازیچه مخار | پـا شو و سر بسر من مگذار
لیکن از شیر کجا برحذر است | آنکه از بیشهٔ عشقش گذر است
عشق آنجا که به نخجیر رود | دست کـم در دهن شیر رود
پنجه ها ساخته قلاب کمنـد | بر سر نرده کند پائی بند
بـر سر نردهٔ او پـا دارد | اگرش سر برود جا دارد

☆

می‌نهد پای بجائی کانجا | آسمان را بزمین خشگد پا
مگسی تا بکجا بر خیزد | جا که سیمرغ در او پر ریزد
آدمی پر زده چون افرشته | تا بخرگاه پری پا هشته
باز کرده دهن ایوانی نغز | دهنِ پسته حکایت کن مغز

غنچه‌را گرچه ورق تو درتوست — پسته را مغز نگنجد در پوست
غرفهٔ حوری وخرگاه پری‌است — در ودیوارچو گلبرگ‌طری‌است
چمن نـزهت و آغوش سمن — خـرمن یاسمنش بـردامن
آب لطفش بچکد چون گوهر — که صدف باشد و گوهرپرور
فرش ایوان گلی و زنگاری — نرده‌اش عـاج و منبّت کاری
در و دیوار همه آینـه وار — وز دو سر آینه بنـدش دیوار
هشته آویزهٔ جاری پـر نور — از بر سقف پـرآویز بلور
سر هرشاخه شگفته است چراغ — لاله‌ها رشک گل و لالهٔ باغ
لاله ها در افق آینه بنـد — سحری ساخته نوشین لبخنـد
بر رخ پنجره ها پـردهٔ تـور — پرده‌ها بافته از گیسوی حور
شاهـد بید بطرف ایـوان — گیسو افشانده چو زلف پریان
تورئی بافتـه روزن روزن — نور مه بیخته چون پرویزن
گوئی آتش زده برشاخهٔ عود — باد پیچیده در آن شعله و دود
چون دراین پرده صبا جوید ره — مهره بازی کند از عاج و شبه
ماه ریزد گهر و میلرزد — که یکی بوسه مگر چند ارزد
بید چون مطرب شوخ وشنگول — زلفکان کرده پراز پولك و پول
بسر حجله برقصـد بشّاش — هی سر اندازد و خواهد شاباش

✡

خفته برتخت چو گل سرو قدی — پـای تا سینه بزیـر شمدی
شمدش خواسته گشتن همقـد — او فزون یك سرو گردن زشمد
دختری آلههٔ حسن و جمال — ربة الحجلهٔ ایـوان جـلال
زیـر سر بالش ناز پـر قو — چنبر زلف کمنـــــد جادو

تکیهٔ سیب ذقن بر آرنج ... شاخ گل داده یکی بار ترنج
نرگس مست فرو خفته بناز ... مژه برگشته‌تر از چنگل باز
آهوی چشم سیه را بشتاب ... میچراند بچمنزار کتاب
عنبرین شمع به زرّینه لگن ... برفراز سر آن سیم بدن
پرتو شمع به شیپور حباب ... بخشدش زرد جلائی بکتاب
مژه برعارض گلبرگ نمای ... سایه انداخته چون پرّ همای
طرّه را جلوهٔ پرّ طاوس ... لعل لب سرختر ازتاج خروس
گاه مستانه چو برگشته بلا ... نرگس مست به پیچد بالا :
رخی آئینهٔ توحید نمای ... گردنی آینه گردان خدای
چهره چون آینهٔ دل مصقول ... با جمال ابدیّت مشغول
ملکی با ملکوتی سیما ... سینه ئی آیت طور سینا
شمدش برقد و بالای شگرف ... چون نهالی که براو بارد برف
شمدش تنگ کشیده در بر ... رویهم ریخته شیر و شکّر
همچو ماهیست که پیچیده بنور ... یا چو ماهیست که غلتیده به‌تور
شمدش تنگ دل و محرم راز ... لیك چون پیرهن تر غمّاز
شمدش را بنگر تا نگری ... پرده پوشی که کند پرده دری
میکند بس شکرین قصّه بیان ... شکری نیز خود افزوده بر آن
رشك نارنج دو نار پستان ... سینه را نزهت نارنجستان
برفراز شکمی سیمین ناف ... جادوئی چشمه که برقلهٔ قاف
تل سیمین چو یکی تپّه گل ... سینهٔ مخملی قرقاول
تل جادوی خداوند جمال ... تپهٔ سرسرهٔ ذوق و خیال
پای آن تپهٔ سیمین شگرف ... رد آهو برهٔ ئی مانده به برف

رسته از موی میان کوه سرین
تل سیمابی و کوهی سیمین

کوهی از مرمر و گوئی از عاج
مرمرش باج دهد عاج خراج

برف مهتاب نشسته است بر آن
از پی اسکی شاه پریان

سینه منشق بشکاف دره ئی
درهٔ باکرهٔ نادره ئی

پرتگاه دل و لغزشگه حال
طاس لغزندهٔ ذوقست و خیال

دیده پا کج نهد آنجا چون کور
تا در آن طاس بلغزد چون مور

دل مگر سنگ نشیند جایش
که در آن صُفّه نلغزد پایش

هوس آنجاست پلنگینه خصال
که در او دیده رد پای غزال

نقش ران با قلم پرگاری
مچ پا آیت نازك کاری

زانوان چون گرهٔ گل دلبند
یا ز دو شاخ بلورین پیوند

عاشق این شاهد ایوان بیند
تشنه در چشمهٔ حیوان بیند

آن دو پستان نگرد چون دوهلو
گم کند آب دهن راه گلو

✡

عشق زانو زده بر کاخ جمال
سخت مرعوب شکوه‌است‌وجلال

عفّت و شرم دو جاسوس مَهیب
میزنندش ز دو سو سخت نهیب

که دگر پای فراتر ننهی
زحمت وقت عزیزان ندهی

رنگ مهتاب، رخ شادابش
رعشه آمیخته با مهتابش

نفس آهسته کشد میترسد
که بر آن آینه آسیب رسد

خاکسار است و بر آن درگه ناز
شرمش آید که نهد روی نیاز

گوهر اشك نمی‌بیند پاك
حیفش آید که بیالاید خاك

رگ و پی میشکند بر اعضا
خواهد ازیك‌حرکت شد رسوا:

سر و جان را نرسد جای اینجا
من نهم با چه دلی پای اینجا

گل دریغ است که آن لب بوسد — تا باین دیــو سیه دل چه رسد

✡

عاشق و بید و نسیم و مهتاب — همه را لرزه (رعشه) بتن چون سیماب
در و دیــوار عیان میلرزند — همه یك عشقِ نهان میورزند

✡

شب، از این منظره ها دیده بسی — لیکن اسرار نگوید بکسی
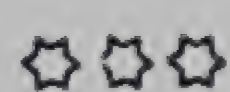
✡✡✡

شمع و پروانه

شب بود خاطر دمسازان جمع — شب بود عالم پروانه و شمع

✡

یادم آمد شبی از عهــد شباب — که سری داشتم از عشق خراب
نیمشب خار ببــالینم ریخت — مژه‌ام خار شد و خواب گریخت
گفتم اکنون که نیارم خُفتن — باز با ساز غـمِ دل گفتن
شمع در سوختنم گشت شریك — بزر اندود فضـــــای تاریك
شمع ، تا چون گل زردی وا شد — ســایهٔ مضطربی پیــدا شــد
شبحی نیز عیان شد شیدا — گاه پیدا و گهــی نا پیدا
چون یکی عاشق شوریده که سر — گــه بدیوار زند گاه بــدر
شبح و سایه بدیوار و هــوا — گاه با هم یکی و گاه سوا

✡

کلبه چون تربت لیلی محزون — سایه سر گشته چو روح مجنون
پرده ها سایه نمای غم و حال — شمع را صورت فانوس خیال
یارب این روح پریشان منست؟ — که بجان کندن زندان تن‌است

یا فرستاده خیـال خود یـار
پی دلجوئـی این جان فکار
وا شد آغوشم وافتـادم مست
چشم بگشودم و بادم در دست
سایه دیدم که یکی پروانه است
آشنا دیده زخود بیگانه است
پر زند گرد حـریم جانان
مترصّد کـه بیفشاند جان
اوّل از رشگ نکردمش حلال
من بهجران و حریفان بوصال؟
لیك چندانکه بدقّت دیـدم
عشق و عاشق همه رقّت دیدم
عشق هرجا که بود ناکام است
عاشق و وصل خیالی خام است
عشق را درد و دوا مرموز است
وای‌ازاین درد که‌درمانسوزاست
عشق اگر آتش وصل افروزد
باز پیش از همه عـاشق سوزد
عشق با وصل نیاید در دست
وای‌ازاین‌عشق که‌نفرین کرده‌است

☆

شمع، چونشاهد من مست غرور
در پس پـوش بلورین مستور
لب پر از خندهٔ سُخریّه و ناز
رو بپروانه زبان کرد دراز
پایداری نتوانی برخیــــز
خیز وتا دست دهد پای ، گریز
سوختن کار هوسنـاکان نیست
عشق جز شیوهٔ بی‌باکان نیست
درد باید که برانگیزد گرد
گر تو این درد نداری بر گرد
سوختن نیست زراندود شدن
باید افروختن و دود شـدن
مَن که شورم بسر انداخته‌اند
از پـی سوختنم ساخته اند
روکه بی‌سوزش و بی‌کاهش من
نتوان داشت بدل خواهش من
نه همین بیهده عاشق‌سوزی است
که‌دراین‌جلوه‌جهان‌افروزی‌است
عاشق سوخته کاینجمله شنفت
آخر ازطعنه بجان آمد و گفت
سر بریده چه زبانـی دارد
وای پروانه که جانی دارد

این سزد عـاشق جان افشانرا تو چه داری که فشانی آنرا

شمع من نیست چوجانی به تنش چه تفاوت کند از سوختنش

وانکه جان دارد و جانبازیها چیست کارش به زبانبازیـها

آتش تست شبـی تا بسحر آن هم افروختهٔ دست بشر

نیست این خودبخود افروختنت کـه خدائی نبود سوختنت

شمع من پا بسر حق مگذار کی تو با پای خود آئی بمزار

آتش شمع سحر گه فانی است آتش ماست که جاویدانی است

این همان عشق جمال ازل است برقی از شعشعهٔ لم یزل است

در تو هم پرتوی ازطلعت اوست زان وصال تو بجان دارم دوست

هر کجاشمع ازل چهره فروخت منش ازشعله بجان خواهم سوخت

دوست گو شمع شو و گولاله ماه را حلقه منم چون هاله

گاه پروانه شوم گه بلبل تا سر از شمع کشد یا ازگل

آتش عشق مرا بـر دل زد گر ترا خیمه بآب و گل زد

آتش تو همه برآب و گل است آتش ماست که برجان و دل است

آتش آن نیست که برتاج شماست آتش اینست که درخرمن ماست

توئـــــی و شعبده انگیختنی آب و آتش بهـم آمیختنـی

✡

تازه از تاب تـو تن میسوزم نه گمان دار که من میسوزم

آنچه سوزم بشرار تو تن است باقی آن شعله که درجان من است

جان ما باقی و آتش باقی است تا چه درطالع این مشتاقی است

جان که پروانهٔ اصلی خود اوست شمع حق جویدوزان درتك و پوست

شمع و پروانهٔ اصلی آنها ما همه صورت و معنی آنجا

جان چو پروانه بسر میپوید   تا کجـا شمع حقیقت جوید
تا کی آن شمع وثاقی یابد   وز فنـا دولت باقـی یابد
برشود پردگی غیب و شهود   که پس پرده یکی بیش نبود

✡

شمع ازین قصّه چنان اشك بریخت   کاتشین شعله بطغیان انگیخت
شعله بر کرد ز فانوس علم   شمع و پـروانه رسیدند بهم
لحظه ئی بعد بجز مشتی دود   اثر از شعله و پروانه نبود
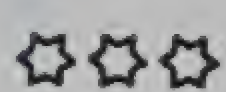
✡✡✡

شبیخون

دیده آن سیل شبیخون سپاه   چون بلائی که ببارد ناگاه
بی‌سلّاحی ز هنـر داشته باز   دست ایلات رشید قفقـاز
فوج قزّاق بفرمان تـزار   رو نهـادست بسـوی تاتار
بـال بگشوده غراب پرچم   یا غبـار غم و گرد ماتم
صف کشیده دِوبدو چار بچار   خیل سـرباز بزنجیر و قطار
در پس کوه چو ابری تاریك   گاه پهنـاور و گاهی باریك
کُشت در چرخ چراغ مهتاب   تا زند راه بهمـدستی خواب
بسرازیر شـدن از بر کوه   سیل خونین بـلا و انـدوه
نرم و آهسته چو دزد طرّار   سخت شبگرد و حریف و عیّار
سرد و خاموش خزد از بر خاك   اژدهائـی سیه و وحشتناك
اژدها وار به پیچـد تنه را   طی کند پیچ و خم گردنه را
آیـد از دامنهٔ کـوه فرود   در خم و پیچ بلولد چون دود

از جلو فوج پیاده‌ست و سوار — وز عقب بـار مهمّات قطار
بشبی تیره تر از خـاکستر — چشمها برق زند چون اخگر
گاه افشانده و گاهی انبـوه — گاه‌چون‌جنگل‌و گاهی چون کوه
همچو تازی کـه پی بلدرچین — همـه مارخ رود و پا برچین
اسبها ، پای بپـاپوش نمد — چشمها بسته کـه اسبی نرمد
اسب فرمانبـر صـاحبمنصب — سر کشد گاه جـلو گاه عقب
گوشها تیـز و علم ساخته دم — گه برآرد شرر از سنگ بسم
فرّ و فرّش بدماغ آکنـده — یـال افشانده و از جا کنده
بنگرد چپ‌چپ از آن سینهٔ کوه — ایلِ چادر زده با خیل و گروه
اهرمن چشم دریـده از خشم — خفتگانرا بغضب دوخته چشم
گلّهٔ گرگ بمکر و تزویر — شیر خوابیده کنـد غافلگیر
ناگهان برق زنان آتش جنگ — سر دهد غائلهٔ موحش جنگ
رعد و برقیست مَهیب و مُدهش — غـرّش تـوپ و لهیب آتش
سر هرشعله که میخندد مرگ — آدمی ریزد و پاشد چون برگ
نعره ئی نیــــز برسم اجداد — ایل بر کنـد بفرمان جهـاد
سر برآرند جوانـان بشتاب — دیده غوغای قیامت در خواب
نعـره ها میشکند با خفقان — اختر آورده ز وحشت یرقان
بوی خون خیزد و گند باروت — مرده‌ها بی‌کفن و بی‌تـابوت
دودها افعـی پیچان از خشم — شعله برقی که بودشان در چشم
همچو دو سیل مصـادم کم کم — درهم افتـاده و پیچیـده بهم
ایل بی‌اسلحه ، شـایان دریغ — تن بتن جنگد و باخنجر و تیغ
آن‌هجومش همه باتوپ و تفنگ — وین دفاعش همه با بیل و کلنگ

حمله و کشمکش و جنگ و گریز / راستی غلغلهٔ رستاخیز

بیان یك جوان :

ای وفا دار تفنگی که بجا / هر گزت تیر نمیکرد خطا
چه بلاها که تو از من راندی / جانم از مهلکه ها برهاندی
نه همین ما که نداریم فشنگ / تیر آخر همه را خورده بسنگ
رو که در سینهٔ خاکت مدفن / بعد من به که بدوش دشمن
نوجوان اینهمه چون شرزه پلنگ / گفت ودرچاله فرو کرد تفنگ

☆

شیر زنها چو گوزن گستاخ / که دل شیر بدرّد با شاخ
بیل بردوش به پشت شوهر / سینهٔ عاج بدو کرده سپر
سینه خود لوحهٔ سیمین صفا / که نبشته است براو درس وفا
دختران زلف پریشان از باد / چون غزالان که رمند از صیّاد
متواری همه در کوه و کمر / سنگ بارند عدو را بر سر
جنگ طوفانی و جیغ زنها / نعره ها ، غلغله ها ، شیونها
غرش و غلغله پیچیده بکوه / همه آفاق بزنهار و ستوه
خیمه ها شعله زنان میسوزند / صحنهٔ حادثه میافروزند
کودکان جیغ زنان پا بفرار / میجهند از دل آتش چو شرار
دل شیر آب کند باد غنود / که درآویخته با شعله و دود
جنبش سایهٔ آن دود و لهیب / رقص اهریمن و لبخند مهیب
ماه ، سر میکشد از کوهِ عبوس / سخت محتاط بسان جاسوس
آسمان خم شده با مشعل ماه / روی آن صحنهٔ خونین سیاه
بشر اینك ز جنایات شنیع / صحنه ئی ساخته خونین و فجیع
صحنهٔی ساخته چون مسلخها / بوی خون تاخته تا فرسخها

نالهٔ محتضر از سوزش زخم
کرده سیمای طبیعت پر اخم

ُکشته ها مانده بمیدان مصاف
لاشخواران بسـرود و بطواف

گوئـی ارواح گنهکار شریر
نه هنوزند ز خون خوردن سیر

لیکن ارواح شهیدان زده بال
ناله ها بدرقه ساز از دنبـال

مادری نعش پسر در آغوش
چنگ دررخ زده و رفته زهوش

نوعروسی است چو شاخ شمشاد
که حنا بسته بخون داماد

دختـری سر ببـر نامزدش
همسری کرده بخواب ابدش

یکجهان عشق و امید و آمال
گشته با خون جوانان پامال

چه بسا نرگس مست سیراب
که زهم وا نشده رفته بخواب،

مُرده ئی بود بسب[1] ، مرموز
حسرت زندگیش زنده هنوز

زهرخندش بحیـات جانگاه
منجمد گشته بسوزنده نگاه

گوئی آنها که فرا میرفتند
گاه برگشته چنین میگفتند :

الوداع ای افق روشن و باز
شهُره گهوارهٔ گیتـی ، قفقاز

تاج اعصار و قرون هشته بفرق
ُپل تاریخی و دروازهٔ شرق

ای ترا نام ، بلند و جاوید
چشمهٔ شرق و اجاق خورشید

ای تل و کوه تو با قهر و عتاب
قرق غیرت شاهین و عقاب

مهد ترکان سلحشور دلـیر
کشور جنگ و سوار و شمشیر

عرصهٔ ُکشتی و چوگانبازی
شهسواری و شکار انـدازی

جنگجویان تو با نام و نشان
قهرمانان تو با حشمت و شان

ایکه تا بازپسین تیر و تفنگ
بـود با دشمن ایرانت جنگ

تا دلیران تو در خون نطپید
پـای دشمن بدیارت نرسید

امپراطور بدان فرّ و شکوه
شصت سال ازتو دژم بود و ستوه

پای برسینهٔ ما تا ننهاد
اجنبی چشم برویت نگشاد

چونی ای کشور آزاده ، اسیر
چونی ای شیر ژیان در زنجیر

تازه برگشته رمیده شتران
مرده ها را به تحیّر نگران

زنگ برگردنشان در شیون
خندد از شیون آن اهریمن

نالهٔ زنگ به پیچد در کوه
دل سنگ آید از این غم بستوه

✿✿✿

سنفونی دریا

مقبرهٔ ملاحان

دیده آن ساحل محزون سیما
کیپ هم جنگل و کوه و دریا

آب گریان و طبیعت غمناك
شاخه ها چون مژه های نمناك

برق آب و رشحات و لرزش
چشم بنماید و اشك و ریزش

بوته‌های گل وریحان و زرشگ
گوئی آهسته ببارند سرشگ

جوهر آب گرفته زنگار
همچو آئینهٔ دق تیره و تار

صحنه ئی از خفقان مه و ابر
تنگ و تاریك نماید چون قبر

مشعل برج کنار دریا
خنده خشگیده و حیران سرجا

کوهها تکیه بهم در داده
دیده در موج سیه بگشاده

پهلوانند تو گوئی و اسیر
خشمگین دیده به کُند و زنجیر

متشنّج عضلات کشتی
بسکه با آب گرفته کُشتی

بارها گشته بسوئی انبار
دوشها سوده و فرسودهٔ بار

زلفها نم زده و وز کرده
زندگی کوفته و کِز کرده

چهره ها تفته ، جبینها پرچین
همه از مشت زمان نقش زمین

چشمها نم‌نمی و رؤیائی
خوابها منقلب و دریائی

پیش رو عربدهٔ قعر سیاه	پشت سر فاجعهٔ عمر تباه
مضطرب منظرهٔ سیّاحان	مرتعش مقبرهٔ ملاّحان
چین پیشانی موج و مهتاب	شرح جان کندن زندانی آب
از حسینیه ، افق ، طاق نما	چادر تکیه سیه بهر عزا
اختران لاله و قندیل رواق	لیکن افسرده‌تر از ماه مُحاق
سایه‌ها سر بگریبان ، خاموش	سوگواران سیه بالا پوش
موجها سایه و روشن به گذر	چون شب و روز پی یکدیگر
عبرت انگیز و اشارت آموز	هم بدانسان که گذشت‌شب وروز
محو و روشن بشلنگ و بشتاب	چون خوشیها و خیالات شباب
عکسی افتاده بگودی از ماه	ماه، کنعان طبیعت در چاه
اختران نیز غریق گرداب	شمع لرزان و گریزان در آب
یا بدریا پریانند شفیق	اشکریزان بسر ماه غریق
پرده ئی از گُل من دور نما	با همه حزن و خزانش زیبا
آبی از کوه بدریا پرتاب	گوئی از روزن زندان مهتاب
یا منیژه سر چاه بیژن	گیسو افشانده حزین بردامن
در افق تیرگی است و ابهام	بار انداز قطار ایّام
جزرومد یك نسق و پرطاقت	ضربان و نوسان چون ساعت
ساعتی عمر نورد و خونسرد	چون رجزخوانی‌دشمن همه‌درد
آمدن حملهٔ دشمن با اوست	لیك بر گشتن ، بر گشتن‌دوست
ساعت ساحل و نبض دریا	دم شمارندهٔ عمر دنیا

☆

لیك کفهای سفید شنگول	کودکانند ببازی مشغول

گوشهٔ تکیه تو گوئی اطفال
گرم در بازی و جار و جنجال
یا یکی دست نهان جادو
بکف از موج گرفته پارو
تا بریزد بجوال شیطان
مزد آشوبگران طوفان ؛
گرد آرد بکنار دریا
گنجی از گوهر و مرواریها

✿✿
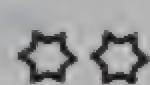
خلوتخانهٔ قوها

دور از ساحل ما آن سو ها
خلوتی ساخته قدسی قوها
خلوتی ژرف و فضائی خاموش
روح آفاق در آنجا مدهوش
لاجوردی افقِ آینه گون
هشته چون کاسهٔ بلّور نگون
جادوئیهای پرند دریا
سینمائی است چو نوشین رؤیا
روی آن صحنهٔ سیمابی ژرف
قویها نرم ببارند چو برف
پریانی ، صدف سینه سپید
چشمها چون بصدف مروارید
پریانند ز سیمین بدنی
که بمهتاب کنند آب تنی
قطره ها خیزد و بنشیند نرم
جاوه چون خندهٔ خوشگلها گرم
بالها حوله گشای پریان
پرده داری کند از پردگیان
گاه کز شوق برآرند صفیر
انعکاس آید از اعماق اثیر
در افق جلوه گران دریا
رو بسوی ابدیّت پویا

✿✿

سیمای دریا
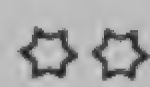
سایه و روشن دریا ، زیبا
چون گل اطلس و موج دیبا
گرد نیل شب و زرّ مهتاب
رعشه‌را جلوه دهد چون سیماب
چون یکی رو کش مواج حریر
ریشه ها بافته از کف زنجیر
موج کفها بجدار شنها
چون دکور سازی روی سنها

قارچهائی که بصف چون شمشاد
رسته باشند و بلرزند از باد

توله هائی که بموهای سپید
کول هم خواسته باشند پرید

پنبه هائی که بباد تاراج
جزرومد میزندش چوب حراج

یا که صابون زده باجوش وجلا
رخت و پخت پریان دریا

✡

دختر لاله عذار گرجی
خوش لمیده بکنار کرجی

ماه دریاست به قایق رانی
افق نیلی از او نورانی

پاروش چون پر و پای قوها
قایقش پر زند از پاروها

گرم پارو زنی و طنازی
باد با طرهٔ او همبازی

برتنش موج زند بارانی
جامهٔ برگ بگل ارزانی

آفتاب از رخ او خرگاهی
ماه دارد سر صید ماهی

چون شکنج سر زلفش قلاب
بفکند گاه پی صید در آب

ماهی از شوق پرد در شستش
بهوائی که ببوسد دستش

شست از حلقهٔ گیسو خجل است
آخر این سلسله صیاد دل است

گاه همچون ملکی نورانی
سر دهد زمزمهٔ روحانی

چون نسیم آورد آن نغمه بگوش
لای لائیست ربایندهٔ هوش

شمعهای کرجیها رخشان
چون ستاره است بهر سو افشان

باچنین کوکبه دریا ، شبها
راه گردون زند و کوکبها

در افق فرش کبود دریا
پلّه ها بسته بکاخ رؤیا

موجها سوت زنان میآیند
زلف و زنجیر بهم میسایند

می‌تکانند پر چادر ها
میفشانند بساحل دُرها

هاله ئی سرد و نسیمی حساس
دم بدم با سر و صورت بتماس

در شکاف افقی بهت آور — مست و مسحور همه هوش وهنر

گر نه آن باد که میمالد گوش — هوش خود باز نیابد مدهوش

هرنگاهی است بحیرت راهی — وه که دریا ، چه نمایشگاهی

صحنه‌ها محو وسالن وهم اندود — گره و گُلّه هوا از دم و دود

پرده‌ها فوج گوزن است و فرار — سایه‌ها حملهٔ شیر است و شکار

سیرکها محو و مهابت سیما — سینما ها خفه و سایه نما

کوهها با شنل شاهانه — لژنشینان تماشا خانه

قویها دخترکان رقّاص — باهمان جلوه و جذّابی خاص

هو هو باد و سرود امواج — اوج گیرد بهوای معراج

نعرهٔ کشتی و کشتیبانان — قهقه و صیحهٔ قایقرانان

وه چه موزیك اساطیر آمیز — سنفونی سازی سرسام انگیز

آستان ابدیّت دریا — سِرّ مستولی و سهم گیرا

همه آفاق در او زنده بگور — دست و پا میزند اشباحی کور

افق ولوله ، لال و مبهم — همه تمساح که لولیده بهم

آسمانِ شب خوابیده ببام — روحِ مسحور کشاند در کام

لقوه میآرد و احساس سقوط — زیر پا ورطهٔ هنگامهٔ لوط

افق زلزله و وهم و هراس — چاه سر گیجه و بحران حواس

کام کف کرده و کنده زنجیر — درهم آویخته یك جنگل شیر

میشکافد افقی زهره شکاف — همه آفاق در او گیج و کلاف

همه آئینه و چرخ دوار — سر افلاك فکنده بدوار

جوهر روح کند در خود حل — باز خود مسئله ئی لاینحل

دورتر منظره ها رعب انگیز — لیکن افسانه‌وش و سحر آمیز

کوهها خیره و تندند و عبوس — سر گران با فلك آبنوس

مه فرود آمده تا سینهٔ کوه — بهت و ابهـام دویده بشکوه

شاه شب عینك دودی در چشم — موجها را رژه بیند با خشم

همه سرباز زره پوش از موج — تا افق صف بصف و فوّج بفوج

هرچه مه بیشتر آیـد پائین — سینهٔ تنگه نماید سنگین

تنگه را راه تنفس شده تنگ — موج چادر زند امّا بدرنگ

در افق اهرمن است و طوفان — فتنه ها را سر طعن و طغیان

توپ و طیّاره و کشتی در کار — زیر دریائی دشمن مکّار

در زمین لرزهٔ دائم دریا — چون دم آخر عمر دنیا

موجها تل شود و کوه و کمر — هم بیك چشم زدن زیر و زبر

قلعه ها سازد و برج و بارو — که بیك زلزله ریزند فرو

صورت آرزوی نقش برآب — لوحهٔ عبرت دنیای سراب

کوهها بردمد از معبر صاف — درّه ها باز شود زهره شکاف

باد پـــرّنده ز وحشتزائی — جنگ و جولان هوا پیمائی

ماه در پیچ و خم طوفانها — انفجاری کـه به بمبارانهـا

گرد بادی که بفواره زنی است — توپ چرخندهٔ طیاره زنی است

اختران در شکن خیرهٔ آب — تیرهائی که بهر سو پرتاب

هر دم آفاق بپا شد از هم — غُرّش و غلغله مدهش ، مبهم

سوت کشتی و قطار امواج — کوس فرمـان و هجوم افواج

گوئی از حملهٔ نـادر دریا — سینمائـی است بصنعت غوغا

گرد بادی کـه جلو میراند — تنـد و توفنده بنـادر ماند

صخره ها میشکند حمـلهٔ موج — موج افشان شده میگیرد اوج

ابرها تیره و پولادی رنگ — خط وخالی چو تن ببروپلنگ
گه چو کوهی که بود برف اندود — گاه چون خرمنی ازشعله و دود
گاه در کام کشد قرص قمر — چون نهنگی که ببلعد گوهر
آنزمان توده‌ئی از اخگرهاست — کاتشش در دل خاکسترهاست

✿

اهرمن رفته و برچیده دام — ماه میخندد و دریا آرام
ماه خندان وخرامان چوعروس — آب غلطان بهوای پابوس
شاهد از حُجب و حیا میلرزد — زندگی عشق و وفا میورزد
ساحلی سبز و هوائی آرام — آب دریا و افق آینه فام
کوری اهرمن و عاصیها — صید مرواری و غواصیها
کرجی چون دُر دندان زده صف — کام دریا بلب آورده صدف
درجهای صدفی از دُر گوش — جعبه انگشتر الماس فروش
وا شده دیدهٔ مرواریها — شیرخواران لطیف دریا
چشمکان آبی و مخمور نگاه — مات و وحشی نگرانند بماه

✿

شب جشنی است بشیرینی خواب — ماه و مرواری و آئینهٔ آب
ماه در آب عروس رؤیا — دامن از موج حریر دریا
صدف افشانده بدامن زر و سیم — موج رقصنده در آغوش نسیم
کوهها با ادب ایستاده ، کنار — پاسداران همه شب بیدار
سبزه ها ریخته بربالینند — خواب شبهای عروسی بینند
در افق سلطنت شرم و عفاف — نیست یك نقطه نه شك ونه شكاف
آبها خفته ، افقها خاموش — بندای ابدیت همه گوش
شهرزادی است که افسون برلب — فتنه خوابانده بافسانهٔ شب

✿✿✿

شب ، ز تشییع غروب خورشید
باز میگشت به تخت جمشید
من هم از قلهٔ البرز خیال
تاختم قافله را از دنبال
تا مقامی که شنیدم از شب
قصر داراست خدا را بادب
بندای ابدیّت لبّیك
موسِی وقتِ من اِخلَع نعلیك

آن درخشنده‌ترین کوکب‌شرق
که بخندید در آفاقش برق
افسر از ماه و نگین از مرّیخ
خیره در فرّ و شکوهش تاریخ
آفتابِ فلكِ عهد عتیق
چشمهٔ عقل و چراغ توفیق
پاك آئین و همایون فرهنگ
در ره و رسم نوین پیش‌آهنگ
اورمزدش بدل آئینه نما
هم فروهر بسرش چتر گشا
قصر داراست اجاق خورشید
نام او شهره به تخت جمشید

☆

تخت جمشید! همان مدفن راز
منجنیق رسن عمر دراز
شاهدِ گشت و گذشت گردون
پیر اعصار و پس افکند قرون
چنگ فرتوت نواسنج زمان
چنگیِ پیر خمیده سر آن
آتش و خون مکرّر دیده
سر و سرسام سکندر دیده
پیر بی‌یار و قبیلت مانده
نوحهٔ داغ عزیزان خوانده
گوئی آشفته هنوزش خوابست
گوش برهلهلهٔ اعراب است
همچنان موی براندامش تیز
خیره در خیل و سپاه چنگیز
گوش کن پیر سخن میگوید
وای کاین جمله بمن میگوید :

این حریمی‌است همایون در گاه
توهم ای خیره، ادب دار نگاه

این همان کاخ شکوه و تمکین
که جهان داشته در زیر نگین

پاسبانانِ درش پادشهان
تاجداران بسرش باج دهان

اردشیرش بسلام استاده
قیصر روم بخاك افتاده

امپراطور بدان کبر و غرور
سوده سر برسُم اسب شاپور

این‌شکوهی‌است که‌چرخش‌نشکست
توهم ای فتنه نیالائی دست

هان که بشکسته درین راهگذر
جام جم، آینهٔ اسکندر

خُرده شیشه به پر و پای خلد
لیکن اینجا رگ جان میگسلد

کاروان گمُ کند اینجا منزل
نغنود قافله اینجا غافل

غول شب تا کند اینسو آهنگ
بگریزد بهزاران فرسنگ

گر غریبی بشب اینجا بغنود
دیده از خواب گرانش نگشود

کس ازاین غمکده سر برنکند
این سرائی است که سر میشکند

گنج ما خفته بجادو و طلسم
اهرمن جای نگین داند و اسم

باری از ما بسلامت بگذر
خاك راهیم بما رشگ مبر

دست از غارت و دزدی بردار
وین بدزدان تمدّن بگذار

✡

من سراسیمه بهول و تشویش
سرِ توقیر و تحیّر در پیش

شبش افزود به روپوش سیاه
که خجل بود از آن در رخ ماه

ماه در ابر خود از شرم نهان
بحریم از حرم پادشهان

نیزه داران سپاه جاوید
زنده میگشت و زهم میپاشید

چشمها خیره و تند و سرکش
لیك ریزان چو شرار آتش

پاسداران شب از شب زاده
دیلمان جای بهندو داده

هندوان دم بدم از آفت دیو — گوئی افراشته غوغا و غریو
لیك غوغا بسبکبالی خواب — خفه میگشت چو آتش در آب
آخـر کار به تلقین سـروش — اسم شب دادم و خوابید خروش
اسم شب « آتش اسکندر » بود — که سیه باد رخ چرخ کبود
نیزهٔ بـــــال فروهر ناگاه — کرد اشارت که زسر گیر کلاه
تا نه چون برهنه شمشیر شوی — کی فرو در دهن شیر شوی
بالی از فخر و تفـاخر بسته — لیـك بـال دگرم بشکسته
رفتم از پلهٔ رفعت بــــالا — رو بخرگـاه حـریم والا
نرده ها ریخته دندانه نمـا — خنده میـآیدش از غفلت ما
گاه خجلت زده میرنجیدم — گاه در پـوست نمی گنجیدم
دل نیـاسود زمانی بسـرم — تا در آن وهله چه آید بسرم
بیم یا وجـد بخود میـلرزم — چکنـم عشق وطن میورزم
شب سیه بـود و سوانح در پیش — من بامیّد چراغ دل خویش
گرچه با پای جنون میرفتم — چشم دل راهنمـون میرفتم
بسر صـُفّه رسیدم چـه فراخ ! — خیره ماندم برخ سر در کاخ
این بنائیست که سی قرن بپاست — سندِ قدمت ملّیت ماست
از تن و توش هنوزش بینی — استخوان بنـــــدی پولادینی
گرچه بازش دهن خمیازه است — دو نر شیرش بدر دروازه است
گـاو شیران درون سردر — سهمگین هیکل و روئین پیکر
دیو از هیبت آن بگریزد — هم عقاب از سخطش پر ریزد
گرچه پیراست وفکور وفر توت — مهد جاه است وجلال وجبروت
قلعهٔ همت و قاف عظمت — تکیه در داده بکوه رحمت

یاد مجد و عظمت میآرد
از ستونها عظمت میبارد

سنگفرش آینه‌گون است هنوز
روشنش راز درونست هنوز

زهی آن همّت و بُرز و بازو
کاین بنا ریزد و بُرج و بارو

مرمرین پلّه و یشمین دیوار
آهنین باره و روئینه حصار

فکر از فرّ و شکوهش بستوه
وز بلندی زده پهلو با کوه

مدخل دیگرم آمد بنظر
دو فروهر بسر راهگذر

دو هُمای حرم و برسر تاج
بال افشانده بکاخ معراج

غار سیمرغ و شکاف دل قاف
دلِ شیر آبکن و زَهره شکاف

کام شیر است و نیام شمشیر
زو گذشتن همه کار دل شیر

باد از واهمه خود میلرزد
تا که شمع دل ما چند ارزد

دل بدریا زده گشتم گُستاخ
تا گذشتم بدرون دل کاخ

کعبه بیغولهٔ دزدان دیدم
اهرمن چیره به یزدان دیدم

قصری از زلزله‌ها آشفته
شیری از سلسله‌ها در رفته

نقش چون داغ،هنوزش بجگر
جای پای عرب و اسکندر

پهلوانی است که غلطیده بخاک
سینه از خنجر دشمن همه چاک

سینه بشکافته سُهراب یلی
دل برون ریخته امّا چه دلی

رُستم غم بسرش مویه‌کُنان
دخت دارا ز غمش موی کَنان

صد ستون دیدم و آپادانش
نرده و کُنگرهٔ ایوانش

گرچه در پنجهٔ دیوان بستوه
باز از سهم و صلابت چون کوه

گر توان کرد بهر دخمه سری
نتوان دید نه سقفی نه دری

گر برو سقف نبینی شاید
سقفش از گنبد گردون باید

سر ستونها بشکوهی والا
سرو بالا و صنوبر سیما

گاوسرهای ستون پشت بپشت   شاخها چون دونگارین انگشت

روی سنگ از هنر حجّاری   زرگری کرده و نازك کاری

پلّه‌ها چون صدف از برق وجلا   نرده ها بافته چون سیم طلا

همه الواح و کتیبه است ونقوش   سنگ چون لوحهٔ سیمین منقوش

لوحه ها خود علم فتح و ظفر   نقش شاهنشهی و سکّه بزر

خط آزادی و طغرای امان   ایمن از حادثهٔ دور زمان

نقش پیروز و بلند و جاوید   آیت پرچم شیر و خورشید

داریوشش بدمیده افسون   سینه برسینه سپرده بقرون

نقش داراست بطاق منظر   دور از دسترس اسکندر

سبزه ئی از دل خارا رُسته   رخ به باران حوادث شُسته

فلکش دست بترکیب نبرد   روزگارش نتوانست سترد

داریوشش چه فرو خواند بگوش   کز سکَندر بحذر بود و بهوش

گوئیا گفته بقلاّش زمان   که همه بشکن واین نقش بمان

تا بدین جام دلآرا بینند   فرق اسکندر و دارا بینند

بشکست آینهٔ اسکندر   نقش داراست بطاق منظر

به سه منشور بلیغ و سامی   میخی و بابلی و عیلامی

مرز ایران کهن بنموده   نیزهٔ پارسیان بستوده

میشمارد به چه والا منشی   ملل کشور اهخامنشی

سرّ آن فر شکوه و تمکین   گوید این لوح دلاویز ببین ! :

« نقش برسینهٔ سنگِ دیوار   تخت شاهنشهی و مجلس بار

سی و یك پیکر ملیّت و کیش   هریکی مظهر ملّیت خویش

ایستاده همه چشم و همه گوش   پایهٔ تخت شهنشاه بدوش »

گوید اینهاست مرا باجگذار | منتم بر سر و بر تاج گذار
بجز از پارس که بخشوده زباج | همه بخشندهٔ باجند و خراج
همه فرمانبـر و فرمان بَردار | همه از دادودهش بـرخوردار
هان بدقت بنگر تا نگری | همّت پـارسیان هنـــــری
نیـزهٔ پارسیان در هیجـا | از کجا رفته ببین تا بکجا
سخنـی تیـز و سلحشورانه | لحن شـاهانه و وخشورانه
میستاید جگر پارسیـــــان | نیزه رقصنده در اقصای جهان
جنگ اشراق و جهان افروزی | نه تبهـکاری و آتش سوزی
وانکه با رای و پذیرندهٔ کیش | تخت وتاجش همه بخشودهٔ خویش
پارس را خوانده درِ فتح جهان | هر که این خواست نگهدارد آن

☆

گوید از فتنه بپرهیز و دروغ | کز فروهر فره یابی و فروغ
ای بشر گوش ده و فرمان کن | اورمزد آنچه ترا گفت آن کن
حـرمت پادشهـان دار نگاه | تا نگهداردت ایـزد زگناه
هر که را پاس، ادب بود وسپاس | ایـرد از بی‌ادبش دارد پاس
هر که نام دگران خواست تباه | نام بادش تبه و نامه سیاه
خود پـرستندهٔ آهورامـزد | فرّ کشور همه خواهنده بمزد
همـه پیروزی ما میخواهـد | فرّ ایـران بدعا میخواهد
وه چه شـاهنشه با دانش و داد | که روان تا ابدش شادان باد
وه چه تاریخ درخشان باماست | گنجهای شرف و شان باماست
کیست اینجا که دگر گون نشود | سنگ باید که دلش خون نشود

ایکه این نقش نخواندی بشتاب
سرّ جاویدی ایـران دریاب
آری از یُمن دعای داراست
که‌هنوزاسمی‌ازاین ملک بجاست
ورنه ما زندهٔ امروز نه‌ایم
زندهٔ جنگی و پیروز نه‌ایم

✩

نقشها دیـدم و حجّاری ها
مظهر عشق و فداکاریها
نقش اسبان کشن یال درشت
نیـزه دارانِ رواحل بر پُشت
نیـزه بازان و تکاور تازان
شهسواران و شکار انـدازان
نقش دارا و شکوه دربـار
هـدیه ها و ملل باجگذار
نقش نخجیر گه و حمـلهٔ شیر
پنجه آغشته بخون چون شمشیر
نقش ارّابهٔ جنگی و سوار
نقش زوبین فکن شیر شکار

✩

رفته بـودیم بدنیای قـدیم
شرمگینیم کـه برمیگردیم
پـای برقلّهٔ اعصـــــار زدن
خود همان بود ونگونسار شدن
چون طربنامهٔ عشقش پـایان
نیست جز آیت یأس و حرمان
باید از ذروهٔ آن فخر و شئون
سرنگون گشت بمُرداب کنون
یـاد دیروز چه حاصل پیروز
چون غم انگیز گذاریم امروز

✩

پیروزی اهرمن

نقش دارا زده برسینهٔ سنگ
خوش باهریمن غدّارش جنگ
لیکن افسوس که در آخر کار
اهرمن بـــــرده قمار پیکار
حال برگشته فرس میراند
گاه و بیگاه رجز میخوانـد
آری آن باد رجزخوان عنود
چون بخود آمدم اهریمن بود

خنده‌ها نیز کند موحش و سرد
دُمّلی سرد شکافد پر درد
خندهٔ اهرمن آن نالهٔ بوم
آری آن شیون شیدا کن شوم
بوم هرلحظه که فریاد زند
تا باعماق جگر کار کند
طعنهٔ دیـــــو پلید گستاخ
موی برتن کند از غیرت شاخ
نه همین من کـه بخود لرزیدم
در و دیـوار بلرزش دیدم

☆

شهر ارواح

سنگها را بجبین خطّ امان
چین پیشانـی فرتوت زمان
گوئی آویخته باشد الواح
روی دروازهٔ شهـر ارواح
آری اینجاست گذرگاه عدم
تا ببـازی نگذاریش قـدم
گوئـی ارواح سلاطین مدهوش
برسر خاك خود استاده خموش
زیر لب گاه بگنگی گویان
سرگذشتـی بسکوت هذیان

☆

ابوالهول زمان

یـاد دوران سعـادت، پیروز
میدرخشد بـرخ کاخ هنوز
چون همائی است همایون آواز
لیك با جغد اسارت دمساز
دیدم آنجا غم و شادی، با هم
سر در آغوش هم و غرقهٔ غم
هر دو یکدل بستوه و بامان
از هیولای ابوالهـول زمان
غـرّش سیل زمان میـآمد
مست چون پیل دمان میـآمد
موج میغلطدش از هر در و بام
اژدهائی است جهانش در کام
وه که این زال فسونکار فلك
نه دد و دیـو شناسد نه ملك
نه همین با دل دارا بستیز
که همان بود باسکندر نیز

☆

باز پس ماندهٔ آن فرّ و فروغ — بر لب افسانهٔ دنیای دروغ
در و دیوار سخن میگویند — داستانهای کهن میگویند
دهن رخنه و روزن بی‌بند — باردش موعظه و حکمت و پند
گوش جان‌نیست که تا آن شنود — کانهمه گوش دل و جان شنود
کاخ داراست ولی کُنفیکون — ریزدش سرزنش ازسقف وستون
ای عجب خوابگه شاپوران — شد خزیدنگه ماران، موران
مار آن گوشه چو مفتول طلا — مار پیچی زده با برق و جلا
تازیانه است تو گوئی آری — که نشانی دهد از سرداری
تازیانه است و نشانی محزون — که سواری شده از اسب نگون
از خشایار شهش یادی نیست — ورنه‌خون بایدش‌امروز گریست
این همان‌است که موج وطوفان — شه بدو ساخت مطیع فرمان
شاه آن ضربه که بر دریا زد — موج یکسو شد و طوفان جا زد

✡

گوئی آنجا بزبان جادو — میزند فاخته هر دم کوکو
گوید ای کاخ، خشایارت کو — داریوش و در و دربارت کو
خندهٔ سنگ که دندانه‌نماست — ریشخندی ز عجوز دنیاست
بقضا و بقدر میخندد — یا بسرسام بشر میخندد
یا که خود صورت حال داراست — زهر خندش بسیه روئی ماست
میبرد دیدهٔ فکرت در خواب — تا برانگیزدش از بانگ غُراب
در حرمخانه هیاهوی زغن — یا کنیزان حرم در شیون
زان میان دختر دارا گهگاه — دلخراشد بخروشی جانکاه

گوید ای‌وارث بی‌حرمت‌ونام ـ نام و میراث پدر برتو حرام
گر نمردی وهنوزت نفس‌است ـ سربر آور که‌دگرخواب بسست
خیز و کانون پدر کن روشن ـ گو دَوَد دود بچشم دشمن

✿

باد با هلهله‌ئی روح آزار ـ روح داراست که مینالد زار
سر و کاکل بستون میکوبد ـ یا غبار از حرمش میروبد
بخیالی که سحر بارش هست ـ باز آن رونق بازارش هست
سخت آشفته که دربانان کو ـ پاسداران و ادب‌دانان کو
دور و بر را بنظر میپاید ـ گوئی آنگاه بخود میآید
باز سر میکند آهنگ عزا ـ چه عزائی بسرود و بسزا
در و دیوار بجوشند و خروش ـ ناله‌ها با خفقان و خاموش
پاستونها سر سردارانش ـ سر سپاران و وفاداراانش
شب برآورده سر از سینهٔ خاك ـ سرهمه خاك و گریبان همه‌چاك
سر فرو داشته خون میگریند ـ ما چه دانیم که چون میگریند
هرشب اینگونه عزا میگیرند ـ باز چون روز شود میمیرند
هرطرف مایهٔ حیرت دیدم ـ همه آئینهٔ عبرت دیدم
کاخ آئینه عروسی است عزیز ـ لیك غارت شده بی‌رخت وجهیز
بعد سی قرن صباوت سیماست ـ سنگها صیقلی و چهره نماست
پرده دار فلك بوقلمون ـ آینه خانه ، ولی کن فیکون
هرقدم گوهری از کان شرف ـ گوهر گنج سلاطین سلف
چشم جغدان و صفیر مارش ـ خود چراغ و عسس بازارش
سوسماران چو طلسم الماس ـ گنج شاهان سلف دارد پاس

خیل شحنه است تو گفتی خفّاش — سخت شبگرد و حریف و اوباش

☆

قتلگاه مدنیّت

رهزن چرخ زده راه قرون — وین غنائم بسر راه نگون
میتوان دید در آن معرض باد — جام جم ، افسر کی ، تخت قباد
مدفن عشق و حمیّت بینی — قتلگاه مدنیّت بینی
داریوشش بدل آتش و خون — تخت و بخت و علم داد نگون
نه همین گلشن ما افسرده است — بلکه روح مدنیّت مرده است
نه همین جام که بشکسته زجم — بلکه آئینهٔ اسکندر هم
نه همین آینهٔ طلعت ماست — آینه دار عروس دنیاست
گو بدان این تل وطوفان بینند — خود در آئینهٔ خوبان بینند
از فلك این بسرِ داد آید — تا به بیداد چه بیداد آید
آن چه دستی‌است که آباد کند — وین چه مستی‌است که بنیاد کند
آن چه نوری که جهان افروزد — وین چه شمعی که شبستان سوزد

☆☆

دو پردهٔ سینما

ناگهم شد بنظر پرده گشا — سینمائی دو مخالف سیما
این یکی چشم وچراغ افروزان — وان دگر شعله و آتش سوزان
این درخشیدن تخت جمشید — وان فرو خفتن قرص خورشید
این فرا بردن کاخ و سر در — وان فرود آمدن اسکندر
این یکی را که صدش گل چیدم — در دل پرده چنین میدیدم :

☆

یافت فرمان شهنشاه صدور
به پی افکندن این کاخ سرور

کاروانها بغریو و بقطار
اوفتادند براه از اقطار

سار دی ها بطلا میآیند
با چه برقی و جلا میآیند

بار نیل آید و مرمر از مصر
نیل را قافله ها بر سر جسر

خیل لبنان همه با کاج آید
هند با صندل و با عاج آید

بار مخمل زده کاشانی‌ها
لعل بارند بدخشانی ها

از نشابور دمد فیروزه
فلکش کرده نگین دریوزه

کاوش و غلغله در کوه و کمر
کان زر افشاند و دریا گوهر

میشکافد جگر صخره و کوه
سنگ از سنگتراشان بستوه

میکشانند بارآبه و پیل
منجنیق و هرم و جرّ ثقیل

صحره ها رفته باوج اعلا
سر ستون ها برواق بالا

نزهت افزا همه نجّاری ها
حیرت آور همه حجّاری ها

نقشبندان و مقرنس سازان
رنگریزان و قلم پردازان

آینه بندی و گوهر باری است
عاج و مینا و منبّت کاری است

هرسو از گوهر وزرّ گانی
گلنشانی و گلاب افشانی

آنچه معمار و مهندس ، استاد
کار بند ، آنچه که دارند بیاد

اوستادان همه در فن یکتا
وز همه گوهر فن در چنتا

نقشه ها پیش و قلمها در کف
گرم کارند بصد شوق و شعف

نقشه ها مختلط و گلچینی
مصری، آشوری ، رومی، چینی،

لیك از آن جمله که بینی بمیان
چشم ذوق و هنر از پارسیان

همه اتباع و ملل دوش بدوش
سخت در کوشش و در جوش و خروش

کار و کوشش چو درون ساعت
دائـم و یك نسق و پرطاقت

میزند نیش چو قرص خورشید
کاخ آئینـهٔ تخت جمشیـد

شه پی سرکشی آمـد ناگاه
هرطرف غلغله پیچید که : شاه!

همه یك لحظه توقف کردند
سر تعظیم فـرود آوردنـد

با یکایك همه شه گفت و شنفت
گه براشفت گه ازشوق شکفت

بد، به‌توبیخ و مجازات گداخت
خوب، باخلعت شاهانه نواخت

کشوری کو بعدالت پابند
شاه خشنود و رعیت خورسند

☆☆

اسکندر مقدونی در تخت جمشید

هرچه این‌پرده شریف ومشعوف
آن‌یکی پرده‌مَهیب‌است‌ومخوف

اهرمن تاخته برغُـرفهٔ حور
تیرگـی چیره بسرچشمهٔ نور

تیغ کین است و کَج اندازیها
نَقل اسکندر و آن بازیهـا

چرخ برچیـده بساط دارا
خانمانهـا همه خوان یغمـا

خان مقدونی گلُ کرده جنون
هرکجا میگذرد آتش و خون

برســر قبضهٔ شمشیرش دست
سری از جام جهانگیری مست

می‌نهـد پای به تخت جمشید
تنگ عصراست وغروب‌خورشید

حکمفرما همه‌رعُب‌است‌وسکوت
مرد ، در حشمت شاهان مبهوت

چشمهائی که بوحشت چیره‌است
در شکوه مدنیـّت خیره است

بامهش کوکبه پهلو زده ، مرد
پیش‌این کوکبه زانو زده، مرد

بتماشا چه دلــــــی میبازد
کــه به تائیس نمیپـردازد

هرچه زن بیشترش رعنائی
کاخ از او بیشترش زیبائـی

آتشی ساخت بـدل غیرت زن
که همه سوخت بجز حیلت‌وفن

چه بسدحقدوحسدشرطزنی است
غالبا شیوهٔ زن شیوه زنی است

مرد کز گردش در کاخ آسود
زن فتّان دو سه جامش پیمود

دم زد آنگاه سخنگوی فتن
از خشایار شه و جنگ آتن

لحن شد سرزنش‌آمیز که هین !
خرمن خصم و نگاه تحسین ؟

خرمن خصم کـه دلکش باشد
در خور شعـلهٔ آتش باشد

۞

اشك وداع

تیره شب بود و سوا آشفته
کوکب بخت جهانـی خفته

زهره درمانده ز قایق رانـی
مـاه در رفته ز دریابانـی

چرخ گم کرده نگین مریخ
سوخته پرده و کنده گلمیخ

پارس آن شهر پرافسانهٔ شوخ
قتلگاهی‌است‌پرازسنگ وکلوخ

شهر پـرشور و نشاط مستان
سرد و خاموشتر از گورستان

پرتو روزنه ها زار و نـزار
زرد و ماتمزده چون شمع مزار

چشمهٔ آب کـه چشمك راند
دیـدهٔ محتضران را مانـد

آسمان عربده‌جو بینی و مست
مینماید کـه خبرهائی هست

هردمش مشعل بـرق افروزد
تا که را خرمن هستی سوزد

باد دامن به‌عتـاب انگیزد
تا کی از شعله فرود آویزد

اختران چشم فرو بسته بخشم
بو که دودی نرودشان در چشم

تخت جمشید ، عروس زیبـا
دگر افسرده و محزون سیما

چون عروسی کـه بنادانیها
نامزد بـــوده بقربانیهـا

آشیانی است شرارش در بـر
بوستانی است خزانش بر در

آب و آئینه بهم داده شعاع
بوسهٔ آخری و اشك وداع

کور سوئی زند افسرده چراغ   چون خزان دیده گل ولالهٔ باغ
سایهٔ قصر چو گَـرد ماتم   روشنائی همه خاکستر غم
لالـه‌ها بی رمق و بی یارا   آخـرین شمع شکوه دارا
می‌شتابند چو چشمـی رنجور   که گذارند اجاقیْ را کور
دُر و گوهر همه از کان کریم   اشکبارند چو طفـلان یتیم
تخت وتاج و کمرو گوهر وعاج   میـدرخشند بسیل تـاراج
فرش غلطیده بپـای صیّاد   پَـرده سر بردم تیغ جلّاد
تخت‌ها سر بهم و زندانی ،   گوسپندان شب قربانـــــی

✡

شروع جنایت

رفته بردوش سکنـدر تائیس   خنـده و خُدعه بسان ابلیس
اهرمن تـا ره حوّا نـزند   رخنه در طینت آدم نکند
خادمش مشعله‌ئی داده بدست   تیغ عریان بکف زنگی مست
عامل جُرم بشرکت گُستاخ   ابتدا میکند از پردهٔ کاخ
پرده چون دختر زیبای عفیف   سر فرو هشته بزلفان ظریف
زان جنایت که جهان میورزید   شعله و دست بهم میلرزید
وه چه برّنده ندا بود و مَهیب   خشم وجدان که بر آورد نهیب:
شرمی از کار تبه دار ای زن   شرم کن دست نگهدار ای زن
قبـلهٔ پادشهانست این کاخ   مرکز ثقل جهانست این کاخ
کاخ دانش بـود و کعبهٔ داد   حرُمت آئین و محبّت بُنیاد
خرمنِ خوشهٔ فضل است و فنون   گِرد آوردهٔ اعصار و قرون
اینهمه زشت چرائـی ای زن   کاخ داراست کجائی ای زن

این پرستشگه ذوقست و هنر
زیر پا هشته بشر دنیائی
این تمدّن ، که فرا رفته بماه
بنگر ارواح نیاگان و مهان
زین جنایت همه خونین‌جگران
بنگر آفاق بهول و تشویش
خیره‌ای دیو شقاوت چه کنی
ای فلك این چه دل است ویارا

آخرین پایهٔ معراج بشر
تا بدین پلّه کشیده پائی
چون فرودآریش ای‌زن درچاه
چشمها خیره ز آفاق جهان
درتو چون چشم ندامت نگران
دستها بین بشفاعت در پیش
با سرا پردهٔ عفّت چه کنی
پای اسکندر و کاخ دارا ؟

☆

سوختن تخت جمشید

شعله از پنجره میزد بیرون
میگریزند حریفان چون تیر
روشنان حمله‌ور از برق و شرار
مانده تائیس و سکندر بمیان
در و پیکر بشتاب و بعطش
پیش‌دستی است بجان افشاندن
دُر و گوهر بنشاطی که سپند
پرده‌ها عشوه‌کنان میسوزند
دود را جلوهٔ زلف و خط وخال

سُرخ آنگونه که سیلی از خون
شعله دنبال‌کنان چون شمشیر
سایه ها مضطرب و پا بفرار
نعره چون هلهلهٔ دوزخیان
میربایند لهیب آتش
که پس از شاه چه جای ماندن
در دل آتش و خون میرقصند
آخرین کوکبه میافروزند
شعله را داده شکوهی بجمال

☆

شعله سر میکشد از ایوان ها
منعکس نقش و نگار ایوان

چون گل زرد که از گلدان ها
آتش از وی بنگارین الوان

شعله ها سبز و زری ، عنّابی — سـر کشیده به سپهـر آبی
چون عروسان پرندینه قبا — داده دامن بکف بـاد صبا
پرنیان های نگارین ، افشان — مانـد از دور برقص پـریان
یاد میـآورد از طنّـازی — جشن شـاه و شب آتشبازی
چه شکوهی که بهنگام زوال — بهمان جـلوهٔ دوران جلال
خوب را اول و آخر همه خوب — مهرومه‌را چه طلوع وچه‌غروب
ساختن بود بدان فرّ و جلال — سوختن نیز بدین لطف و جمال

✡

شهر بیدار میشود

شعله آهسته فـرو بلعد خشم — تا کسی را نرود دود بچشم
گاه از غیظ نماید دندان — خود بسرسام سکندر خندان
باد و طوفان بحذر بود و بهوش — که کسی را نرسد قصّه بگوش
لیکن از زخم چه جای زنهار — شهر آغشته بخون شد بیدار
شیونی خسته و سنگین برخاست — کلبـه ئی چند هنوزش برجاست
دیده ها باز بآتش وا شد — اشکها خون شد و خون دریا شد
شهر را دیده بدشمن شـد باز — تازه شد داغ عزیزانش باز
کودکان از شب جشن و اعیاد — یاد کردند و چه زهر آگین یاد

✡

نوحه سرائی پیرزن

پیرزن نوحهٔ خود را سر کرد — وای یارب همه سوز و همه درد:
آری ای قصر که بعد از دارا — زیستن خود بچه حقّ و یارا ؟
لیکن آرامِ دلِ ما بـودی — زنـده دارندهٔ دارا بـودی

تا چراغ تو بشب روشن بود — گوئی از شاه، جهان گلشن بود
از چراغ تو دلِ شب دیدار — چشم شه بود تو گفتی بیدار
تا تو را سقف و ستون برپا بود — شاه خود زنده و پا برجا بود
تا تو را دادگه آبادان بود — خانهٔ ظلم و ستم ویران بود
خواب در سایهٔ ایوان تو بود — سر آسوده بدامان تو بود
غول شب بود هراسان از تو — که نمی‌جست بآسان از تو
فتنه کز حُرمت ما کم میکرد — باز از سایهٔ تو رَم میکرد
دیو، مسحورِ پریخانهٔ تو — بدهنها همه افسانهٔ تو
مادرِ پیرِ ز هر جا نومید — کودکان را بتو میداد نوید
چشم طفلان نگرانت شب وروز — بخیالی که شه آنجاست هنوز
دور، دوران درخشان تو بود — شمعِ خاور بشبستان تو بود
برو ای قصر که دلخواه تو باد — سایهٔ شاه بهمراه تو باد
باری آنجا که بدنیای نهان — سر نهی در قدم شاه جهان
شاه را گو که امان از بیداد — کاخ داد تو فلك داد بباد
سوخت کاخ تو که بود افسر ما — ریخت خاکستر آن بر سر ما
دوره شد دورهٔ بیدادگران — دگرانند که داد از دگران!
حاجت افتاد بغمخواری غیر — خود کجائی تو که یاد تو بخیر

✿

روزها رفت و همانست که بود — شعله و اخگر وخاکستر و دود
پارس را کاخ درخشان ظفر — خاك غم میشد و می‌بیخت بسر
نه یکی کاخ که از بن میسوخت — مهد دنیای تمدّن میسوخت
شعله‌ئی بود که خامش نشود — آری این داغ فرامش نشود

این نه آن‌شعله که آب و گِل سوخت   این همان‌شعله که جان‌ودل سوخت
برسرخوان زهی آن‌فطرت پست   که نمك‌خوردونمکدان بشکست
مرد یك‌لحظه که دل‌سنگین کرد   نام خود تا به ابد ننگین کرد

✿✿

سایه روشن مهتاب
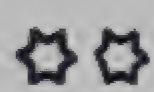
ماه کم کم بدر آمد از ابـر   روح داراست تو گفتی کز قبر
سایه و روشنـی اسرار آمیز   وهم خیز آمد و الهام انگیز
سایه روشن ز خیالم خُل کرد   ذوق ترسیم و تخیّل گل کرد
بر گرفتم قلم موی خیـال   نقشها رفت بسرحدّ کمال
ذرّه ها را بهم آمد زد و بست   پارگیها بهـم اندر پیوست
قدرتی یافتم از عشق عجب   زدم آن غمکده سی قرن عقب

✿

تابلوی جشن‌ها و بار عام داریوش

داریوش است و شکوه بارش   حشمت و کوکبهٔ دربارش
شب جشن فرهٔ نوروزی است   همه فرخندگی و فیروزی است
مهرگانها بدمید و سده ها   شعله ها برشد از آتشکده ها
کوس و نقّاره برافراخت غریو   لرزه انداخت بجان ددو دیو
گاردِ شاهی بدم سر در عام   دلنوازنـده بموزیك سـلام
سایهٔ قصر چو فرخنده هُمای   چتر شاهی بسر شهرگشای
قصر ، خود بارگه عزّ و علا   پرچمی ، شهپر شـاهین قضا
چون عقابی‌است گشوده پروبال   چون تذرویش جهان درچنگال
چلچراغان بفروغـی شاداب   ناوك اندازتر از چشم عقاب

پاسداران بسر قلعه و بام   همه روئین تن و موزون اندام

نیزهٔ لشگریان جـــاوید   چیده چون رشته‌ئی از مُروارید

دیده‌بانهـا به بروج و بقُلاع   دوربین‌ها بدو صد گونه شعاع

دور قصر آب روان چرخ زنان   کهکشانیش کشیده بمیـان

قصر کز صولتش اژدر پیچـد   اژدهائـی بکمر درپیچـد

چشمه فوّاره زنان میجوشـد   آب استخـر زره میپوشـد

جوی ، چون تیغ زمین میبرُّد   آب چون شیرِ ژیـان میغرّد

دهنِ شیر بـــود ایوان ها   کز ستونها فُشرد دندان ها

جرزها پُر ز تصاویر و نقوش   سرسراها درش از مِفرغ وجوش

سرهرپیچ وخم ازمِفرغ و سنگ   سهمگین پیکری از شیر وپلنگ

قصرهـا آینه بنـد و مرموز   فرشها زرکش و مرواری دوز

آبنوسی در و پیکر ، زیبا   پـرده منگوله طراز و دیبا

پرده زربفت و مُرصّع گُل میخ   برقِ منگوله چو چشم مرّیخ

پلّه‌کانهـا بنگارین مفروش   در و دیوار مزیّن ، منقوش

دلربا پنجره ها ، طـاقچه ها   دلگشـا منظره ها باغچه ها

کاس چینی و سبوی کاشی   چیده برطاقچه چون نقاشی

✿

گرچه باراست وشب رُخصت عام   لیك با ابتّهـی تام و تمام

ازدحامی و بیـائی و برو   لیکن از لطف و نزاکت بگرو

کاخها پر ز بزُرگان و مهان   محرمان حـرم پادشهـان

ایستـاده بادب دوش بدوش   دل پر ازشوق وشعف لب خاموش

باجداران و رسولان زده صف   بر سر دست هدایا و تحف

پارسی‌ها و مدی‌ها ، معقول
شوخ چون شاهد چین وارژنگ
بکمر بسته مرصّع ها تنگ
شاه را داده شکوهِ جمشید
گردش جام طلا چون خورشید
نرگس شاهد و ساقی مخمور
ساقیان شاهد مست و مستور
قالب از ذوق شهنشاه تهی
جام را لب بلب سرو سَهی
نامِ شه رفت بآئین و درود
دورِ هرجام که ساقی پیمود
عشرت بزم بحدّ اشباع
گاه در فاصله ها ساز و سَماع

✡

سر کشیده است سُتونها بردیف
شاهکار هُنر و نغز و ظریف
آب فوّاره بحوض بلّور
خوشه بربسته چونخل و انگور
قطره‌هائی که بآب افشاند
به دُر و گوهر غلطان مانَد
ماهیان سُرخ و سپید و زرّین
بافته حلقه و زنجیر از چین
آب با جُنبش جزر و مدّی
چهره با آینه های قدّی
آب و آئینه ببازیّ شُعاع
عشوه آمیخته با ساز و سَماع
بار ، در بارگه آپادان
دورِ تالار سراسر ایوان
سر گشوده است فضای تالار
سقف آن گنبد چرخ دوّار
لیك پوشیده سرِ ایوانها
بامها سنگرِ جاویدانها
پشت سنگر بکمین سربازان
نُخبه و سر گُلِ تیراندازان
شاه را هالهٔ روی ماهند
همه پروانهٔ شمع شاهند

✡

شاه با تاج و عصای شاهی
بر سرِ مسند کیوان جاهی
تخت شاهنشهی الماس نشان
شاه چون ماه که برکاهکشان

پایِ آن تختِ همایون سایه
عود سوزی دو، نگارین پایه

تارهائی است، بریشم از دود
کز نسیمش بفضا پیچد عود

شاه را رُخ بدرخشد چون ماه
چشمها خیره به رخسارهٔ شاه

از پسِ شاه، ولیعهدِ جوان
شاه را تکیه‌گه و پُشتیبان

پس از آن موبد موبَدها بود
ملکی کآمده از چرخ فرود

پس از آن اسلحه‌دار شاهی
بکمر خنجر پُشت ماهی

خنجر اسلحه‌داری بکمر
نقش چینش بغلاف خنجر

در و دیوار پُر از شور و نشاط
میزها چیده و گسترده بساط

آخر بزم بآئین نیا
دست برداشت شهنشه بدعا

جشن، طی شد بدرود زرتشت
همه خواندند سرود زرتشت

☆

وقت آن شد که فرو میرد ماه
خبر از خوابگهش آید شاه

سایه روشن چو خیالی بپرید
سینما پردهٔ خود را برچید

باز من ماندم و تاریکی شب
وه عجب خواب و خیالی یارب

دیدم ایستاده‌ام و محوِ نگاه
چشمِ دل دوخته بردخمهٔ شاه

. . . .

تا، چو میآمدم از کاخ فرود
سوسك یا زنجره یاهرچه که بود

دلنوازانه، و یا سُخره کنان
پیشم آمد سرِده سوت زنان

یعنی ای شاعرِ پندار پرست
هیس، آهسته، شهنشه‌خواب‌است!

☆☆☆

درّندهٔ روز
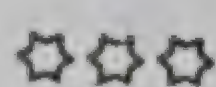
از دل شب چو شود روز پدید — تازد از بیشه یکی ببر سپید
آن نه صبح‌است که بینی‌خندان — ببر درهم بفشارد دندان
تافته پنجه و برتافته دم — تازد این ببر بجان مردم
یال او گیس عجوز دنیا — پنجه حرص بشر و کبر و ریا
چشم افروختهٔ وی خورشید — می‌درخشد به‌جبین سرخ و سپید
خشم در خندهٔ بی‌شرم و حیا — همه نیش حسد ناپیدا
میجود ریشهٔ جانِ مردم — لیك گورِ دهن و دندان گُم
همه پتیارگی و پرده دری — همه خونخوارگی و خیره سری
دم بدم چنگلُ خوانخوارهٔ او — میرود در دل آزاده فرو
نیست با ناکس و نامردش کار — نکند غیر جوانمرد شکار
روی گیتی ز سحرگه تا شام — هست جولانگه این خون‌آشام
لیك چون همهمهٔ شب شنود — صید بگذارد و در بیشه شود
تا سر از خواب سحر برگیرد — باز درّندگی از سر گیرد

✡

افرشتهٔ شب

دودِ پیچیدهٔ جادوگر شب — گرد آفاق به پیچد به غضب
گیرد از موج سیه اقیانوس — روز را در خفقان کابوس
اژدها وار به ببر آویزد — بشکند درهم و خونش ریزد
چشمك اخترکان طنّاز — کم کمك میشود از چرخ آغاز
دیدگان نیمه گشوده از خواب — نگرانند بحال اعجاب

✡

دل آن دود شکافد ناگـاه | کُنُد افرشتهٔ شب جلوه چو ماه
از بـر عرش به پـروازِ ملك | هشته پا برسر خرگاهِ فلك
نورِ نیلـی برُخش بسته نقاب | طرّه ها غرقه بموج مهتـاب
چتری از مخمل و دیبای سیاه | گرد رخ دایره چون هالهٔ ماه
خاکیان دید چو درآتش وسوز | آب ریـزد بسرِ آتش روز
گرد از هستـی روز انگیزد | دم و دودی بفلك برخیـزد

✡

چون به بیند رخ آفاق سیـاه | آرد از جیب برون جادوی ماه
موجی از دامنِ مه بگشایـد | گَرد از آفاق جهان بزداید
آید آهسته فـرود از افلاك | پا چو پروانه نهـد نرم بخاك
چون نسیمی که بهمشگینه شمیم | خیزد از دامن گلزار نعیم
بسرِ نعش شهیـدان آیـد | وز شمیمش همه را جان آیـد
خسته از خاك سیه گیرد باز | بازش آرد بسر بستر نـاز
طرّه ها مرهم هرزخم و گزند | نفسش داروی دلهـای نژند
تا ببـالین دلـــــی بنشیند | مُژه خـار ستمش برچینـد
لب نوشین چـو بهم بفشـارد | نیش ، دست از سرِ ما بردارد
تار مویش که در او یازد چنگ | نغمهها واکند از گیسوی چنگ
سر کُنـد نغمهٔ لالائی نـرم | اُلفت خواب کنـد بامژه گرم

✡✡

رؤیای شب

چو به لالائی نوشین و شفیق | کرد خواب همه سنگین وعمیق
نرم نرم از کِشش دلکش بـال | خیل ارواح کشد در دنبـال

چشم بندیم [illegible] شهاب   [illegible]
اوج گیریم بموج مهتاب   اختران را بشکافیم حباب
پر فشانیم بدنیای جمال   جزر و مد داده بدریای جمال
گه در امواج پرندین عریان   گرم شوخی و شناء با پریان
گه چو پروانهٔ زرین پر و بال   عشقبازی به چمنزارِ جمال
گاه‌چون طفلِ هوسران بی‌صبر   بدویم از پی پروانهٔ ابر
گه چو مرواری شبنم به نسیم   شده بندیم بگلزار نعیم
گه چو نافه به نسیم آمیزیم   گه بزلف پریان آویزیم
گه بمرغان بهشتی پرواز   سر بهم داده برآریم آواز
گاه چون خیل کبوتر چالاك   برشویم از غرفات افلاك
گاه بربامِ کلیسای فلك   طیلسان پوش بسیمای ملك
گه سکوت افق آبنوس   بشکنیم از نوسان ناقوس

☆

مرتع شوخ فلك نیلی پوش   بنوای نی زهره همه گوش
نی زنان دختر چوبان فلك   گله افشانده بدامان فلك
زمردین گوهرش آویزهٔ گوش   زلف چون چنگ دلاویز بدوش
بنوای ازلی نغمه سرا   و آهوان ابدیت بچرا
میزنیم از دم جادویش نی   میدمیم آتش شوقی در وی
ناله در نای فلك میشکنیم   لرزه در کاخ فلك میفکنیم
مینوازیم به نای ملکوت   عشق خاکی و نوای ناسوت
میرسانیم بگوش افلاك   نالهٔ حسرت زندانی خاك
گاه با دخترکان فلکی   دامن افشان به عفاف ملکی

صف بصف چون ملکوتی درّاج — پـر فشانیم بکاخ معـراج
ره بسوی ابـدیـّت گیریـم — در جمـال ابـدیـّت میریم
هم بیك عشوهٔ آن چشمهٔ جود — باز گـردیم بدنیـای وجود
باز در معبـد و محراب افق — چون دم و دودْ ببنـدیم تتق
دود آهی کـه بجوید معبود — در دل آینهٔ چرخ کبـود
گه بقندیل فلك سوز و گداز — گه بمحراب افق راز و نیاز
گاه برقیم و فلك پیمـائی — گاه رعدیم و بلندآوائی
گاه در خُمّ فلك میجوشیم — گه می از جام شفق مینوشیم
گه بطیّاره ئی از ابـر سیاه — حمله آریم به لشگر گه ماه
گاه با تیزی سرنیزهٔ بـرق — افق غرب بدوزیم به شـرق
گاه چنگی زده در عقد پرن — پُر کنیم از دُر و گوهر دامن
گاه گِرد آمده در قایق ماه — روی برساحل نیلی خرگاه
گاه براوج پـل کاهکشان — دامن شوق ، کواکب افشان
گاه برقوس قزح تاب خوریم — غوطه در چشمهٔ مهتاب خوریم
گاه چون پرتو سیمین ، پرتاب — بکمر بسته کمنـد مهتـاب
گاه از ابر گرفته غربال — ماهیانرا بـدویم از دنبـال
ماهی سیمِ فلك لَخت انـدام — چکند گر نکند گیر بدام
لیك ماهیّ پرن چابك و ریز — داند از چشمك غربال گریز
گاه از برق کشیده شمشیر — سوی مریـّخ بتازیم چو شیر
گه بکیوان بهٔ کمند اندازی — گاه با زُهره به چوگان بازی
گاه برتوسن گردون زده زین — وز مه و مهـر رکابی زریـّن
شهسواری به سمند احـلام — شیر گیری بکمند بهرام

گه کمان فلك آورده بتاب — میگشائیم پر از تیر شهاب

خود به پشت سپر مه سپری — دیو رانیم ز خرگاه پری

گاه با لشگریانی ز نجوم — به قضا و قدر آریم هجوم

قلم از دست عطارد گیریم — لوح فیروزه بشاهد گیریم

سرنوشت بشر خاك نشین — گو پذیرد رقمی بهتر از این

گاه برنطع سپهر بغرنج — نرد بازیم بشاه شطرنج

مهره چینیم ز نسر و ناهید — طاس ریزیم ز ماه و خورشید

برد خواهیم بهر دوزو کلك — دست از این کهنه دغلباز فلك

تا که میزان ز کف گوهرسنج — بستانیم و همه گوهر و گنج

اهرمن از سر گیتی رانیم — همه عالم سوی یزدان خوانیم

گاه چون ژالهٔ بلور سرشت — سر سپاریم به سرداب بهشت

عالمی مست بصهبای صبوح — از جمادی و نباتی همه روح

عارفان بینی و انفاس و عقول — به مناجات و عبادت مشغول

هرطرف شور و نوای ملکوت — لیك مخمورتر از ساز سکوت

برگها چون پر و بال طاوس — گل چو شمعی به‌حجاب فانوس

قمریان بینی و قرقاولها — بالها رشگ نگارین گلها

مهد رؤیا و جهان دلخواه — گفتگوها بزبانهای نگاه

حسن در لایتناهای کمال — عشق با قوّت پرواز خیال

حسن بی پردهٔ عصمت مقبول — عشق بی علقهٔ شهوت معقول

خیمهٔ لیلی و مجنون بشکوه — سر برافراشته از سینهٔ کوه

✡

مهد اعجاب و کرامات آنجاست — خواجه و کوی خرابات آنجاست

حافظ و حلقهٔ درویشانش — خرقه پوشان و صفاکیشانش
میتوانیم سلامش بکنیم — بسلامت دو سه جامش بزنیم
کوزه ها مشك ختام و بلّور — باده ها شهد لب حور و طهور
میتوان دید بطرف وادی — خیل با فرّ و شکوه سعدی
بوستانش چو بهشتی دلکش — گلستانش بفروغ آتش
حوریانش به تکاپوی چمن — پُر کنند از گل و نسرین دامن
لیکن آنگونه ببوی گُل مست — که رود دامنشان باز از دست

✡

میتوان دید جهان برزخ — مرز فاروق بهشت و دوزخ
گر بحیرت همه سو بشتابی — هر قدم گمشده ئی میابی
موسی آنجا و مسیح و مریم — ننه حوّا بسر بابا آدم
چاه ظلمات و سکندر حیران — خضر برچشمهٔ آب حیوان
قلّه قاف و طواف عنقا — قاف خود قلعهٔ‌ئی از جابلقا

✡

کعبهٔ شاهد وحدت جائی — که در آنجا نه ردی از پائی

✡

باز برگشته بگردون رانیم — نغمه های ابدیّت خوانیم
گاه با زهره هم‌آغوش شویم — سر در آغوش هم از هوش رویم
گاه در باد وزان آویزیم — طرف دامن بنشاط انگیزیم
گه برقصیم بساز ناهید — گه بخوانیم سرود توحید
گاه در پرتو مه میلرزیم — عشق با حسن ازل میورزیم
گاه چون هاله به پیچیم بماه — گهش آئینه بپوشیم به آه

محو در زیور و زیبائیها — شاهد مستی و شیدائیها
گه بجام افق مینائی — دل کنیم آینهٔ بینائی
گه بسیمای سیه پوش ملك — گرد قندیل شبستان فلك

✡

تا بر آریم سر از روزن شب — دامن افشانده ز ماه و کوکب
از گریبانِ افق خنده زنیم — وز دم صُبح ، جهان زنده کنیم
سر دهیم از دل فجر منشق — موجی از چشمهٔ خونین شفق
چون گل و لالهٔ سیراب بحون — ِفروزیم افق را کانون
بر لب جوی شفق بنشینیم — گُلِ لرزانِ کواکب چینیم
چون سر آید شب، از اوج افلاك — خیلِ ارواح برانند بخاك
چون دمد صبح بیك چشمزدن — باز گـــــردیم بزندان بدن

پایان

✡

آه از آندم که من ازخواب‌سحر — واکنم دیده و دل زیر و زبر
هرسحر گه که ز جا برخیزم — با غم و وحشت رستاخیزم
چون گُشایم برخِ روز نظر — دلم از بیم بلرزد در بر
روز ، یعنی که جهان شر و شور — چشم وجدان جهان در وی کور
روز یعنی غم و غوغا دیدن — رویِ این مَردُم دنیا دیدن

✡✡✡

منظومهٔ (حیدر بابا) (۱) که بزبان محلی آذربایجان ساخته شده و امروز یکی از شاهکارهای هنری محسوب میشود تا کنون دو بار در تبریز بزبان پارسی ترجمه شده .

یکی بقلم توانای دوشیزه پری- جهانشاهی دختردوست محترم من جناب آقای خبیر جهانشاهی دیگری بسعی و همت دوشیزه ناهید - هادی صبیهٔ دوست عزیزم جناب آقای سعداله هادی . اکنون این ترجمه را که برای چاپ در کلیات دیوان خودم میفرستم انتخابی است از هر دو ترجمه که اکثریت نسبی باترجمهٔ اولی‌است. این البته‌کار صحیحی نبود اما چون وقت تنگ‌بود من بااجازه هردودخترعزیزم‌این‌کار را کردم. البته‌اصالت هرترجمه‌ئی محفوظ و برای خود باقی‌است . من چهل بند از ترجمهٔ اولی و بقیه را از ترجمهٔ دومی برداشتم. بنده خود برای حیدربابا مقدمه‌ئی‌نوشته‌ام که مناسب بود اینجا نقل بشود اما چون جزو نسخهٔ اصل شعر است و حق چاپش هم باکتابخانهٔ حقیقت در تبریز است - اخلاقاً مجاز نیستم که دوباره چاپ کنم اما ترجمه البته اشکالی نخواهد داشت. جلد اول حیدر بابا در ۷۶ بند تنظیم شده که اینك ترجمه‌اش ازنظر خوانندگان میگذرد .

جلد دوم حیدر بابا نیز اخیراً توسط کتابخانهٔ سعدی تبریز بسبك بسیار عالی و جالب چاپ و منتشر شده که انشاءاله ترجمهٔ آن نیز بفرصت مناسب موکول میشود .

حیدر بابا

۱

حیدر بابا آن زمان که رعد و برقهایت شمشیر بازی میکنند
و امواج رودخانه‌هایت غُرّش کنان رویهم می‌غلطند و میروند
و دخترانت صف بسته و بتماشای امواج دل داده‌اند
سلام میکنم بشما و بشوکت و قبیلهٔ شما
چه شود که نامی هم از من بیاید بسرزبان شما

---

(۱) حیدر بابا نام کوهی است نزدیك خشگناب از قراء قره‌چمن که استاد شهریار طفولیت خود را درآنجا گذرانده است .

۲

حیدر بابا آن زمان که جوجه کبکهایت مشق پرواز میکنند
و بچّه خر گوشها از پای بُتّه‌ها خیز برمیدارند
وقتی که باغچه‌هایت غرق گل و شکوفه شده‌اند
اگر ممکنت بود یادی هم از ما کن
بلکه دلی را که هر گز وا شدنی نیست شاد کنی

۳

حیدر باباآن زمان که باد نوروز آلونکهای چوپانان را بهم میریزد
و گلهای (نوروز) و (برف) با شرم و ناز سر از گریبان خاك درمیاورند
و ابرهای سپید . پیراهن‌های تر خود را میچلانند
هر که یاد از ما بکند الهی که سلامت باشد
بگذار غمهای ما هر لحظه روی هم انباشته و کوهی بسازند

٤

حیدر بابا الهی که پشت گرمیت بآفتاب باشد
الهی که چهره‌ات خندان و چشمه‌هایت گریان باشند
بگذار کودکانت دسته‌ئی از گلهای وحشیت درست کنند
تو بدست نسیم بسپار و بگو بمن آرد
شاید بخت من ببوی دلاویز آن سر از خواب سنگین خود بردارد

٥

حیدر بابا الهی که همیشه رو سفید باشی
دور و برت همه چشمه‌ها و باغ‌ها باشد
پس از ما الهی که سر تو سلامت باشد

دنیای ما همه قضا و قدر و مرگ و میر است
چه غمخانه‌ئی که پراز پدران داغدیده و کودکان یتیم است

٦

حیدر بابا روزگار راه مرا از تو کج کرد
گُذشتِ عمر، فرصت بازآمدنم دیگر نداد
بگو ببینم گلرخانت را چه پیش آمد
آه که از پیچ و خمهای زندگی
از مرگ و میر و جدائی‌ها چه غافل بودیم

٧

حیدر بابا جوانمردان هرگز حق نمك فراموش نمیکنند
عمر میگذرد و افسوس کردن هم حاصلی ندارد
جوانمرگان اغلب ناجوانمردانند (١)
بخدا که ما فراموش نمیکنیم شما را
اگر بهم نرسیدیم حلال کنید ما را

٨

حیدر بابا آن زمان که صدای (میراژدر چاوش) در کوه و دشت طنین میانداخت
یا هرسر و صدائی که در فضای دهکده می‌پیچید
آن زمان که (عاشِق رُستم) (٢) با زبان ساز برایشان حرف میزد و میخواند
بخاطر داری با چه هول و شتابی میدویدم ؟
یا بهتر بگویم مثل مرغان سبکروح پر درآورده و میپریدم

(١) اصطلاح محلی است .
(٢) ساززنهای دوره‌گردی در دهات و ایلات آذربایجان هستند که اینها را (عاشق) مینامند. اینها قصه و افسانه‌های عشقی همراه با شعر و ساز و آواز میسرایند .

۹

حیدر بابا یاد از سرزمین (شنگل‌آباد) باآن سیبهای عاشقی که داشت
(سیب عاشقی نیمی سُرخ و نیمی زرد)
یاد ازآن مهمانیها که گاه بگاه آنجا برپا میشد و میرفتیم
یاد از آن سنگ پرانیها و سیب و گلابی انداختنها
که چون رؤیائی شیرین هنوز بیاد من مانده
نه تنها در روح بلکه در همه چیز من اثر عمیقی بیادگار گذارده است

۱۰

حیدر بابا یاد از پرنده‌های (قوری گول) (دریاچهٔ خشکه)
یاد از آن آهنگهای گُنگ موزیکال که باد بالای گردنه‌ها ساز میکرد
یاد از آن تابلوهای بهاری و پائیزی دهکده ها
که دائم چون پردهٔ سینمائی جلو چشمم درکار گذشتن هستند
چه وقتها که تنها نشسته ، در درون خود بسیر و تماشا میروم

۱۱

حیدر بابا یاد از آن جادهٔ پرشور و شوق (قره چمن)
با سر و صدای چاوشان که سواره بودند و علم بردوش
یاد آن کربلائیهای عوام که الهی درد و بلاشان بیفتد
بجان این چشم و دل گرسنه‌های خدا نشناس
آخ ! که چه گولی از این تمدّن دروغی خوردیم

۱۲

حیدر بابا شیطان ما را از راه راست بر گردانده
عشق و محبت را از دلهای ما ریشه‌کن کرده

چه سرنوشت سیاهی، که برای جهانیان نقشه کشیده
جهانی را بجان هم انداخته
و آشتی را در خون خود غوطه‌ور ساخته است

۱۳

اگر بچشمهای اشگبار نگاهی میکردند هرگز خونی ریخته نمیشد
آنکه خود را انسان میخواند خنجر بکمر نمی‌بندد
اما افسوس کور هم چیزی را که گرفت دیگر رها نمیکند
خدایا بهشت ما دارد جهنم میشود
ذی‌حَجّه‌مان دارد جای خود را بمُحرّم میدهد

۱۴

آن زمان که باد خزان برگها را از شاخه ها جدا میکرد
و ابرها از کوه آرام آرام پائین‌آمده برفراز دهکده خیمه میزدند
صدای گرم (شیخ‌الاسلام) کشیده‌تر میشد
کلمات آرزومندانه بود که بدلها می‌نشست
گوئی درختها هم در مقابل عظمت خداوندی سر تعظیم فرو میآوردند

۱۵

نبینم آن روزیکه (چشمه سنگی) تو از سنگ و شن پر شده باشد
و باغچه‌های تو رنگ خزان بخود بگیرند
سوارِ رهگذر اسبِ خود را آب نداده از آنجا بگذرد
بگو ای چشمه خوشا بحالت که آزادانه سیر و گشت میکنی
درحالیکه نگاههای خمارآگینت بدامن افقهای نیلی دوخته است

۱۶

حیدر بابا یاد از آن هرّه و دیوارهٔ صخره هایت
آنجاها که کبکهایت آوازمیخوانند درحالی که جوجه‌های خود را بدنبال دارند
یاد از آن برّه‌های رنگارنگ شوخ و شنگت
آوخ ! چه میشد که یکبار دیگر عرض و طول آن درّه‌ها را می‌پیمودم
و بآواز محلی میخواندم : (چوپان بر گردان گلّه را)

۱۷

حیدر بابا یاد از آن راستهٔ (سولی‌پر)
آنجا که چشمه از چشم چمن زاران میجوشد
آنجا که نیلوفر وحشی در دل رودخانه آب تنی میکند
چه مرغان زیبائی که گهگاه از آنجا میگذشتند
و در خلوت خانهٔ چشمه ساران آبی مینوشیدند

۱۸

حیدر بابا یاد از آن داسهای هنگام درو که در خلال سنبل‌ها برق میزند
انگار داشتند زلفهای زرّین طبیعت را شانه میزدند
آنوقت بود که شکارچیها دربدر دنبال بلدرچین‌ها میگشتند
دروگران دسته جمعی آبدوغ های خود را سر کشیده
چُرتی میزدند که دوباره برخیزند و کار روز سر گیرند

۱۹

حیدر بابا آنوقتی که آفتابِ دهکده میرود غروب کند
کودکانت شام خورده و ببالین استراحت میروند
شاید که ماه هم ازپشت ابرها سربرون کرده وچشم وابروئی نشان میدهد و دل میبرد
چشم دارم که از زندگی ما هم برای آنها قصّهٔ بگوئی

امان از این قصّهٔ پرغُصّهٔئی که ما داریم

۲۰

حیدر بابا آن شبهائی که ننه پیره قصّه میگوید
باد و طوفان در و پنجره ها را بهم می کوبد.
آن موقع که گرگ شِکمو شنگل منگلُ برّه را نیش میکشد
ای کاش من هم برای یك لحظه بر گشته کودك میشدم
شاخهٔئی که با یك گلُ بهار کرده و باز خزان خواهد شد

۲۱

لقمهٔ غازی عمّه جان را گاز میزدم
آنوقت برخاسته لباس روئی خودم را می‌پوشیدم
توی باغچه ها یلّلی را سرمیدادم
عزیز دُردانهٔ بودم که بزمین و زمان ناز میکردم
مگر نه اسب چوبیم را سوار شده بودم و اسب تازی میکردم ؟

۲۲

(خاله هاجر) را میدیدی که لب رودخانه رخت میشوید
و (ممد صادق) پشت بامها را کاه گل میکند
ما بچه که هیچ چیز حالیمان نبود
شلنك انداز از در و دیوار بالا میرفتیم
خدایا چه بی‌غم روزگاری داشتیم

۲۳

توی ده تا خبری میشد مناجات شیخ‌الاسلام حکم اعلام خبر را داشت
آنوقت بود که (مشدی رحیم) لبّادهٔ بالا بلند خود را میپوشید

و (مشد آجلی) آستین‌ها را برای خوردن آش و اشکنه بالا میزد
ما که خوش بودیم چه عزا باشد چه عروسی
فرقی برایمان نداشت هرچه که میشد بشود

۲۴

(ملك نیازخان) تفنگ وَرَنْدِلش را بدوش میانداخت
و سرِتاخت قیقاجی تیر بهدف میزد
مثل شاهین و عقاب سر گردنه ها را میگرفت
آنوقت بود که دخترها پنجره ها را باز کرده
و دل بتماشای منظره داده بودند

۲۵

حیدر بابا آنگاه که عروسی دهکده براه میافتد
و دخترها فتیلهٔ روشنائی و حنای سُرور میفروشند
و داماد از پشت بام ، سیب سیری در پای عروس برزمین میکوبد
بیاد آر که هنوز چشم من بدنبال دختران تست
وچه ناله‌های جانسوزی که در ساز عاشِق‌های محلّی نهفته و نگفته دارم

۲۶

حیدر بابا یاد آن بوته‌هائی که کنار چشمه‌سارانت میرویند
یاد آن جالیزهای پر از گمبزه و خیارهای کاکل بسر تو
یاد آن سقّزها و آب نبات های رنگی که از پیله‌ورها میخریدیم
هنوز که هنوز است مزهٔ آنها را در کام خود احساس میکنم
گوئی پیك و پیامی است که از گمشده های عُمرم بمن میرسد

۲۷

حیدر بابا عید بودگو آهنگ مرغ حق در دل شب می‌پیچید
دخترك زیبا بخاطر شوهر آینده‌اش جوراب میبافت
شالهای رنگارنگ از سوراخ سقفها آویزان میشد
راستی چه رسم زیبائی بود آن شال آویختن ها
و بپر شال تازه داماد عیدی بستن ها

۲۸

بخاطر دارم بااینکه عزادار بودیم ، جیغ و داد راه انداختم
تا شالی گرفته و تند و تند بدور کمرم پیچیدم
آنگاه روی پشت بام (غلام) و اینها دویده شال را آویزان کردم
خاله فاطمه يك جفت جوراب رنگی به پر شال من بست
درحالیکه بیاد خان ننه‌ام که تازه چشم ار جهان بسته بود اشك میریخت

۲۹

حیدر بابا یاد از آن باغچه (میرزا محمد) آنسوی رودخانه
و یاد از آن گوجه‌هائی که چون لعل و زمرّد بر گردن عروسان باغ آویزان بود
یاد از آن طاقچه بندی و بزك چیدن های نوعروسان
که هنوز در مقابل چشم من چیده شده
و در صف خاطراتم بردیف ایستاده‌اند

۳۰

شب عیدی،روستائیان خاکهای رنگی بآب ریخته
در و دیوار اطاقها را نقش و نگار میزدند
و طاقچه های اطاقهایشان را بزك چینی میکردند
بیادم هست آن حنا انگشتی‌ها و آرایشهای نوعروسان

که مادر و مادر شوهرها را بهوس جوانی میانداخت

۳۱

شب عیدی، پیك و پیام مسافرین باد کو به میرسید
و گاوهائی که تازه زائیده بودند برای بچه‌ها آغوز هدیه میدادند
چهارشنبه سوری بازار گردو و مویز رونق و رواجی داشت
لب جو دخترها میخواندند :
(بپر واپر چهارشنبه غمم و به بر چهارشنبه)

۳۲

ما هم تخم مرغها را برنگ گُلها درمیاوردیم
با بچه‌ها تخم‌ها را بهم زده و شکسته ها را پوست میکندیم
مگر از بازی و پرخوری سیری سرمان میشد
علی بمن قاب رنگی میداد
و رضا برایم گل نوروز می‌چید

۳۳

(نوروز علی) چرخِ خرمن کوبی خود را بالاغ بسته بود و میگرداند
وقت بوقت هم پائین آمده پوشالها را پارو میکرد
گاهی که سگ چوپان از بالای کوه پارس میکرد
الاغ را میدیدی که پا نگهداشته با گوشهای تیز
زُل زُل دارد بکوه نگاه میکند

۳٤

تنگ غروب که همراه گله برمی گشتیم
کُرّه خرها را کنار کشیده سرشانرا بند میکردیم

تا گله برود و نزدیك ده برسد
آنوقت حیوانکها را لخت سوار شده دنبال گلّه میتاختیم
اگر حرفی ، چیزی میشد بلوسبازی دستکش را درمیکردیم

۳۵

شبهای بهار که آب رودخانه غُرّش کنان می‌غلطید
سنگها در آغوش امواج بهمخورده گُمب گُمب صدا میکرد
یك وقت چشمان گرگ در دل تاریکی برق میزد
سگها هم که بوئی برده بودند ازاینطرف زوزه میکشیدند
و گرگ هراسان از گردنه خودشرا بالا کشیده جیم میشد

۳۶

یاد از شبهای زمستان و آن طویلهٔ کدخدا
آنجا که سالون عمومی دهاتیها محسوب میشود
آنجا که شعله‌های گلناری در میان بخاری دیواری میرقصیدند
شب چرهٔ گردو و سنجد وسط اطاق ولو بود
و صدای صحبت و قهقهه از دیوارها گذشته فضای دهکده را پر میکرد

۳۷

بیادم میآید (خاله اوغلی شجاع) و سوقاتی بادکوبه‌اش
و آن سماور مسواری بلندش که روی پشت بام میجوشید
قد و بالای موزون او انگار حالا هم جلوی چشمم است
جوانمرگ عروسی‌اش تبدیل بعزا شد
آئینه بخت طفلك (ننه قِز) آئینه دِق شد

۳۸

حیدر بابا یاد از (ننه قِز) و چشمان سیاهش
و (رخشنده) و حرفهای شیرین شیرینش
اینك ترُکی میگویم که خودشان نیز بخوانند
و بدانند که آدمی اگر میرود یادی بجا میگذارد
از تلخی‌ها و شیرینی‌های ایّام مزه‌ئی در دهنها میماند

۳۹

اوّل بهار موقعی که اشعّهٔ آفتاب سینه آفتابروی کوه را میکوبد
و بچه‌های دهاتیها گلوله برفبازی را باشور و نشاط استقبال می کنند
آنموقع که جوانان روی دسته‌پاروها بالای تپّه‌ها اِسکی‌بازی می کنند
حیدر بابا بگردید و روح مرا آنجا بیابید
که چون کبك خسته توی برفها درمانده است

۴۰

موقع قوس و قزح که انگار زال نخریس فلك رشته‌های رنگین خودرا تابیده‌است
آفتاب توی توده ابرهای پنبه‌ئی مثل یك دوك نخریسی پنهان می‌شود
در همان موقع هاست که گرگ پیر از بیدندانی در عذابست
گلّه از سینه کش کوه بالا میرود
و بادیه‌ها در دست دُخترها لبریز از شیر میشود

۴۱

عمّه (خدیجه سلطان) تا دندان قُرُچه میرفت
(مُلاّ باقر عمواوغلی) شوهرش زودی یك گوشه کِز میکرد
تنور میسوخت و خانه‌ها پُرِدود میشد
کِتری‌مان روی چنگك تنور غُلّغُلّ میجوشید

و گندمِ بو داده مان رویِ سا[illegible]جه میرفت

۴۲

جالیزها را ورچیده میاوردیم توی خانه
تخته و طبقها را پرُ از کمبزه و خیار میکردیم
کدو تنبل‌ها را توی تنور می‌پختیم
گوشت‌هاشانرا خورده و تخمه‌هاشان را میشکستیم
از پرخوری نزدیك بود بتر کیم

۴۳

صدای گلابی فروش که از ده (ورزِخان) می‌آمد ، تا بلند میشد
سر و صدای بچه‌ها هم از این سو جواب گوی او بود
ما هم تا خبر میشدیم شلنگ انداز میدویدیم جلو
یکی یك مشت گندم برده
با گلابی مبادله میکردیم

۴۴

شب بود ، با میرزا تقی رفتیم لب رودخانه
نگاه من بماه که در میان آبها دست و پا میزد خیره شده بود
ناگاه برقی در آن سوی رودخانه از لابلای درختها درخشید
وای وای ! گرگ ، بر گشته فرار کردیم
هیچ نفهمیدیم چطور از تل خاکر و به بالا رفتیم

۴۵

حیدر بابا درختانت قد کشیدند و بلند شدند
اما حیف که قد جوانانت خمید

و گوسفندان پروارت گشنگی خوردند و لاغر شدند
سایه بر گشت و آفتاب غروب کرد و هوا گرگ و میش شد
چشمان گرگ در تاریکی برق زد

٤٦

شنیده‌ام چراغ خانهٔ خدا روشن است
چشمهٔ مسجدتان دایر شده است
زن و بچهٔ ده راحت شده‌اند
الهی که دست و بال (منصورخان) بانی خیر درد نکند
هر کجا هست خدا یارش باشد

٤٧

حیدر بابا بگو به بینم (ملا ابراهیم) هنوز هست یا نه ؟
مکتب دایر است و بچه‌ها درس میخوانند یا نه ؟
سر خرمن که شد باز مکتب را تعطیل میکنند یا نه ؟
چشم دارم که سلام مرا باستاد برسانی
سلامی که از ادب و قدرشناسی من حکایتها کند

٤٨

شنیده‌ام (عمه خدیجه سلطان) به تبریز آمده
اما چه آمدنی که خانهٔ ما را نمی‌یابد
بچه‌ها بلند شوید برویم سراغ اجاق پدریمان
پدر مُرد و آشیانهٔ ما بهم خورد
گوسفندی که عوصی جا برود میدوشندش

٤٩

حیدر بابا سراسر دنیا ، دنیای دروغ است
دنیائی است که نوح ها و سلیمانها پشت سر گذاشته
دنیائی است که مرد میزاید و به چنگال نامردش میسپارد
بهر کس هرچه داده باز پس گرفته
افلاطون که بشوی تازه یك اسم خشك و خالی برای تو میماند

۵۰

حیدر بابا سر و همسر همه از ما سیر شدند
وسط بیابان مرا تنها گذاشته یکی یکی دررفتند
چشمه ها و چراغ ها همه خاموش شدند
خدایا در چه بد تنگه‌ئی آفتاب غروب کرد
دیگر برای من دنیا مگو خرابهٔ شام بگو

۵۱

چه شبی بود که با پسرعمو (نورآذر) به قپچاق میرفتیم
ماه که پیدا شد ، اسبها هم برقص درآمدند
سربالائی بود و کوه در کوه بالا میرفتیم
(مش ممی‌خان) اسب کهر خود را رکاب زد
آنگاه تفنگش را دور سر چرخانده ، تیر خالی کرد

۵۲

حیدر بابا یاد از آن درهٔ پیچ درپیچ قراکول (سیاه بتّه)
و پیچ راه و بند و بارهٔ خشگناب هم آنجاست
باز آنجاست که زمستان جوجه کبکهای وحشی درمیان برفها فرو میآیند
ازهمین‌جاست که پیچ خورده و راه وطن اصلی ، (خشگناب) را پیش میگیرند

ما هم از همین جا صحبت و قصه (خشگناب) را در پیش بکشیم :

٥٣

خشگناب را چه کسی باین روز سیاه انداخته
از سادات ، آیا که رفته و آیا که مانده ؟
عمارت (آقا میرغفار) به چه حال و روزی افتاده ؟
چشمه کوچك بازی کنان میریزد و برکه را پر میکند ؟
یا باغچه ها هم رنگ از سر و صورتشان پریده است ؟

٥٤

(آقا میرغفار) تاج سر سادات خشگناب بود
در شکار کردن پادشاهان شکارچی ماهری بود
مردان را شیرین و نامردان را تلخ بود
روی حق مظلومان میلرزید
اما برای ظالمان شمشیر برنده‌ئی بود

٥٥

(میرمصطفی) دائی ، آن بابا قد بلنده
از ریش و هیکل تولستوی زمان خود بود
عزا با بودن او عروسی می‌نمود
آبرو و اعتبار خشگناب
و در مجالس و مساجد نمودار و شاخص بود

٥٦

(مجد السادات) ، خنده که میکرد باغ و بهاران بود که بشکفد
فریاد که میزد غریو رعدی بود که در کوهها به پیچید

صحبت که میکرد حرف در دهانش مثل روغن آب میشد
پیشانی بلند و باز ، عمیق فکر میکرد
چشمان آبی و روشن مثل چراغ میدرخشید

۵۷

پدر من حاتم وقت خویش
دستگیری مردم کار همیشگی‌اش بود
آخرین نمونهٔ پاکان عالم
بعد از آنها چرخهای دنیا وارونه میچرخند
چراغهای بزم محبت همه فرو نشسته‌اند

۵۸

یاد از (آقا میرصالح) و آن خُل بازیهای او
یاد از (آقا میرعزیز) و دسته باشی شدن و (شاُخسی) رفتن‌هایش
یاد از (آقا میرممّد) با آن کوك شدن و میان معرکه افتادن‌هایش
حالا هرچه میگوئیم قصه و افسانه است
یکی مُرد و یکی مردار شد

۵۹

یاد از (آقا میرعبدل) و آن وسمه کشیدنهایش
درحالیکه وسمه از کنار و گوشهٔ صورتش راه میافتاد
از بالای دیوار سر کشیدن و ادای زنهای اطواری درآوردنهایش
آنجا که فقط جای دوربین شاه عباس خالی بود
چه روزهای خوشی داشت (خشگناب) که یادش بخیر

۶۰

عمه (ستاره)ام نان های ِگردوٌ مغزی خویش را بسینهٔ تنور میزد
(میرقادر) پسرش کمین کرده یکی از آنها را میقاپید
گاز میزد و مثل کُرّه اسب رموك خیز برمیداشت
چقدر خنده دار بود نان قاپیدن او
و صدای شِلپّ چنگکِ عمّه که بگُردهُ او حواله میکرد

٦١

حیدر بابا (آقا میرحیدر) چه میکند
یقین که باز سماورش میجوشد
اما نه دیگر پیر شده خوابیده پارس میکند
گوشها کر ، چشمها توی ابرو گمشده
بیچاره عمّه هم خیالات بسرش رده

٦٢

عمّه خانم هروقت (آقا میرعبدل) دروغی قالب میزد
دهن کجه برایش میرفت
ریختش را بُمرده شوی محلّه حواله میداد
اما زود هم دعوا را بشوخی قاطی میکردند
و آبگوشته را مالانده و سر ببالین انداخته هفت پادشاه را درخواب میدیدند

٦٣

(فضّه خانم) گُلِ سرِسبد زنهای خشگناب بود
(آقا میریحیی) غلام حلقه بگوش دخترعمو بود
(رُخساره خالا قزی) آرتیست بود و سو گلی
(آقا سید حسین) ادای (میرصالح) را درمیآورد

(آقا میرجعفر) جوشی و غیرتی بود و خون راه میانداخت

٦٤

سحرگاهان که چوپانان میآمدند
برّه ها و گوسفند ها صدای بع بع شان بلند میشد
عمّه جانم بچه شیری خود را قنداق میکرد
دود ها و شعله های تنورها بالا آمده
بوی نانهای گرم و تازه رهگذر را از رفتن بازمیداشت

٦٥

کفترها دسته دسته بلند شده پرپر میزدند
تیغ آفتاب که میزد انگار یك پردهٔ طلائی روی هوا باز میشد
اما بزودی پردهٔ طلائی خود را برچیده و میگریختند
آفتاب بلند میشد ، کوهسار جلال و شکوه خود را رنگین‌تر میساخت
این موقع جمال طبیعت جوان‌تر از هروقتی تجلی میکرد

٦٦

حیدر بابا آن زمانیکه شب در کوه های پربرف خیمه زده
کاروان در سیاهی شب راه خود را گم می کند
من هر کجا باشم تهران ؟ یا کاشان ؟
از دور نگاه من آنها را بدرقه میکند
بلکه سمند خیال من آنها را هم پشت سر گذاشته و جلوتر میراند

٦٧

چه میشد که یکبار دیگر خودم را بالای صخرهٔ عظیم (دام قیه) میدیدم
از آن بالا بگذشته ها و سرنوشت این صخره نگاه میکردم

میدیدم که از گشت و گذشت روزگار چه‌ها بسرش آمده
آنموقع منهم همراه برفهای بهاری آن اشك میریختم
و دلهائی که از سردی زمستان یخ بسته‌اند آب میکردم

۶۸

حیدر بابا غنچه های گل خندانند
امّا حیف که غذای دلها خون است
این زندگانی یك زندان تاریك و وحشتزائی است
کیست که دریچه‌ئی بروی زندانیان آن بگشاید
کیست که از این تنگنا رخنه‌ئی جسته و جانی در ببرد

۶۹

آسمانها همه مه گرفته و تاریکند
روزهای ما یکی از یکی سنگین‌تر و خسته کننده‌تر
آی امان ! که از یکدیگر جدا نشوید
بد جوری خوبی‌ها را از ما گرفتند
و خوب جوری بدیها را در ما کار گذاشتند

۷۰

یکی نیست از این فلك نفرین شده بپرسد
که چه میخواهی از این دوز وکلکی که خودت برای ما جور کردی
بگو غربال کن این ستاره ها را
بگذار بریزند واین زمین ما را حَوَن (خاغون) کنند
بلکه این دام و تلهٔ شیطانی برچیده شود

۷۱

کاش همراه این بادها که خودرا این در و آندر میزنند ودر میروند پرواز میکردم
میرفتم باسیلهائی که از سینهٔ کوهها سرازیر میشوند مسابقه میدادم
بدورافتادگانِ یار و دیار میرسیدم و دور هم اشکی میریختیم
میدیدیم چه دستی است که نفاق و تفرقه میان انداخته
از یاران کیان رفته و کیان مانده‌اند ؟

۷۲

من نفس آتشین خود را در تو انداختم
توهم بر گردان و صدای مرا در آفاق انداز
الهی که قفس جُغد هم تنگ نباشد
اما اینجا شیری است که بدام افتاده فریاد میزند
و بیهوده انسانهای بیمروت را بیاری میطلبد

۷۳

حیدر بابا تا وقتی که خون غیرت در رگهای تو جوش‌زنان میچرخد
تا زمانهائی که عقابهایت از بالای صخره‌ها ، کنده و باعظمت بلند می‌شوند
و با صخره های سر کش و درخشانت بازی میکنند
تو هم روی پنجهٔ پا بلند شو و همت مرا آنجاها ببین
آنگاه خم شده قامت خمیده مرا آن پائین پائین‌ها و ته دره‌ها ببین

۷٤

حیدر بابا شبها که درناهای افسانهٔ (کور اوغلی) سوت زنان رد میشوند
آن موقع که نگاه (کور اوغلی) درجستجوی پسرش (ایوز) بهر شبح و سیاهی گلاویز میشود
آنموقع که در گرگ و میش صبح ، اسب قیر گون خود را سوار شده و برای خلاص ایوز رکاب میکشد

بگوئید،من هم ازاین‌جا گوش خوابانده‌ام
اما بقصهٔ ناتمام قناعت نمیکنم ؛ تا ایوز بقصر خود نرسد چشم بهم نمیگذارم

۷۵

حیدر بابا مثل همیشه شیرمردان بزای
دماغ نامردان را بخاك سیاه بمال
در پیچ و خم گردنه ها گرگها را بگیر و خفه کن
بگذار برّه هایت با خیال راحت بچرند
و گوسفندانت دنبه ها را رویهم بخوابانند

۷٦

حیدر بابا الهی که همیشه سرخوش و شادان باشی
تا دنیا بجاست الهی که کامت شیرین باشد
بیگانه و آشنا هر که از پای تو میگذرد آهسته بگوشش بگو :
پسر شاعر من شهریار
عمریست که غم روی غم میگذارد

دو بیتی و رباعی

بامشت بسته‌چشم گشودی دراینجهان
یعنی بغیر حرص وغضب نیست حالیم
بامشت باز هم روی آخر بزیر خاك
یعنی ببین کـه میروم و دست خالیم

✡

ازبیشهٔ تکلیف هراسان گذر ای دل
انصاف عصائی کن‌وآسان گذر ای‌دل
وزتنگهٔ غم در چمن عشق فرود آی
وآنگاه به‌سرمنزل‌انسان گذر ای‌دل

✡

اگر بچاه فرو تابد از تـواضع ماه
همان عزیز نگین بلند و فیروز است
وگر بماه بساید سرِ تکبر دود
همان پلیدِ سیه روزنِ سیه روز است

✡

گریستم که خدایا چه حقه‌زد شیطان
که هرچه یار موافق زدورمن برمید
ندا رسید که من شمع خلوت‌خودرا
حریف بـزم رقیبان نمیتوانم دید

✡

بلبل بشکسته بالم با چمن بیگانه‌ام
شمع کنج خلوتم باانجمن‌بیگانه‌ام
خلق‌رابیگانه‌خواندن‌اینهمه‌انصاف‌نیست
خلق باهم آشنا هستند من بیگانه‌ام

✡

نمانـد از دوستدارانم بجز یـاد
سـراغ رفتگان میگیرم ار بـاد
جفای محنت آبـاد است و پیری
جوانی خاك شـد در (بهجت‌آباد)

✡

جوانی گم شـد و یاران جانـی
همـه رفتند دنبال جوانـی
(صبا) هم رفت و سوز وساز خود برد
که گل بودنـد و کوته زندگانی

✡

کبوتر بر سر دیوارم آمد	چو پیکی کز بر دلدارم آمد
بروح رفتگان ماند که محزون	بدیوار از پی دیدارم آمد

☆

کبوتر پر زد و من نیست بالم	پریشان کرد پرواز خیالم
(صبا) بود آمد و این پشت شیشه	سری زد تا به بیند من چه حالم

☆

در خندهٔ تو نغمه به ناز آمیزد	در نالهٔ من نی به نیاز آمیزد
در جان من از صبا و نیما غوغاست	تا قول و غزل به سوز و ساز آمیزد

☆

افسر شهریار

به‌باوفائی من درجهان نخواهی‌یافت	بیا که خوب بدانیم قدر یکدیگر
من وتو لازم و ملزوم یکدیگرهستیم	که در جهان نبود شهریار بی‌افسر

لوطی حسابی

گفتند که بنگی و شرابی شده‌ای	الحق که چه لوطی حسابی شده‌ای
از سایهٔ خویشتن حذر میکردی	ای مه بچه روی آفتابی شده‌ای

درویش کسرائی

چه نادرویشها دیدم که همچون لفظ بیمعنا
همه کشگول و بوق و جامهٔ رعنای درویشی است
بنازم حضرت درویش کسرائی ، عزیز ما
که با آن صورت جنتلمنی معنای درویشی است

سرباز و سلطان

سرباز باشهامت کامش روا که گیرد	از دشمنان غنیمت وز دوستان غرامت

سلطان بی کفایت خاکش بسر که بیند — از دشمنان شماتت ور دوستان ملامت

دل خوش

دل خـوش داشتم و دیگر هیچ — نه متاع خوش و نه منزل خوش
حالیا مردم و دارم همـه چیز — لیك چیزی که ندارم دل خوش

هم بینیم

بیا ازپشت عینك سر بزیریهای هم بینیم — جوانیهای هم دیدیم پیریهای هم بینیم
بهم بودیم در آزادگیهـا و امیریها — بیا در کنج محنت هم اسیریهای هم بینیم

پیر شد دل

دگر درمـان دردش دیر شـد دل — چه زود از سیر عالم سیر شـد دل
دل پیران جوان دیدم ولـی من — جوان بودم کـه ناگه پیر شد دل

الفت

دلا با ضعف و پیری خو گرفتن — چنـانم گرم دارد زندگانـی
که نتوانم برویش در گشودن — گرم حلقه بدر کوبد جوانـی

در مکارم اخلاق

جفت نصرت کمان ابرو نیست — گـرچه پیوسته مینماید طاق
صید اهل نظر نداند کـرد — جز کمـان مکارم اخـلاق

آفتاب شب

دیدمش آن مه بخواب و گفت که امشب — خواب مرو تا شب آفتاب به بینی
روز بدو شرح خواب دوش بگفتم — گفت که رو رو مگر بخواب به بینی

درد برسر درد

نیامد از در آن دلبر که ماند — ز درد انتظـارم چشم بـر در
چو من از در برون رفتم درآمد — که بردردم فزاید درد دیگر

در آینهٔ ماه

شبها بماه دیده ترا یاد میکنم — با مه فسانه گفته و فریاد میکنم
شایدتوهم بماه کنی‌ماه من نگاه — بااین‌خیال خاطرخودشاد میکنم

تو بهٔ مستی

امشب ز میـان جمع من مستم و دل — مستی همه وا گذاشت من هستم و دل
دل بـاز بمستی بتـو پیوست و گله — من نیـز بتوبه جام بشکستم و دل

یکبار دگر

نه شربت آب زندگانی خواهم — نه دولت عمر جاودانی خواهم
باوصل حبیب اگرخدا باز دهد — یك‌بارد گرعشق‌وجوانی خواهم

در دل میجویم

افروخت رخش شمع دل افروزی را — پیمود لبش شـراب جانسوزی را
امروز حبیب درخور عشق چو نیست — در دل جویـم حبیب دیروزی را

هستم باز

امشب ز شراب شوق او مستم بـاز — ساقـی ندهی پیـاله در دستم باز
دیگر بچه‌رو بخواب بینـم رویش — کز دوری او نمردم و هستم باز

هست هنوز

از یاد تو برنداشتم دست هنوز — دل‌هست‌بیاد نرگست‌مست هنوز
گرحال‌مرا حبیب پرسد گوئید — بیمار غمت را نفسی هست هنوز

همان است که بود

قد تو نه‌آن سرو روان است که بود — چشم تو نه آن آفت جان‌است که‌بود
هرچند که‌حسن‌تو نه‌این‌بود که هست — بازآی که عشق‌من‌همان است که‌بود

یاد جوانی

تا لاله بکف شراب بیغش گیرد — چون لاله دلم داغ تو مهوش گیرد
برزلف جوانان چو وزد باد بهار — با یاد جوانی دلم آتش گیرد

عذرخواهی طفل

طفل از غضب گاه بگاه مادر — باشد چه لطیف عذر خواه مادر
مادر چو بقهر خیزدش بگریزد — دانی بکجا ؟ هم به پناه مادر

حُقه

ای ابله رفته زیر بار وافور — عبرت نگرفته از خمار وافور
وافور تو حُقه ها سوار تو کند — آندم که کنی حُقه سوار وافور

کلاه ماه

گلچین که ربود است کلاه ازسر ماه — جا مانده بکلبهٔ منش دوش کلاه
یارب دل من نگاه کی خواهد داشت — ماهی که ندارد کله خویش نگاه

خیال و آرزو

چون صبح شود کنار جومیگیرم — دنبال خیال و آرزو میگیرم
هر باد که از ری به‌نشابور آید — من بوی حبیب را ازاو میگیرم

دشت جنون

امشب دگر ازشهر برون خواهم خفت — مجنونم ودردشت‌جنون خواهم خفت
ای دیده بیالای بخون بستر خاك — کامشب‌بمیان‌خاك‌وخون‌خواهم خفت

متفرقہ

دهقان میرود*

جان آذربایجان دنبال دهقان میرود دارد از فرهنگ آذربایجان جان میرود
مردم تبریز گو از رفتن دهقان بنال کشت ما آفت‌همینش بس که دهقان میرود
او مدیر کُلّ باشخصیّت فرهنگ بود حیف کاین شخصیت ازفرهنگ‌ایران میرود
نیمی از ویرانه‌ها با دست او آباد شد حیفِ بانی کز بنای نیمه ویران میرود
هر که آمد فکر سامانی کند بااین دیار ای اسف کز این دیار نابسامان میرود
او بما صدها دبستان داد و بااین رفتنش باز هم از دست ما صد ها دبستان میرود
ننگ گورستان ازاو نام دبیرستان گرفت ننگ ماچون نام‌شد کاخش بکیوان میرود
یاد دهقان کی‌فراموش آید ازدلهای ما او بچندین یادگاران درخشان میرود
او مدیر کُلّ فرهنگ آمد از تهران ولی دارد از تبریز استاندار گیلان میرود
چارهٔ ما جز رضا و طاعت وتسلیم نیست زانکه کار از محور تصمیم سلطان میرود
خُسروا ازمامگیر این سودواین سرمایه‌ها خوددراین‌سودا ببین باماچه‌خسران میرود
روبگردان بازش از گیلان به آذربایجان شیر کز مَکمن بر آید در نیستان میرود
از عزیز مصر باید قصّه پنهان داشتن عشق اگر آزاد شد یوسف بزندان میرود
گوسخن‌هم باجلال‌خود وداعی کن برو زانکه دیگرمرد تجلیل سخندان میرود
من بچندین مکرمت کفران نعمت‌چون کنم پس‌شکورآیم که کارازپیش‌شکزان‌میرود
کودك‌طبعی که باآغوش‌مهری انس‌داشت قهر کرد از مادر و باچشم گریان میرود
از خزان عمر نال ای بلبل بیخانمان ورنه باز آید بهاران و زمستان میرود
شهریارازشعرعارف‌یاد کن آنجا که گفت ننگ آن‌خانه که‌مهمان‌ازسرخوان‌میرود

---

* آقای دهقان مدیر کل فرهنگ سابق استان‌آذربایجان واز دوستان صمیمی استاد شهریارند.

جواب [illegible] در روزنامهٔ (فریاد لاهیجان) چاپ شده بود*

(گِلَکا)

شعر دهقان تو خواندم صله داری گِلَکا — لیك بی‌ربط تو از من، گِله داری گلکا

من دراین بادیه نالم که غزالم یله شد — تو چرا تیر سخاوت یله داری گلکا

وهن این‌بود و اهانت که‌تو بامن کردی — من وتوهین؟ چه دهانی دله داری گلکا

تیر تهمت بغزالِ حرم از سنگدلی‌است — تو مگر دست و دل حرمله داری گلکا

من اگر خادم خلقی بستایم بتو چه — ماشاأله چـه دل گُندله داری گلکا

من به پیرانه سرم کو کمر خوش‌رقصی — تو جوانی و زر و زنگُله داری گلکا

لفظ(زندانِ)من‌آنجاغرضش گیلان نیست — این‌چه‌دودی‌است که‌ازمرحله‌داری گلکا

گوهر من به‌قضاوتگه (غـوّاس[1]) ببر — کعبه آنجاست اگر راحِله داری گلکا

✩✩
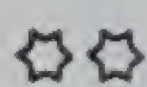
بلکه میخواستی از من غزلی نقد کنی — گر چنین‌است توهم حوصله داری گلکا

دگران دل بیکی حلقه بدست آوردند — تو که از زلف سیه سلسله داری گلکا

کی بهار هنر جنگل کوچکخانی‌است؟ — چه خبر از چمن و چلچله داری گلکا

آذری با تو صلا میدهد از سینهٔ کوه — تا تو در جنگل خود غُلغله داری گلکا

من اگر دل بنمایم بتـو خون میگریی — چه کنم کز من و دل فاصله داری گلکا

شهریارم من و از قافلهٔ (کسمائـی[2]) — گر دلی همره این قافله داری گلکا

---

* در روزنامهٔ فریاد لاهیجان قطعه شعری چاپ شده بود که به‌مصرع (عشق اگرآزاد شد یوسف بزندان میرود) استاد که در قطعهٔ (دهقان میرود) آمده . اظهار ناراحتی وازکلمهٔ (زندان) گلهٔ دوستانه نموده بودند .

۱ و ۲ - هردو از شعرای معروف استان گیلانند .

دل

هرجا که غمِ یار کند بار کند دل
در سینهٔ من روی هم انبار کند دل

درشوق وطرب میکشدش کار بخَر دل
باغم چورسد صحبت خروار کند دل

از زمزمهٔ آب و صفای گل و مهتاب
بیچاره همین یاد رخ یار کند دل

شاید تو خود ای یار دل‌آزار ندانی
کز یاد تو چندین بمن آزار کند دل

هرصبح که برشبنم وگُل نقش تو بینم
خواهدمژه برچشم‌ترم خیار کند دل

گرید همه تا جان مراآب کند چشم
زارد همه تا کار مرا زار کند دل

روزن بُرخ خندهٔ صُبحش نگشاید
خلوت همه با شمع شبِ تار کند دل

زندانیِ آزرده که این شمع حزین‌هم
از زندگیِ یکشبه بیـزار کند دل

گرخود مه‌وپروین به‌پرستاریش آیند
خواهدهمه‌چون‌چشم‌توبیمار کند دل

یك فتنه نخوابانده به لالائیش از سر
صد فتنهٔ خوابیده که بیدار کند دل

چون برّهٔ دور ازچمن وچشمهٔ نوشین
هی‌یاد گذشته‌است که‌نشخوار کنددل

گیرم همه غمهای کُهن باز گرفتند
بازت بغمی تازه گرفتـار کند دل

ایدوست که دیدار فکندی بقیامت
جان برسراین‌حسرت دیدار کند دل

ای مونسِ دیرینه دلِ سوخته دریاب
تا چند سخن بادر و دیوار کند دل

سودای محالش بود و خواهش بی‌جا
بگذار به‌تقصیر خود اقرار کند دل

در کار دل آن وسوسهٔ عقل نه‌بینـی
امّـا گِله و دغدغه بسیار کند دل

باعقلِ دغل راه تـوان رفت ولیکن
باعشق نداند که چه رفتار کند دل

این از دلِ بیکارهٔ ما بـود و لیکن
بادلشکنِ عشق، دو صد کار کند دل

قفلی است دل‌آویزِ درِ قلعهٔ افلاك
بشکن که ترا کاشفِ اسرار کند دل

دل کعبهٔ عشق آمد وسرچشمهٔ اشراق
تا کشور جان مشرق انوار کند دل

راهی‌است نهانی بدل ازمیکدهٔ عشق تا ساغر رندان همه سرشار کند دل
قفل از دهن راز نهانش نگشاید ور گوش‌دلی‌یافت‌خود اظهار کند دل
دل گاه بسر نیز دهد کشف حقایق از یار یکی جلوه باغیار کند دل
اشگی که بدل‌می‌چکدانگیزهٔ‌شعراست هرقطره یکی گوهر شهوار کند دل
این‌لشگراندوه که درپیش‌وپس‌اوست ای تن بحذر باش که کُشتار کند دل
یك شهر گرش یار بود انس قدیمی نگذارد و یاد رخ شهیار کند دل

بیادگوهر گمشدهٔ ما امیراسداله ـ دیبا

ماه محاق

خبر آمد که امیر دل ما دیبا مُرد زین خبر دلهره‌ئی زاد کزو دلها مُرد
آه کز مهد محبّت چه دلی شیدا رفت وای کز باغ طبیعت چه گُلی زیبا مُرد
یار اگر هست بدل هم رمق و یارا هست یار اگر مُرد بدل هم رمق و یارا مُرد
ذوق موسیقی من رفت بهمراه صبا هوس شعر نُوم در نفسِ نیما مُرد
این هم از آرزوی رفتن و یاران دیدن که بساطِ دلِ غمدیده که با دیبا مُرد
همه دانند که او از پدری آقا زاد زندگی کرد بآزادگی و آقا مُرد
پسری بود که کانون پدر روشن داشت پس پدر نیز بهمراهِ پسر حالا مُرد
(ناظم‌الدوله)و(درویش)و(کمال)و(ایرج) همه با رفتن او جمع شد و یکجا مُرد
بود با خانهٔ او موزه‌ئی از خاطره ها موزه برچیده شد وخانه به‌خاطرها مُرد
یا رب آن طور تجلّی به‌کلیمی بنواز که چراغیش بْرخشندگی سینا مُرد
بسترِ رنج ، به توفیق ریاضت طی کرد تا بجان یافت ندای حق و باتقوا مُرد
جز بایمان نرود جانِ جوانمرد که قو مرغ دریا شد و خواهد بدل دریا مُرد
هرصلا کز خبر وای عزیزان دادند در من اندیشهٔ دین زنده شد و دنیا مُرد

فکر فرجام کن ای دل که به‌اسکندر نیز ‌ ‌ ‌ ‌ مُلك دنیا نه وفا کرد اگر دارا مُرد
راد مردان همه زین دیر مَجازی مُردند ‌ ‌ ‌ ‌ نه گمان دار که آزادهٔ ما تنها مُرد
این چه اقلیم که از اهل دل افتاد عقیم ‌ ‌ ‌ ‌ قاف هم باتو غم انگیزد اگر عنقا مُرد
در سرم بود که سودای تو ورزم چندی ‌ ‌ ‌ ‌ سفرت تا بشنفتم بسرم سودا مُرد
هوس دیدن سیمای تو ای ماه محاق ‌ ‌ ‌ ‌ آهِ سردم سد و در هالهٔ آن سیما مُرد
شهریار از که کنم شکوه که آن یار عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ عشوه‌ئی داد که با ما رود و بی‌ما مُرد

زاد راه

روزِ(لاینفعُ مالٌ و بَنون)است ای شاه ‌ ‌ ‌ ‌ بتولّای تو با قلب سلیم آمده‌ایم
چندی آن عهد شکستیم بعصیان و کنون ‌ ‌ ‌ ‌ اشگریزان بسرِ عهدِ قدیم آمده‌ایم
جَیب همّت تُهی از گوهرِ طاعت گو باش ‌ ‌ ‌ ‌ دامنِ شوق پُر از دُرّ یتیم آمده‌ایم
بندگان نامِ تو سلطانِ سلاطین گفتند ‌ ‌ ‌ ‌ ما بپُرسیدن رحمٰنِ رحیم آمده‌ایم
زادِ راه و سفر عشقِ تو ؟ حاشا حاشا ‌ ‌ ‌ ‌ ما تهی دست بدرگاه کریم آمده‌ایم
نیست آن بار تعلّق که بلرزاند پای ‌ ‌ ‌ ‌ ما سبکبارتر از پیك نسیم آمده‌ایم

در باغ کرج

بهار داده چه رونق به خوانِ (ارونقی) ‌ ‌ ‌ ‌ که سرو و لاله بود میهمان ارونقی
بهار بود و علمداری و من و دیبا ‌ ‌ ‌ ‌ بپایِ سرو و گُل و ارغوان ارونقی
دو کودکند «ثُریّا» بنام و «مه سیما» ‌ ‌ ‌ ‌ چو دو ملائکه در آشیان ارونقی
هوای صحبت این میزبان و مهمانان ‌ ‌ ‌ ‌ نمیرود ز سر من بجان ارونقی

✿

این قطعه از استاد بزرگوار آقای بهار است

ای کرج سویت سه تن از شهر، یار آورده‌ام — با علمداری و دیبا «شهریار» آورده‌ام
شهریار ماه را از بسکه گفتی سوی ده — بلبلی با لطف و لحنِ شهری، آر آورده‌ام
خلق میگفتند با یك گل نمی‌آید بهار — زین سبب بهرت سه گل با یك بهار آورده‌ام

☆

مناز اینهمه ای باغبان بباغ و بهار — بباغ طبع بهار من آی و شرم بدار
بهار تو گل سرخش بود خزان شدنی — بهار من گل طبعش بود همیشه بهار

☆

ای باغ کرج در تو بهار آوردم — باغیکه نپژمرد ببار آوردم
دیدم که بهار تو نمی‌پاید دیر — بهر تو بهار پایدار آوردم

تضمین غزل معروف استاد سخن سعدی شیراز

ایکه از کلك هنر، نقشِ دل‌انگیزِ خدائی — حیف باشد مه من کاینهمه از مهر جدائی
گفته بودی جگرم خون نکنی باز کجائی — «من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی»

مدعی طعنه زند در غم عشق تو زیادم — وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم
نغمهٔ بلبل شیراز نرفته است ز یادم — «دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

تیر را قُوّت پرهیز نباشد ز نشانه — مرغ مسکین چه کند گر نرود درپی دانه
پای عاشق نتوان بست بافسون و فسانه — «ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکّر تو کجائی»

تا فکندم بسر کوی وفا رخت اقامت — عمر، بی‌دوست ندامت شد و بادوست غرامت

سروجان و زر وجاهم همه گو ،رو بسلامت «عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهل است تحمّل نکنم بـار جدائی»

درد بیمار نپرسند بشهر تـو طبیبان کس در این شهر ندارد سر تیمار غریبان
نتوان گفت غم از بیم رقیبان بحبیبان «حلقه بر در نتـوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم سر کویت بگدائی»

گِرد گلزارِ رخِ تست غبارِ خطِ ریحان چون نگارین خطِ تذهیب بدیباچهٔ قرآن
ای لبت آیت رحمت دهنت نُقطهٔ ایمان «آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»

هر شب هجر بر آنم که اگر وصل بجویم همه چون نی بفغان آیم و چون چنگ بمویم
لیک مدهوش شوم چون سرِ زلف تو ببویم «گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»

چرخ امشب که بکامِ دلِ ما خواسته گَشتن دامنِ وصلِ تـو نتوان برقیبانِ تو هِشتن
نتوان از تـو برای دلِ همسایه گُذشتن «شمع را بایدازاین خانه برون بُردن و کُشتن
تا که همسایه نداند که تو درخانهٔ مائی»

سعدی این گفت و شداز گفتهٔ خود باز پشیمان که مریض تب عشق تو هدر گوید وهذیان
بشب تیره نهفتن نتـوان ماه درخشان «کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو روی تو گوید که تو در خانهٔ مائی»

نرگس مست تو مستوریِ مردُم نگزیند دستِ گلچین نرسد تا گلی از شاخ تو چیند
جلوه کن جلوه که خورشید بخلوت ننشیند «پرده بردار که بیگانه خود آن روی نه بیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی»

نازم آن سر که چو گیسوی تو در پای تو ریزد نازم آن پای که از کوی وفای تو نخیزد
شهریار آن نه که با لشگر عشق تو ستیزد «سعدی آن نیست که هر گز ز کمند تو گریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی»

قاضی رند

قاضی رند بد نشابوری — کـه خدایش [illegible] خیر دهاد
شعر [illegible] ست گفتم و دید — پوستینی کـه وعده [illegible]رد نداد
مترس مشهدش مهین نامی است — کـه نظیرش فلك ندارد یاد
وصفش این بس که هر که رویش دید — خویشتن در ولای او لـو داد
گرچه قاضی چنین نبوده و نیست — کو بـود پاك زاد و پاك نهاد
خاصه سوگند میخورد که کسش — گره بنـــد کام دل نگشاد
لیـك صرف نظر زهجوش نیـز — نتـوانم هـرآنچه بـادا باد
بخداونـد قاضـی الحـاجـات — پـوستین را اگـر که نفرستاد
جـز بمشهد سفر نخواهم کـرد — دست جـز با مهین نخواهـم داد

خطاب به بانوی هنرمند خانم منتخب صبا
همسر استاد فقید بی‌نظیر ابوالحسن صبا

بانو صبـا

ای مُنتخب به داغ (صباجون) چه‌میکنی — لیـلای من به حسرت مجنون چه‌میکنی
من هرشب از صبـا به شبیخونم و خیال — امّا تـو با خیـال و شبیخون چه‌میکنی
خاتونِ خانه حُرمتش ازخانِ خانه است — چون خان به‌خانه‌نیست‌توخاتون چه‌میکنی
ای خانقاهِ شور و همـایون و چارگاه — بی‌شور چارگاه و همـایون چه‌میکنی
ای چشم، بی‌جمالِ محبت چه میکشی — ای گوش، بی‌صدای ویا لون چه‌میکنی
یاد صبـا ترانهٔ محزونِ عُمر ماست — با سـوزِ این تـرانهٔ محزون چه‌میکنی
درچشم من به نقش حزینت بگو که‌شب — تنهـا نشسته بـرلبِ کارون چه‌میکنی
در سینمای عـالم تنهائی و خیـال — هردم به پـرده های دگرگون چه‌میکنی

بر سفره‌ئی که پای بساطش صبا نبود لیمو چه میفشاری و زیتون چه‌میکنی
بی(ژاله)و(غزاله)و(رکسانه)پشت‌چرخ با دورِ چرخ و گردش گردون چه‌میکنی
کانون عشق بود تورا آشیان ، کنون ای آتشِ فسرده بکانون چه‌میکنی
نه ایرجی بجای بماند و نه سلم و تور دیگر به تخت و تاج فریدون چه‌میکنی
در خانه‌ئی که موزه‌ئی از یادگارهاست از نقش یك مجسمهٔ افزون چه‌میکنی
گیرم ترا خزینهٔ قارون دهد. جهان بی‌عشق ، با خزینهٔ قارون چه‌میکنی
افسانه کرد آنهمه ، افسونِ روزگار با اینهمه فسانه و افسون چه‌میکنی
بی‌بلبلی که روح بآفاق میدمید سروِ رسای من قدِ موزون چه‌میکنی
آینده‌ها سرشته بیاد گذشته‌هاست با آن گذشته‌های خود اکنون چه‌میکنی
گاهی سرِ مزار صبا بگذر و بگو ای در دیار خاطره مدفون چه‌میکنی
گوید به‌گَردِ محملِ لیلی نمیرسی مجنونِ من بدشت و به‌هامون چه‌میکنی
من‌هم که خونجگر شدم آخر توهم‌بگو ای شهریار با جگرِ خون چه‌میکنی

غروب قمر

(قمر) برفت که یکوقت آفتابی بود چه آفتابی و باوی چه‌آب‌وتابی بود
قمر به تیغ تجلّی حجابها بدرید در آنزمان که برخسار زن نقابی بود
غرض توافق فکر قدیم بود و جدید وز آنمیانه قمر حسن انتخابی بود
از آن قمر که بدو بود چشمها روشن چه گویمت که بدلها چه التهابی بود
فرازِ سروِ قمر قُمریِ ترانه نواز بهار بود و گُل وسبزه بود وآبی بود
بیاد گوشهٔ ابرو و چشم مخمورش فتاده درخَمِ هر کوچه‌ای‌خرابی بود
هر آنکه دل بقمر داده‌اعتباری‌داشت کسیکه روی قمر دیده کامیابی بود
از آنچه‌سعدی شیراز در گلستان گفت بباب عشق وجوانی ، قمر کتابی بود

ردیف سبك قمر مکتبی است در آواز — چه مکتبی که بموسیقی انقلابی بود
نوای شور دل‌انگیز او که برمیشد — بکام اهل محبّت شراب نابی بود
در آن‌چمن که قمرازترانه میآراست — صفای صبحدم و غُلغل شرابی بود
قمر به‌جار وجرس حشرها بپامیکرد — اگر نه قافلهٔ عشق را شتابی بود
اگر لطائف ما را کتاب میکردند — در آن کتاب قمر نیز فصل وبابی بود
نهالِ طبعِ مرا هم قمر نوازش کرد — در آن‌زمان که‌مرا شوری وشبابی بود
قمرا گرچه نشاطش نماند لیکن باز — به زنده داشتنِ بوی گُل‌گُلابی بود
صلای مرگِ‌قمر تیغ ساخت مو به‌تنم — چه‌بانگِ بوم‌وچه‌بدشیونِ غرابی بود
قمر در این غزل مختصر نمی گنجد — خوداز برون به‌جمال‌درون‌حجابی بود
بدان مکارمِ اخلاق گر خطا نکنم — هنر برای قمر کار ناصوابی بود
قمر به‌جودوجوانمردی‌و به‌خُلق‌وادب — زنی نبود که عالیترین جنابی بود
چه گنجها که در آورد و بافقیران داد — مگر بخرج قمر حدّی وحسابی بود
در این‌اواخرِ عمُر ای‌اسف‌چها که ندید — ز زندگی که به‌هر آیتش عذابی بود
به‌سنگِ حادثه خُرد و خمیرشد آری — که آسمان بسرش سنگ‌آسیابی بود
جهانِ سفله قمر نیزپیر کرد وبکُشت — چنان‌گذشت که‌گوئی‌خیال‌وخوابی بود
من این‌چنین‌غزل ازخود گناه میدانم — ولی برای قمر این گنه ثوابی بود
قمر در این غزل شهریار میماند — اگر نوای نی و نالهٔ رُبابی بود

تهران و تهرانی

(گلهٔ یکنفر سرباز آذربایجانی)

الا ای داور دانا تو میدانی که ایرانی چه محنتها کشید ازدست این تهران وتهرانی
چه‌طرفی بست‌ازین‌جمعیّت‌ایران جزپریشانی چه داند رهبری سرگشتهٔ صحرای نادانی

چرا مردی کند دعوی کسی کو کمتر است از زن
الا تهرانیا انصاف مبکن خر توئی یا من

تو ای بیمار نادانی چه هذیان وهدر گفتی   برشتی کلّه ماهی خور بطوسی کلّه خر گفتی
قمی را بد شمردی اصفهانی را بتر گفتی   جوانمردان آذربایجان را تُرك خر گفتی
ترا آتش زدند وخود بر آن آتش زدی دامن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو اهل پایتختی باید اهل معرفت باشی   بفکر آبـرو و افتخـار مملکت باشی
چرا بیچاره مشدی، وحشی و بی تربیت باشی   به نقص من چه خندی خود سراپا منقصت باشی
مرا این بس که میدانم تمیز دوست از دشمن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو از این کنُج شیر کخانه و دُکّان سیرابی   بجز بد مستی و لاتی و الواطی چه دریابی
دراین کولّژ که ندهندت بجز لیسانس تون تابی   نخواهی بوعلی سینا شد و بونصر فارابی
بگاه ادّعا گوئی که دیپلم داری از لندن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

تو عقل و هوش خود دیدی که در غوغای شهریور   کشیدند ازدو سو همسایگان درخاك ما لشگر
به نّق و نال هم هرروز حالِ بد کنی بدتر   کنون تُرکیّه بین و نازِ شستِ تُرکها بنگر
که چون ماندند با آن موقعیّت از بلا ایمن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

گمان کردم که با من همدل و همدین و همدردی   بمردی با تـو پیوستم ندانستم کـه نامردی
چه گویم برسرم با ناجوانمردی چه آوردی   اگر میخواستی عیب زبان هم رفع میکردی
ولی ما را ندانستی بخود هم کیش وهم میهن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بشهریور مهِ پارین که طیّارات با تعجیل   فرو میریخت چون طیر ابابیلم بسر سِجّیل
چه گویم ای همه سازِ تو بیقانون وهر دمبیل   تو را یکشب نشد ساز و نوا در رادیو تعطیل

ترا تنبور و تنبك برفلك میشد مـرا شیون
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بقفقازم بـرادر خواند با خود مردم قفقاز   چودرتُر کیّه‌رفتم وه چه‌حُرمت‌دیدم واعزاز
بتهران آمدم نشناختـی از دشمنانم باز   من‌آخر سالها سرباز ایران بودم و جانباز
چرا پس‌روز را شب خوانی‌وافرشته اهریمن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

بدستم تا سِلاحی بـود راه دشمنان بستم   عدو را تا که ننشاندم بجای ازپای ننشستم
بکام دشمنان آخر گرفتـی تیغ از دستم   چنان پیوند بگسستی که پیوستن نیارستم
کنون‌تنهاعلی‌مانده‌است‌وحوضش‌چشم‌ماروشن!
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو استاد دغل سنگ محك برسکّهٔ ما زد   ترا تنها پذیرفت و مرا از امتحان وا زد
سپس درچشم توتهران بجای‌مملکت جا زد   چو تهران نیز تنها دید با جمعی به تنها زد
تواین‌درس خیانت‌را روان‌بودی و من کودن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چو خواهد دشمنی بُنیاد قومی را براندازد   نخست‌آن جمع‌را ازهم‌پریشان وجدا سازد
چو تنها کرد هریك را به تنهائی بدو تازد   چنان اندازدش از پا که دیگر سر نیفرازد
تو بودی‌آنکه دشمن را ندانستی فریب وفن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

چرا با دوستدارانت عناد و کین و لَج باشد   چرا بیچـاره آذربایجان عُضو فلج باشد
مگر پنداشتی ایران زتهران تا کرج باشد   هنوز ازماست‌ایرانرا اگرروزی فرج باشد
تو گُل را خار میبینی و گلشن را همه گلخن
الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

ترا تا ترك آذربایجان بود و خراسان بود کجا بارت بدین سنگینی و کارت بدینسان بود
چه‌شد کُردو لُر یاغی کزو هر مشکل آسان بود کجاشد ایل قشقائی کزو دشمن هراسان بود

کنون ای پهلوان چونی نه تیری ماندونی جوشن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

کنون گندم نه ازسمنان فراز آید نه از زنجان نه‌ماهی و برنج از رشت ونی چائی زلاهیجان
ازاین قحط و غلا مشکل توانی وارهاندن جان مگر در قصّه‌ها خوانی حدیث فیره و کرمان

دگر انبانه از گندم تهی شد دیزی از بُنشَن

الا تهرانیا انصاف میکن خر توئی یا من

وادی خاموشان

ای رفیقان دیار دنیا — این چه یاری است شمارا بخدا
تا که با خاك هم آغوش شدیم — وه که یکباره فراموش شدیم
مسکنم مهد فراموشان است — این همان وادی خاموشان است
یاد آن انجمن آرائی من — رحمت آرید به تنهائی من
گاه و بیگاه گذارم بکنید — گذر گاهگذارم بکنید
وامگیرید از اینخاك قدم — بنشینید بخاکم یکدم
خشت من مایهٔ حیرت گیرید — تا از این آینه عبرت گیرید
تا که در کالبد من جان بود — مشکل علم و ادب آسان بود
«کاتب المذنب فانی بودم — مرتضای برقانی بودم»
هر که برداشت براهی قدمی — من بترویج معارف قلمی
بکمر دامن همت بستم — دمی از پای طلب ننشستم
جستم از فیض خدا یاریها — تا فزودم به فداکاریها

نیِ کلکم شکرافشانی کرد — نرخ قند وشکر ارزانی کرد

پا زسر کرد و دوید از پی کار — کرد با جیش جهالت پیکار

بسکه رفتم بفرا گوشش تنگ — قامتم گشت‌دوتاهمچون‌چنگ

هرمقالی که به‌آغاز آمد — نیمه جانی به تنم باز آمد

هر کتابی که بانجام رسید — وعده گوئی بسر از وام رسید

تا به‌تن قوّت و یارائی بود — خامه را نیز توانائی بود

لیك تن زیر پیِ پیلم سود — محنت پیری و جانم فرسود

شهسوار هنر از کار افتاد — توسن خامه ز رفتار افتاد

تیغ غم کرد قلم بیخ طرب — رفتم‌آن‌جا که‌نی‌انداخت‌عرب

هنری زیستم آنکه مُردم — هنر آوردم و با خود بردم

فخر از فن بکند صاحب فن — فخر باید کند از من فن من

نه مرا سیل فنا تنها برد — بلکه نقش همه عالم را برد

این‌شتر بردر هرخانه نشست — محمل و بار سفرخواهد بست

باری ای یار و دیار دنیا — ما که رفتیم خدا یار شما

اگر از کوی شما بیخبرم — خبر از عالم کوئی دگرم

این نه ازماه بماهی است‌همی — این فضانامُتناهی است همی

سر شاهان بزمین سود اینجا — کی زر و زوردهد سود اینجا

گر نه‌بخشید گنه عفو کریم — جاودانیم بزندان جحیم

آنکه از خُلق نکوهیده بریست — مرغ آراستهٔ ازبال و پریست

آشیان شرف و شان دارد — زیر پر عالم امکان دارد

وآنکه‌ازسوء عمل‌نامه‌سیاست — شاها گر بوده‌دراینملك گداست

شرمسار چمن از بی‌ثمریست — کُشتهٔ‌حسرت بی بال‌وپریست

باری ار توشهٔ عقبا طلبید
باید از گوشهٔ دنیا طلبید

طاعت از نفس منافق مکنید
هان که آزار خلایق مکنید

شهریارا نشوی غرّه بدلق
نیست طاعت بجز از خدمت خلق

حق و باطل

شنیدم آب بجنگ اندرون معاویه بست
بروی شاه ولایت چرا که بود خسی

علی به‌حمله گرفت آب و باز کرد سبیل
چرا که‌او کس‌هر بیکس‌است و دادرسی

سه بار دست بدست آمد آب و درهر بار
علی چنین هنری کرد و او چنان هوسی

فضول گفت که ارفاق تا باین حد بس
که بی‌حیائی دشمن زحد گذشت بسی

جواب داد که ما جنگ بهر آن داریم
که نان و آب نبندد کسی بروی کسی

غلام همت آن قهرمان کون و مکان
کـه بی رضای الهـی نمیزند نفسی

تو هم بیـا و تماشای حق و باطل کن
به‌بین که در پی سیمرغ میجهد مگسی

✿✿✿
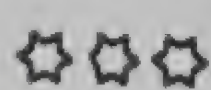
جواب قطعهٔ استاد بزرگوار جناب آقای محمود ــ فرّخ شاعرشهیرخراسان از قول‌جناب آقای پزشکپور فرماندار وقت درتبریز، قطعهٔ آقای‌فرّخ جنبهٔ‌شوخی‌هم‌داشت و بامضای (حکیم سوری) هم ختم شده بود :

الا یا شـاعر فرّخ رُخ طوس
که پنـدارم کمالی و خجندی

زشاخِ طبع‌خود کندی گُلی‌چند
وز آن گُل آتشم درجان‌فکندی

فکندی در سرم سودای مشهد
دل از یار و دیارم سخت کندی

کجا بار از سر کوی تو بنـدم
که دل دارم بفتراك تو بندی

درآن‌صحرا که‌صیدافکن‌تو باشی
خوشا نخجیری و سردر کمندی

نپنـداری به فرمانداری مـا
سرِ خود بینی‌است وخودپسندی

دراین دنیای دون بس‌سر کشیها
که از مسکینی است ومستمندی

گدای دوست بودن با دل شاد | به از شاهنشهی با دل نژندی
فرودین پلّه لغزیدن ندارد | که افتادن بود فرع بُلندی
بپایان چنان شعری دل‌آویز | فرو نگذاشتی باز از لوندی
نه آن ریشِ بزی درشهرماهست | نه دیگر آن کُلاه کُلّه قندی
بهر جا فلفلانی تنُد و تیزند | کز آنها آتشی وزما سپندی
بشهر ما درخشان شهریاری‌است | که با خورشید داند شرط‌بندی
بباغ طبعش از پیوند اضداد | گُل هندی‌ دهد بوی هُلندی
بیاد (گلشنِ آزادیِ) تو | دلش پر میزند با دردمندی
چکارت گر بخوانِ خانِ حاکم | هراتی می‌نشیند یا هرندی
تو گرمردی فرا خیز وفرودآی | که در انبان عسل دارم سهندی
بریش‌ما بخندی‌چندوچون‌نیست | بشعر ما نخندی از چرندی
بترس‌ازآنکه در هجوت بگویم | حکیم سوریان ، فرّخ افندی

جواب قطعهٔ دیگر حضرت استاد محمود فرّخ که بافتخار این حقیر نوشته و فرستاده بودند :

رسید قطعهٔ تو با ردیف یار توئی | بافتخار من ای آنکه افتخار توئی
بهار ما ملكِ شاعران اگر بگذشت | تو جانشین ملك هستی و بهار توئی
ازاین‌خزان که‌بگُلزارزدخراسان‌را | گُلی که ماند به‌فرّ و باعتبار توئی
بروزگار تو پیشینیان پس افتادند | توپیش‌رو که‌پس‌افکند روزگار توئی
همین نه ماه من استاد نامداری و بس | که روح جُمله اساتید نامدار توئی
بمهد رودکی و مسند منوچهری | بیادگار تومانی که یادگار توئی
تو فرّخ و به‌شبستان فرّخی الحق | فروغ زنده تو و شمع زنده‌دار توئی
بر آن‌سریر که‌سلطان‌سبك،فردوسی‌است | ولّی عهد تو فرزند کامگار توئی

به پهلوانی ِ شعر دری بزن گوئی
بکام‌دل که دراین عرصه‌شهسوار توئی

به قطعهٔ تو رسد امتیـاز ابن یمین
که کان ِ گوهر ِ ابداع وابتکار توئی

گرم برخ در لطف و قبول بگشائی
و گر سرم بزنی صاحب اختیار توئی

بمن ز (گلشن آزادی) و(نوید) بگو
مگر نه داروی دلهای بیقرار توئی

بشهرما گذری کن ببین زوحدت‌روح
که شهریار نه من بلکه‌شهریار توئی

عیادت دوست

باز امروز جهان در نظرم زیبا بـود
کـه تماشاگه ِ من باغچهٔ دیبا بود

ناظم‌الدّولهٔ مرحوم کـه جایش خالی
گوئی ازپُشت درختان نگران ما بود

یاد ازآن مَرد ِ گرانمایه که‌در کشورما
هر که دل داشت بدو شیفته و شیدا بود

جانشین پـدر آقای (امیر دیبـا)
نور مجد و شرف از ناصیه‌اش‌پیدا بود

حیف‌وصدحیف که‌این‌سروِدلارای بلند
چون من از دورفلك بستری‌وبی‌پا بود

راستی خواجهٔ شیراز چه خوش فرماید
« که فلك دیدم درقصد دل دانا بود»

خُرّم این خانهٔ دلبنـد محبّت بنیاد
که به‌اهل دلش آغوش محبّت وا بود

یارب‌این‌خانه مبادآتش‌عشقش‌خاموش
که هوایش‌فرح‌افزا و گِلش گیرا بود

این بنائی‌است که‌خوبان‌وعزیزان‌دیده‌است
در و دیوار خود این‌قصّه‌بمن گویا بود

جمع بودیم وتو گوئی که‌بقول‌خواجه:
«جزمن ودوست‌نبودیم وخدا باما بود»

کیمیا گشته درآفاق، دگرذوق و صفا
راستـی دورهٔ مـا دورهٔ وا نفسا بود

شهریارا بغنیمت شمر امروز از عُمـر
که نه هرروز ِ حیات ازعقبش‌فردا بود

جمعهٔ سیزدهٔ عید

جمعهٔ سیـزدهٔ عیـد سحر گاهانـم (خیرخواه) آن پسر خوب در آمد از در
فال را نیك گرفتم که سحر گه ما را آنکه چون مهر بسر تاخته خیر است نه شر
تازه بر گشته ز پاریس و برای یـاران تا به بینیم چـه آورده ره‌آورد سفر
تا که بردفتر دانش چه از او زاید زیب تا کـه در کار نمایش چه بیفزاید فر
همره ذوق دگر شد دل من تـا دیدم همـره آن پسر خوب یکی خوب پسر
شد فزون روشنـی چشم من از دیدن او زانکه آن خوب پسر بود یکی نور بصر
پسری بود محصل که بمهر خط وخال کردی از عاشق مسکین طلب ارث پدر
پسری بـود چو اسکندر ، دارای غرور چهره تابنـده تر از آینـهٔ اسکندر
کلبهٔ تار من از طلعت او یافت فروغ چون شب تیره که از چهر دلارای قمر
من بخود بینیم افزود کـه رخسارهٔ او راست چون آینه میتافت بطاق منظر
بلبل طبع من از نـو بسر کار آمد که ز گل تازه‌تری دید و گلی تازه وتر
دست و پا کردم و بوسیدمشان سرتاپای خود سر از پای بنشناخته و پای از سر
ما دراین حال که با زمزمه از راه رسید (بوذری) آن ختنی خط بهشتـی حنجر
آنکه در حنجر او تعبیـه لحن داود گشته آنگونه که در نیشکر مصر شکر
وآنکه از کلك نگارین بنگارد بـرسیم شاهدانی کـه بود رشك بتان آذر
برسیدند و نشاندیم و نشستیم و سپس سفرهٔ ماحضـر آوردمشان در محضر
عرق حجله نشین حـــــرم (سلماسی) مزهٔ کوفته تبـریزی از آنِ مادر
نوش جان هر که کند کوفتهٔ تبریزی همهٔ کوفته ها کوفت شمـارد دیگر
ساقی آن خوب پسر شد که کس ازمستی عشق باز نشناسد از آن دست بلورین ساغر
بوذری بیمدد ساغر و می کم کم رفت برسر حالت و غوغای نوائـی شد سر

هردم آوازهٔ او اوج گرفتـی به نشاط   چون عقابی که در آفاق بیفشاند پر
گاه براوج شدی ناله و گاهی به‌حضیض   همچو امواج خروشنده بدریـا اندر
نقص ما بـود همه غیبت آقای (صبا)   بوالحسن‌خان صبا آن شه بی‌تاج و کمر
آنکه چون باد صبا برسر کویش گذرد   آشیان دل عُشّاق کنـد زیر و زبر
آنکه‌قرنی‌دوفزون‌است که‌این‌نسل‌اصیل   خاندان کرم و فضل و کمالند و هنـر
نسب ازافتحعلی خان‌برد و (خانِ ملك)   چه همایون ثمری زان دو برومند شجر
آنکه‌چون‌زخمهٔ‌چون‌تیغ‌جهانگیر کشید   ارغنون ساز فلك بفکند از چرخ سپر
آنکه چون‌زخمهٔ سازش گذرد ازبر سیم   گوئی آهسته نسیم از بر گل کرد گذر
آنکه چون سوز دل آمیزد با نالهٔ ساز   مگر از آهن و پولاد بسازند جگر
حیف آئین محبّت نشناسـد آری   دل نگهدار نخواهد شدن اصلا دلبر
باری آنروز چو آن یار جفا کار نبود   ما بنـاچار کشیدیم همی ساز ببر
آری آنجا که کند مهر جهانتاب غروب   شمع در کلبهٔ درویش بـود روشنگر
ساز من هست سه‌تاری که بقول معروف   نشنود هیچ مسلمـان و نبینـد کافر
دسته تابیده و کاسه کج و سیمش ناجور   پرده‌هایش همه دررفته و چرخش چنبر
نشود کوك و روان در کف هیچ استادی   تا همه مستمعین را نکنـد کوك و پکر
لیك با نالهٔ او گاه بیانـی دگر است   آری آه دل بشکسته دگـر دارد اثر
خاصه آنروز که ازشوق نوائی سر کرد   رقّت انگیزتر از زمزمهٔ مـرغ سحر
باری از مرحمت یاران این سیزده من   راستی ذوق دگر داشتم و حال دگر
همه‌گویند کـه فرّخ نبود سیزده لیك   برمن از عید هم این سیزده شد فرّختر
دوستان سرخوش وازغلغلهٔ شوق وشباب   کوری چشم عدو گوش فلك میشد کر
مست و پاتیل بدانگونه که از جا ما را   کس نیارَست همی کند بصد بیل و تبر
گفتم ای دل هوس رفتن بیرون نکنی   کـه چنین سیزدهی را نتوان کرد بدر

ناکامی

من بگلزار جهان سرو رسائی بودم فلك آب از دم شمشیر اجل داد مرا
چه شب و روز که از مهر، بلا کش مادر غوطه در خون جگر زد همه تا زاد مرا
جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون دیده بر کوکبهٔ مهر و مه افتاد مرا
دایه‌ام برد در آغوش بگهوارهٔ ناز داد آرامگهی دلکش و آزاد مرا
لای لایم شد از انفاس دل انگیز نسیم دمبدم دامن افرشته زدی باد مرا
ژاله‌وش دامن مهتاب بنازم پرورد غنچه سان کرد نسیم سحر امداد مرا
مادرم ریخت ز پستان بدهن آب حیات وه چه سرچشمهٔ نوشین که خدا داد مرا
غنچهٔ صبحدم از خندهٔ شیرین لب بست تا شکر خنده لب دوخته بگشاد مرا
تا بتدریج سخن گفتن و پاپا رفتن داد استاد طبیعت همه را یاد مرا
پای در پایهٔ هفتم چو نهادیم از عمر پی تعلیم سپردند به استاد مرا
ای‌خوش آن‌عمر که درخدمت‌استاد گذشت یاد باد آنکه بیاموخت خود این یاد مرا
یاد آن مرشد دانای سخنگوی بخیر کز دم همت او روح شد ارشاد مرا
دانش و رشد بمهمانی ویرانه شدند خانهٔ تن شد از این موهبت آباد مرا
تا کلاس سوم دار فنون طی کردم آزمون لب همه را بست ز ایراد مرا
شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم رفت صیت ادب و حسن خدا داد مرا
عارضم ریختی آب رخ گلبرگ طری رشك بردی بچمن سوسن وشمشاد مرا
وه ز بیداد طبیعت که چها کرد چو دید قد چون سرو چمان و علم داد مرا
بستری گشتم و بحران مرض کورم کرد عدم آمد بنظر عالم ایجاد مرا
هیجده ساله جوان کور و زمین گیر شدم کشت این گیتی عاجز کش شیاد مرا
دگر آنقامت چون‌سرو من ازپای‌نشست کند طوفان بلا شاخه و بنیاد مرا

منمْ آن آهوی مشگین که بصحرای وجود
دیدگان شد هدف ناوك صیاد مرا

منم آن مرغ گرفتار که در کُنج قفس
سوخت بال هوس از آتش بیداد مرا

سینهٔ مادر خونین جگر آتشکده شد
هرزمان دید بدانحالت برباد مرا

بغض راه گلویش بستی و نتوانستی
که دهد تسلیتِ خاطرِ ناشاد مرا

خاصه کز شور جوانی سرِ دل دادن بود
با یکی شاهد شیرین پریزاد مرا

مُرد تا در دلم اُمیّد وصال شیرین
زنده شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا

پس از آنم رفقا هرچه تسلی دادند
رویِ شاداب ندیدند و دل شاد مرا

تا که یکسال دگر غصهٔ نابینائی
بدیار عدم این گونه فرستاد مرا

گور کن وه چه خوش آراست یکی حجلهٔ گور
که کند مادر ماتم زده داماد مرا

عوض هلهله و شادی دامادی من
بوم مرگ آمد و زد شیون و فریاد مرا

آری اینست جهان تا نشوی غرّه بدو
زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا

بجز از نام نکو باز نخواهد ماندن
وای اگر نام نکو نیز نماناد مرا

چون فراموشی یاران نبود شرط وفا
نبرید ای رفقای وطن از یاد مرا

رثای ثریا

ثُریّا رشگ ماه چارده شد
نهانش از دیدهٔ افلاك کردم

چه گلباز بدی بودم که گل را
قرین باخار و با خاشاك کردم

بداغ لاله‌ام تنها کفن شد
گریبانی گر از غم چاك کردم

از این سو بگذر ای ابر بهاری
که‌من‌از گریه‌هم امساك کردم

دل سنگم به‌بین در باغبانی
که پروردم گل ودرخاك کردم

فراش زنگ زده

مرکز بانگ بما شعبهٔ دور افتاده
راست گویم هم از آغاز درجنگ زده

لجنی هم که بما داده بنام فراش
هرچه فراش و اداره، همه را ننگ زده

مست آنمایه که گوئی به‌خم باده شده
منگ آنگونه که گوئی چپق بنگ زده

بسکه گیج‌وپپه‌و گول‌وخرف باشدوسست
سخت برساغر آسایش ما سنگ زده

باهمه گیجی‌و گولی‌چه‌دورنگست‌حریف
که چنین بامن بیرنگ دم از رنگ زده

خواستم زنگ زنم آب بیارد ، دیدم
زنگ هم تا کُندم دست بسرزنگ زده

گلهٔ حافظ با گتُه

دوش دیدم بشکر خواب سحر مغبچه‌ئی
در خرابات مغان مسند حافظ گسترد

خواجه با فرّ همای از فلك آمد بزمین
در لباس بشر افرشتهٔ افلاك نورد

چهر چون ماه بسیمای ملال مهتاب
گاه چون هاله براو حلقه زنان‌آهی‌سرد

ناگه افروخته چون تافته کانون شد رخ
چرخ از تیر نظر دوخت بآئین نبرد

گوئی از هستی گردونِ نگشته بمراد
خواهد از صاعقهٔ خشم برانگیزد گرد

کم کم از گلشن ارواح فروزد پر و بال
«گته»چون‌مرغ‌مسیحانفسی گردون گرد

بردر دیر فرود آمدی و سر در پیش
یکجهان شرم و ادب زین‌سفرش راه‌آورد

خواجه‌بشکفت وصلاداد که‌پیش‌آی‌ودرآی
ای دم گرم تو در کُنج غمم داروی درد

گته‌را پای فرو دوخت کزین گلشن‌قدس
من به در ساختم از زانکه نسازندم طرد

پاسخ آمد که گرم جانِ بلب آمده‌ئی
سنگ‌آن دل که تواند بتو گوید برگرد

خواجه‌آنگاه زجا برشد وپیوست بدوست
تنگ چون جان ببرآورد و بنازش پرورد

دست در دست فرا مسند عرفانش برد
هردو بشکفته دلاویزتر از سوسن و ورد

بردو بازِ سر وجان بود میان دو حریف
گرم از مهرهٔ دل بزم محبت را نرد
گته میگفت بیمن نظر و همت پاك
کشور خویش سپردی به یکی داهیه مرد
هست امیدم که دراین‌طرفه بهشتی گلزار
شاخساری نتوان یافت براو برگی زرد
خواجه خرسند همی بود و بپایان سخن
دیدم از نابغهٔ غرب بدینسان گله کرد :
تا نسیم سحری پیك سر کوی تو بود
همه در کلبهٔ ما بوی وفا میآورد
چه‌شدا کنون که چو بی‌سیم پیام‌آورماست
گاه با سوخته بالان سخنی گوید سرد

تقریظ از مجلهٔ ارمغان

فکند بارِ دگر ، بار ، کاروان ادب
ز ره رسید و ره آوردش ارمغان ادب
به‌نغمهٔ جرس‌آمد ز راه و گیسوی حور
فشاند گرد ره از پای کاروان ادب
روان سعدی و حافظ برجعت آمد و باز
دمید کالبد خسته را روان ادب
زحادثات‌زمان اُف براین‌زمان که رسید
زمان آنکه سرآید دگر زمان ادب
کشید کار بدانجا که باز پرسیدی
در آشیانهٔ عنقا کسی نشان ادب
فسانه در همه‌آفاق گشته چون سیمرغ
فراز قاف عدم بود آشیان ادب
هرآن مزّور از حلیهٔ هنر عاری
جهان فضل شد و بحر علم و کان ادب
فغان حافظ و سعدی برآمد از دل خاك
که شد بلند در این مملکت فغان ادب
پی هدایت گمگشتگان زطرف خدای
وحیدی آمد و آورد ارمغان ادب
وحید همچو نبی بود و ارمغان قرآن
چو وحی منزل نازل از آسمان ادب
کریمه‌ایست‌شریف«ان‌فی‌البیانِ لَسحر»
وحید معجزه انگیخت از بیان ادب
وحید عصر و ادیب زمان ، خدای بیان
چراغ دانش وجان جهان ، جهان ادب
چراغ خلوت روحانیان محفل انس
فروغ انجمن و شمع دودمان ادب
دگر بکس نرسد دعوی ادب که بود
ادب از آن وحید و وحید از آن ادب

چهـا زیاوه سرایان بی ادب دیـدم   وحید جان که بجان آمدم بجان ادب
بشهریاری از آن خواستم شدن مشهور   که ساکنم چو گدایان در آستان ادب
مهین وحید ، مرا داده ارمغان زانروی   که ارمغان نرسد جز بدوستان ادب

بدوست و استاد حسابداریم

(موسیو ادوارد ژرف)

ای روح لطیف آسمانـی   در قلعهٔ زندگـی بزندان
اشك تو چکد بدل نهانی   چون‌شمع ولی‌بچهره خندان
بشکفته رخ و نهفته آلام

بالطف و صفای چشمه ساران   آبی بجمال گلشنی بخش
در بـزم سیـاهروزگاران   چون‌شمع بسوز وروشنی‌بخش
وز سوز ، بساز کار اوهـام

ای طایر روحت از ترانه   چون‌سازفرشتگان‌خوش‌آهنگ
وی مرغ بهشت جاودانه   گیتی قفس تو شد ولی تنگ
مائیم و شکنجه های این دام

در مغز تو رشته‌های اعصاب   چون رشتهٔ سیم های قانون
هر تاری از آن به اندکی‌تاب   خواند نغمات نغز و موزون
از پیك پری گرفته پیغام

از دیدهٔ خامه‌ات چکد گاه   اشکی دو ، چکیدهٔ معانی
وز ساز تو وا شود شبانگاه   آواز فـرشتهٔ جـوانی
از آلهـهٔ جمال ، الهـام

صافی است بخاطر خطیرت — آئینهٔ ذوق و فهم و ادراك
نقشی است حقیقت ازضمیرت — وندیشهٔ پاکت از دل پاك
پرتو فکند چو باده از جام

ای بخت جوان که باجوانی — بیدار دلی و پاك دامان
وز سعی و عمل بزندگانی — سرمشق دهی به نوجوانان
تا چون تو شوند نیك‌فرجام

داده است طبیعتت ودیعت — بس گوهردین‌وداد وفرهنگ
در کفّهٔ سنجش طبیعت — ازما نه کسی تراست‌همسنگ
افرشته کجا و این دد و دام

اکنون که چوذره‌ام زنقصان — مهرت بکمال میرساند
من هم به ادای دین شکران — اینك رقمی زدم که ماند
برصفحهٔ خاطرات ایام

یکچند که زیستیم با هم — برخوردم ار انس و الفت تو
ای یاد توام بسینه مرهم — یادم نرود محبت تو
ادوارد ژزف بود تو را نام

شفا خانهٔ معتمد

ز آب بقا و ز خاك شفا — شفا خانهٔ معتمد شد بپا
زهی آن بنای همایون حریم — که خاکش شفا بخشد آبش بقا
بمعماری عشق بنیاد گشت — بنائی که هرگز نجنبد ز جا
توکّل به تدبیر دستور جفت — کند حاجت دردمندان روا
الا ایکه روی‌ازتو صحت بتافت — از این آستان رخ نتابی ، هلا
که کشتی زگرداب آنگه رهد — که دارد نظر ناخدا با خدا

هدیهٔ روز عید

خواهم نثار کوکبهٔ آسمان طبع در پای چون تو ماه بلند اختر آورم
چیدم گلی ز باغ ادب تا بروز عید در بارگاه میر ادب پرور آورم
عذر غبار غم طلب ای گل که گلبنت باید بآب دیده به برگ و بر آورم
دود غمی که برورق خاطر من است آتش زند بخامه چو در دفتر آورم
ترسم شکوه گنبد دوّار بشکند زان شکوه‌ئی که من بدر داور آورم
شاه سریر فضل که خواهم بقای او هرصبحدم که دست دعائی برآورم
تا طوطیم بجای شکر خائی ای دریغ دست اسف بسان مگس برسر آورم
آن سر که برنیاورم از ناز برفلك خواهم بپای چون تو یکی سرور آورم
حیفست با خسان گل دانش کنی نثار من گل نثار مردم دانشور آورم
سرسبز باد باغ و چمن تا من از نشاط عشق و هوا بورزم و بال و پر آورم
یارب که سایه از سرم ای سرو وامگیر تا سایهٔ همای بسر افسر آورم
دریا دلی تو چون صدفم در کنار گیر تا من ببار سینه درون گوهر آورم
زین بهترم غبار غم از ارغنون طبع بزدای تا ترانه از این بهتر آورم

دل مرتد

آمد از پهلوی من رد شد رفت خوب بود آمدنش بد شد رفت
من که یارای سلامیم نماند او هم البته مقید شد رفت
باز این شرم پدر صلواتی در میان من و او سد شد رفت
باز شد موسقی عشق آغاز وین ملاقات درآمد شد رفت
دل من تازه مسلمان شده بود باز یکمرتبه مرتد شد رفت

بچهٔ یتیم

ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم گوید زبان حال تو با من چها یتیم
چون درّ اشك خودچه شدی بی بها یتیم دامان آبرو مکن از کف رها یتیم

اشکم ببین و حسرت بی انتها یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

میسوزم ای نهال طبیعت بحال تو کز باغبان ندید نوازش نهال تو
گوید زبان حال تو با من ملال تو مسئول؟ ملت است به ننگ سئوال تو

ملت گناهکار و تو بینی جزا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

گر بود کشور تو بفکر سعادتی ور داشت ملت تو بفرهنگ رغبتی
امروز بهره داشتی از علم و صنعتی هم داشتی بجامعه قدری و قیمتی

با همت بلند نبودی گدا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

آنرا که خواستی بتو دادم ولی ملول تو در غم فروعی و من در غم اصول
این آرزو اگرچه ندارد سر حصول تو مستحق تربیتی جان من نه پول

مکتب بدرد های تو بخشد دوا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

ای خواستار رحم ندانی که رحم مرد بوئی ز عاطفت نتوانی زخلق برد
آنکس که قیّم توشد وهستی توخورد این نالههم بهیچ نخواهد دگرشمرد

آخر مخوان فسانهٔ مهر و وفا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

با من دل شکستهٔ تو شکوه ها کند گوید که دولت اینهمه غفلت چرا کند
کی میشود که گوشهٔ چشمی بما کند مکتب بروی ما در امید وا کند

این آرزوی ماست ولیکن کجا یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

لب دوختند از تو و دردت نگفته ماند رفتی زدست و راه تکامل نرفته ماند
طی شد بهار و چون تو گلی ناشکفته ماند آوخ که آن ودایع فطری نهفته ماند

سقطی شدی ، نیافته نشو و نما یتیم
ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم

من از این باد ها نمیلرزم

سخت از آن زلف سست میلرزم تا بدانی که عشق میورزم
تا متاع حقیر عشق شدم گر بجان میخرند میارزم
گر گشایند تار از پودم ور شکافند بخیه از درزم
می نیابند غیر عشق و جنون نکند عاقل ایچ اندرزم
شمعم از آتشم مترسانید من از این بادها نمیلرزم

خطاب بدوست عزیزم

پسر جانم اگر داغ پدر دید قرین محنت و ماتم نباشد
طبیبش صبر فرماید که جز صبر بزخم عاشقان مرهم نباشد
بزلف یار بخشد درهمی را که یارب خاطرش درهم نباشد
گرش نرگس بگل بارید شبنم بگل آسیبی از شبنم نباشد
بعالم جز محبت نیست چیزی گر این هم نیست گو عالم نباشد

بلا گو باشدم از موی سر بیش | که موئی از سر او کم نباشد
بحق پیوست آن پیر خرابات | خراباتی چرا خرم نباشد
کسی‌را گریه جا دارد به‌احوال | که با یاد علی توام نباشد
پدر یکعمر زد از اولیا دم | که جز با اولیا همدم نباشد
کسی را تیره بختی یار غاراست | که با پیغمبر اکرم نباشد
برفت ونام‌نیکش‌جاودان زیست | کریمی کو کم از حاتم نباشد
زاهل حق نیابی کس که با تو | بعرض تسلیت ملزم نباشد
نه برروی زمین تنها که طالع | بزیر چرخ نه طارم نباشد
فلك با آن بلندی کی توانست | که زیر بار محنت خم نباشد
ترا ذوقی است داروبخش دلها | که‌لقمان است گر«ادهم» نباشد
شکایت بیژنی را شاید از چاه | که بالای سرش رستم نباشد
به ناله مرده نتوان زنده کردن | که ناله عیسی مریم نباشد
شکایت با زبان ساز خوشتر | که با هرناله زیر و بم نباشد
بنازم پردهٔ سازت که جز دل | در آن پرده کسی محرم نباشد
بیا دود و دم یاران علم کن | که نزدیك‌است دود و دم نباشد
بیا می نوش کن‌یارب که‌آن می | رود جائی که درد و غم نباشد
سه‌تار شاعر ازدست تو کوك‌است | که جام‌است وبدست جم نباشد
بیا و سیم زردش را عوض کن | که‌چون عهدجهان‌محکم نباشد
دلم خواهد جهان را مدح گفتن | اگر مدحم شبیه ذم نباشد
جهان را خوی همنام است آری | جهان جز قصه‌ئی مبهم نباشد
بگو با ما جهانا رام شو رام | که آهو را ز مجنون رم نباشد
بیا تا قدر این یك دم بدانیم | که دنیا جز همین یك دم نباشد

نباشد جمع ما را بی‌تو ذوقی
چه باشد حلقه گر خاتم نباشد

عزیز من نه ما تنها غمینیم
«دراین دنیا کسی بی‌غم نباشد»

دم ما هم غنیمت دان بیندیش
که روزی شهریارت هم نباشد

بانو امینی

ماهی بمحاسبات ماهست
چونان که بخلد حور عین است

از زمرهٔ ماه و آفتابست
وز جملهٔ سرو و یاسمین است

چون دختر طبع من عفیف است
چون پایهٔ شعر من متین است

در دیدهٔ فکر ما فروغ است
برحلقهٔ جمع ما نگین است

آمیزش ما بدو توان گفت
کآمیزش موم و انگبین است

تا شعبهٔ ما بدو مکان است
در شعبهٔ ما شرف مکین است

بیهوده نه نام او امینی است
اسرار اداره را امین است

چون نغمهٔ ساز دلنواز است
چون قصهٔ عشق دلنشین است

کیوان فر ومشتری جلال‌است
خورشید جمال و مه جبین است

بردیدهٔ ما چو عینکش جاست
از بس که دقیق و ذره بین است

رونق بر گلرخان فرخار
خجلت ده لعبتان چین است

گیرد چو قلم پی کتابت
گوئی که کرام کاتبین است

ماشین کتابتش به نغمه
خامش کن چنگ رامتین است

چون گنج زچشم مفلسان دور
چون‌سکه ببانک‌جا گزین است

از دیدهٔ صیرفی چو بینید
سرمایهٔ بانك ما همین است .

نامهٔ عروس

«از زبان عمو مقامی دانشمندم آقای باقر طلیعه با دخالت خود ایشان»

اکـرم ای مرآت لطف و مکرمه   نوعروس خـانه دار عـالمه
بی تـو کام تلخ من دیگر نـداد   چائـی شیرین تمیز از دیشلمه
نامهٔ تـو در مذاق جـان ماست   خوشتـر از سوقات سیب اخلمه
نامه‌ات وقتی زیارت شد کـه بود   بچه ها همـراه من در محکمه
محشری برپا شـد از مأمور پست   گفتی افتاد است گرگی در رمه
شور و غوغائی بدانسان شـد بلند   کـه من بیچاره «لاپ قویدوم نمه»
محکمه وضع عجیبی شـد کز او   هر کسـی در دل گرفتـی واهمه
مدعـی را بینه از یـاد رفت   منکر آورد اعتـراف مظلمه
لاجـرم تعطیل کـردم کار را   جمله مردم شاکر از این مرحمه
میدویدم سوی منـزل با شتـاب   چون حریفی گـرسنه برمطعمه
من دوان از پیش و از پی کودکان   خواستار از چون منی لولو، ممه
از در منـزل زدم فریـاد شوق   با زبانی کـه ندارد تـرجمه
جمله از شـادی شِلنگ انداختند   دور من گـرده آمده با همهمه
تا ربایند از کف من نـامه را   این یکی چاقو کشید آن یك قمه
این یکی «بردن آتلدی بوینما»   وان دگر «آز قالدی چخسون کلّمه»
این از آن خواهد گسستن ترقوه   آن از این خواهد شکستن جمجمه
بنده باآن کهنه سربازی که بس   مشق کـردم سالها بی قمقمه
دیدم از خواباندن این داد و قال   عاجزم با صد فسون و دمدمه
عاقبت خانم دخالت کرد و یافت   فتنه و آشوب حسن خـاتمه
گه باین گفتا بـرادر «گل اوتور»   گـه بآن گفتا پسرجان «یوخ یمه»

نامه را دست یکایک باز داد / تا فرو بنشاند صفرای همه
زانمیان از بی‌سوادی شکوه داشت / خادم و بدتر ز خادم خادمه
بنده گفتم زین سبب تحصیل علم / فرض شد برمسلم و برمسلمه
جلسه شد طی با دعای خیر تو / جمله را جاری بلب این زمزمه
کای خدا از چشم بد محفوظ دار / اکـــرم ما را بحق فاطمه

مدیر کل ثبت

«کاظم سمیعی»

امروز مدیر ثبت ایران / تشریف حضور داده ما را
دیدیم بطالع همایون / برسر همه سایهٔ هما را
از بادهٔ شوق حالتی رفت / کز سر نشناختیم پا را
ما را بفروغ مهر پرورد / چون مهر که پرورد گیا را
ما کارکنان ثبت مشهد / سودیم سر شرف سها را
بلشد بمن افتدش نگاهی / ای بخت عنایتی خدا را
فرخنده خدایگان که فرّش / فرسوده مدارج علا را
ذاتش بمهام ملك بینی / چونانکه بفُلك ناخدا را
برحفظ حقوق خلق دارد / مصروف تمامت قوا را
بنیاد بنای ثبت بنهاد / آبادی شهر و روستا را
تا هست جهان بپا مریزاد / دستی که نهاد این بنا را
آزرده وجود نازنینش / آسایش خلق بینوا را
دارد بولای او دل خلق / خاصیت کاه و کهربا را
با اوست دعای خیر مردم / چندانکه اثر بود دعا را

گر جلوه کند جمال معنیش | بس جامه که بردرد قبا را
گو شاد بزی که نام نیکت | افراشته پرچم بقا را
بالای بلند او برازد | مر خلعت عزّ من تشا را
بگشود جهان که او کشیده است | تیغ قلم جهان گشا را
نظم است رسا که او گشوده است | سر رشتهٔ فکرت رسا را
آری که چنین قوی بباید | بازو ، تن ملك و پادشا را
امروز زری برانده زی طوس | جولهٔ خنگ باد پا را
تا نیك دهد جزای نیکان | آنسان که سزای ناسزا را
پاداش دهد صواب اعمال | هم کیفر لغزش و خطا را
ما را سزد ار که خاکپایش | در دیده کشیم توتیا را
خورشید فرا ، بلند بختا | صاحبنظرا ، بزرگوا را
آقای رئیس ثبت ، (سالك) | خوش داده بسالکان صلا را
در راه عمل بجان خریداست | هرانده و محنت و بلا را
ایشان بخلاف اینکه گویند | یکدست نمیدهد صدا را
بی کار گذار کار آمد | دادند نظام کارها را
بالفرض قصور اندکی نیز | گر وفق نمیدهد رضا را
با منطق کاظمین عافین | شرطاست به بندگان مدا را
بیگانه‌ام ار کسی دهد یاد | چون او بوظیفه آشنا را
ایفای وظیفه را بسر برد | آنگونه که عاشقان وفا را
الحق که چنو مدیر باید | مأمور امور ، اولیا را
جدیّت و سعی و جانفشانی | افزوده قریحت و ذکا را
تا عزّت و اعتلا ببخشی | شایستهٔ عز و اعتلا را

من نیز سخن سرای وقتم — نیکوست نظر سخن سرا را

بس رنج کشیده‌ام به‌تحصیل — تا یافته جوهرم جلا را

اندوخته‌ام بجان فضیلت — آنمایه که صوفیان صفا را

حسن خط و دانشم مسلم — چون حسن که دلبر ختا را

اقلیم فصاحتم مسخر — آنگونه که ملك دل شما را

افسوس که بخت نابکارم — یکسو زده پردهٔ حیا را

عمریست بحد رتبهٔ خویش — بروقف نهاده‌ام بنا را

چون کلمه مبینم که هرگز — اندیشه نمیکنم علی را

هرچند شتافتم بهر در — بر درد نیافتم دوا را

امروز در دگر ندانم — جز درگه دوست اتّکا را

یاد آر ز صاحب مقامات — آن‌قطعهٔ وارعَ مَن عَری[1] را

تا باز رسد برآستانت — بس حال که گفته‌ام صبا را

امروز که موکب جلالت — بنواخته کُلبهٔ گدا را

گر چشم عنایتم کنی باز — جان بازم و سر کنم ثنا را

ورز آنکه قضا بکینه‌توزی‌است — من نیز رضا شوم قضا را

تطویل سخن کشد به تقصیر — بس کن ز حدیث شهریارا

«عالَم»

من که در عالَم شعر و ادبم ، میگفتم — عالَمی نیست که از عالَم ما گرمتراست

لیك در صُحبت یاران عزیزم امروز — «عالَمی» هست که ازعالَم ما نیز سراست

میبرد چشم سیاهش دلِ صاحبنظران — وین‌عجب‌بین که‌چه‌صاحبدل‌وصاحبنظراست

عالَم ذوق و هنر عاشق او باشد و او — عاشقان‌مژده که‌خودعاشق‌ذوق‌وهنراست

از چه کان کرم این گوهر دریا پرتو
وز کدامین صدف این درّ همایون گهراست

مژه چون سوزن شفقت برفوی دلها
گوید این پارهٔ دل وصلهٔ جان وجگراست

دایره هالهٔ مه کرد و بلفظ ترکی
نغمه‌ئی خواندو نشان داد که ترکی شکراست

سیلم از دیده نگونسار شد و شوق نثار
طبع را دست بدامن که نه جای گذراست

ساز در دست صبا بود وهوا ابر که گفت
آسمان نیز ازاین نالهٔ محزون پکراست

هرکه را ذوق پسر بیشتر از دختر بود
گو به بین دختره باذوق‌تر از هرپسراست

پسران گر همه سروند بگلزار وجود
سرو ما با همه آراستگی بی‌ثمراست

بسته بار سفر و آه دل سوختگانش
همره قافله و بدرقه ساز سفراست

ساز را زمزمه در پنجهٔ شیرین صبا
رقت انگیزتر از نالهٔ مرغ سحراست

ضرب در دست و سرایندهٔ تصنیف حسین
باطل السحر نوا های (ملوك) و (قمر) است

الحق ازنالهٔ این ساز و نوای این ضرب
کار ما ساخته چون سکّهٔ دولت بزراست

شهریارا بغنیمت شمر این شمع ولی
پُر بنزدیك مرو کافت پروانه پَراست

حب ترك حیات

ترك تریاك را بنام حیات
حبّها ساختند باسم جُفت

حال کس به نشد از او لیکن
حال بسیار کس کزو آشفت

ای بسا کس که تاازاین حب خورد
جابجا ترك جان بگفت وبخفت

جان بدر برد زانمیانه چو من
هرکه این تُرّهات نپذیرفت

باری این زهرِ آدمی کُش را
حب ترك حیات باید گفت

عشق خونین

بیاد هنرمند ناکام سروان طاهری

بسوز ای آشیان زندگانی
که جَستم ازتوچون برق یمانی

بیا ای چاه تاریك شب گور — که من کُشتم چراغ زندگانی
برو ای تیشه زن طوفانِ نامرد — که کردم ریشه کن نخل‌جوانی
تو ای دام زمینی بوم را باش — که من بودم همائی آسمانی
بچر مشکین غزال من که ترسم — دگر ننوازدت نای شبانی
من از حسن فنا این طرف بستم — که پیوستم بعشق جاودانی
مگر ساز و نوای طاهری بود — که زنگی زد بگوشم ناگهانی
دریغ از آن جوان چنگ‌پرداز — دریغ از آن سرود خسروانی
دریغ از آن قدِ و بالای موزون — برفتن راستی سرو از روانی
بروی زخمهٔ مژگان خمیده — بسان چنگ ابروی کمانی
یکی دریا بهر موج نگاهش — اگر دریا کند گوهرفشانی
سری پرشور و دستی ارغنونساز — دلی سرمست الحان و اغانی
فتاد آن نخل قد از تیشهٔ غم — که اینش بود مزد باغبانی
مگر شیرین دیگر زاد آفاق — که فرهادی دگر شد داستانی
برفت از خاکدان غربت و غم — برست از حسرت بی‌همزبانی
چرا از پی بنالیمش جرس‌وار — که آن گنج روان شد کاروانی
شهید عشق خونین ، شهریارا — سزد از لاله خاکش ارغوانی

محصلین

آه از این محصلین که کنند — قصد جان عاشقان بیدل را
خوش بحال معلمین که کشند — کیف این کودکان خوشگل را
عشق یك‌جان نخواهد ازمابیش — چه کند اینهمه محصل را

بانو فرخ زمان پارسای

وه که از جور مه و مهر حسود گشت ماهی مهربان از ما جدا
دست گلچین فلك چیند نخست آن گلی کآید از او بوی وفا
نو گلی از گلشن ما شد خزان گشت کار بلبلان شور و نوا
گر روا باشد بعالم مرگ پیر هست مرگ نوجوانان ناروا
از غمش ما را رهائی نیست لیك خود زقید و کید گیتی شد رها
اختران بر وی‌حسد بردندورفت گفت یا جای شما یا جای ما
مایهٔ ذوق و صفای بزم بود رفت و رفت ازبزم ما ذوق وصفا
در عزای او دل بیگانه سوخت تا ز خود بیگانه گردد آشنا
آرزوی حجله‌اش بود این‌عروس حجله شد گور وعروسی شد عزا
بعدازاوسازش‌نواخوان‌بلبلی‌است کز خزان گل بود دستانسرا
شهریار از بهر تاریخش سرود بانوی فرخ‌زمان و پارسا

سال شادروان سید محمد داودی

(خراسانی)

گذشت ماه من و ماه گشت و سال گذشت چه ماه و سال که بامحنت و ملال گذشت
برو بکار خود ای ماه آسمان که مرا تب فراق رسید و شب وصال گذشت
بآستین جفا شمع کُشته کی داند که شب‌بحلقهٔ پروانگان چه حال گذشت
تو ای بباد خزان داده آشیان بنگر چها بقمریکان شکسته بال گذشت
گذشتی ای پدر مهربان ندانستی چه با عیال و باطفال خردسال گذشت
تو ای محمد داودی ای فرشته خصال که در فراق توام هردقیقه سال گذشت

چه جای خواب که رخسارهٔ توام هرشب ز اشك سر بدر آورد و با خیال گذشت
خیال روی تو هرشب بچشم من چون ماه بجلوه آمد و کاهید و چون هلال گذشت
خوشم که موکب سلطان طبع و همت تو بصد شکوه رسید و بصد جلال گذشت
بحجلهٔ فلك از تنگنای عالم خاك عروس طبع تو با یکجهان جمال گذشت
توئی که کار تو در راه خدمت فرهنگ بجان رسید و بسرمنزل کمال گذشت
بنازمت که براه وظیفه جان دادی حساب کار تو از امر و امتثال گذشت
چرا ز حال نهالان خویش بیخبری ترا که عمر بپروردن نهال گذشت
فغان که وقت بزرگان کشور دارا به‌خود پرستی و سودای جاه ومال گذشت
چنان بخاك تو حیرت گلوی طبع فشرد که شهریار بصد آه و ناله ، لال گذشت

مادّهٔ تاریخ

مرحوم مهندس ورنوس

فغان یارب که از پای اندر آورد سموم فتنهٔ دنیای سالوس
یکی سرو از روانی گلشن آرای یکی نخل از بلندی آسمان بوس
بسرو سروری نازنده طوطی بباغ مردمی بالنده طاوس
یکی مرد از جهان مردمی رفت که‌مردانرا بلب آه‌است وافسوس
خدائی خُلق این خلدآشیان را نیابی لفظ و تعبیری بقاموس
هزار و سیصد و هفده به بهمن که‌سالی نحس وماهی بود منحوس
بمرگش خاندانها گشت تاریك بدانسان کزچراغ مُرده فانوس
یکی والا مهندس بود وازاوست نشانها برخط تبریز و چالوس
پی تاریخ او برده بیفزای «فسوس از رحلت عباس‌ورنوس»

شاطر

آتشین رخ شاطری در جان مرا / چون تنور آتش‌زد ازیك‌چشم زد
جان و دل دیدم بدست او خمیر / گفتم الحق شاطری او را سزد
ازدحام مشتری بین گرچه او / از نگاهـی نان مردم میپزد

یادگار جشن فردوسی

سخن آئینهٔ غیبی است اسرار نهانی را / سخنور در زمین ماند سروش آسمـانی را
نیرزد گوید این زندان گیتی زندگانی را / بمرگ‌خویش‌چون یابد حیات جاودانی را

زهی‌مردی که بختش‌تاجهان‌باشد جوان‌باشد

خوشامرگی که خوشتر ازحیات جاودان‌باشد

بهنگامی که نادانی بگیتی حکم فرما بود / تمدن در جهان همخوابهٔ سیمرغ وعنقا بود
در ایران کیش زرتشت‌آفتاب عالم‌آرا بود / همای فتح و نصرت همعنان پرچم ما بود

ز بام قصر دارا سر زدی خورشید دانائـی

وزو تابیده در آفـاق انوار توانائـی

جهان را تا جهانبان‌بود زنده نام ایران‌بود / خوشا ایران‌زمین تا بودمهدعلم‌وعرفان بود
زسرو و سوسن دانش یکی زیبا گلستان بود / هزارآوای‌این گلشن‌هزاران‌درهزاران‌بود

جمال گلبنانش مایهٔ اقبال و پیروزی

نوای دلپـذیر بلبلانش دانش آموزی

فلك یکچندایران را اسیر تُرك و تازی کرد / درایران‌خوان‌یغمادیدوتازی‌تُر کتازی کرد
گدائی‌بود وباتاج شهان یکچند بازی کرد / فلك‌این‌شیر گیر آهوشکار گُرگ‌وتازی کرد

وطن‌خواهی‌درایران‌خانمان بردوش‌شدچندی

بجز در سینه ها آتشکده خاموش شد چندی

بدان با جان پاك مؤبدان آزار ها کردند سر گردن فرازان را فراز دار ها کردند
که تا احرار در کار آمدند و کارها کردند بشمشیر و قلم با دشمنان پیکار ها کردند
نخستین فتح وفیروزی نصیب آل سامان‌شد
بدور آل سامان کار این کشور بسامان‌شد
گهِ آن‌شد که‌ایرانی‌سبك‌خواند گران‌جانی بیـاد آرد زبان و رسم و آئین نیاکانی
دگر ره مادر ایران ز نسل پاك ایرانی مثالِ رودکی زائید و اسماعیل سامانی
جمال صبح از بند نقـاب شب هویدا بود
ولیکن انتظار وعدهٔ خورشید برجا بود
که تا در عهد شاه غزنوی شاه ادب موکب در آفاق ادب تابید آذر گون یکی کوکب
کزوچون‌روزروشن‌شدعجم‌راانده‌آگین‌شب چوخورشیدجهان‌افروزچرخ‌چارمش‌مرکب
پدیدآمد یکی فرزندفردوسیّ‌طوسی‌نام
سترون از نظیر آوردن وی مادر ایام
چه فردوسی تواناشاعری شیرین سخنگوئی دلیری، پهلوانی، جنگجوئی،سخت بازوئی
جهان همّت و کوه وقار و کان نیروئی بیان دلکش سحرآفرینش سحر و جادوئی
گهی‌چون‌خسروی‌شیرین گهی‌چون عاشقی شیدا
هزاران روح گوناگون تنیده در تنی تنهـا
چو دید آمیخته خون عجم بالوث هرریمن بجای خوی افرشته عیان آئین اهریمن
نژادی خواست نو سازد زبیم انحطاط ایمن سلحشور وهنرآموز و پاك آئین و روئین تن
دم ازشهنامه‌زد کزصور کلك رستخیزانگیز
پدید آرد در ارواح نیاکان شور رستاخیز
بساکان باستانی نامه‌ها خواند و کهن دفتر که گردآورد شیرین داستانهای عجم یکسر
پی افکند ازسخن‌کاخی زقصر آسمان برتر در آن جام جم و آئینهٔ دارا و اسکندر

بگاه نیش، کلک آتش آلودش همه خنجر

بگاه نوش، نظم شهد آمیزش همه شکّر

چو از شهنامه فردوسی چو رعدی در خروش آمد بتن ایرانیان را خون ملیت بجوش آمد

زبان پارسی گویا شد و تازی خموش آمد ز کُنج خلوتِ دل اهرمن رفت وسروش آمد

ببالد او ز شهنامه چو شت زرتشت ما از زند

ببال ای مادر ایران از این وخشور فرزند

بشهنامه درون فردوسی فر زاد فرّخ زاد نه تنها در جهان داد سخن درس دلیری داد

الا فردوسیا سحر آفرینا ای بزرگ استاد چو تو استاد معنی آفرینی کس ندارد یاد

ندانم رستم و روئین تنی بوده است خود یا نه

تو بودی هر چه بودی رستم و روئین تن افسانه

بمیدان دلیری تاختی بوالفارسی کردی کسی با بی کسان در روزگار ناکسی کردی

چه زحمتها بجان هموار در آن سال سی کردی بقول خویشتن زنده عجم زان پارسی کردی

عجم تا زنده باشد نام تو ورد زبان دارد

بجان منت پذیر تست ای جان تا که جان دارد

گواه عزتت این بس که با آن جود محمودی که هریاوه سرائی سر باوج آسمان سودی

جوانمردا تو از رنج تهی دستی نیاسودی زبان و کلک برمدح و هجای کس نیالودی

بجز عشق وطن دیگر کجا بودت بسر سودا

زهی آن عشق و آزادی، زهی آن فرّ و استغنا

گذشت آنروزگاری که فراموش جهان بودی چو خورشید از نظر از فرط پیدائی نهان بودی

فسانه درجهان نام تو لیکن بی نشان بودی بقاف عزلت آن عنقای سیمرغ آشیان بودی

کنون شمع جهان و شاهد آفاق چون ماهی

که با فیض قبول پهلوی شاه فلک جاهی

چوخسروشد بخاکت دید بس خوار ونژندا ورا نژندش شد دل وفرمود سازند ارجمند اورا
بسان کاخ نظمت شد بپا کاخی بلند اورا چنان کز باد و باران نیست آسیب و گزند اورا
بنای کعبه‌را ماند زیارتگاه هفت اقلیم
سزد گر آسمان پیشش فرود آرد سر تعظیم
کنون بیدار شو، فرّ و بهای خویشتن بنگر فراز مسند خورشید جای خویشتن بنگر
سپهر آسا و گردون‌سا سرای خویشتن بنگر سزای عالمی دادی سزای خویشتن بنگر
گر از دربار شاه غزنوی بُردی ندامت ها
بیا کز بارگاه پهلوی یابی کرامت ها
توخود گفتی هر آنکس راه‌رای‌وهوش‌ودین پوید پس از مرگم چو بر آثار بیند آفرین گوید
خدارا ای‌حقیقت گوجهان خاك تومیجوید جهان خاك تو میبوید گل ازخاك تومیروید
بیا کامد ز هرسوئی بکویت آفرین گوئی
بلند از آفرین گویان بهرسوئی هیاهوئی
دراینروزی که‌رشك‌عیدجمشیدی‌وسیروسی‌است دراین درگاه ما را افتخار آستان‌بوسی‌است
زیارتگاه عالم تربت این شاعر طوسی است دراین‌کشور بپاجشن‌هزارم سال‌فردوسی‌است
سعادتمند کرد این جشن تاریخی خراسانرا
کُشید از باختر تا خاوران خاور شناسانرا
شما ای میهمانان هنرپرور صفا کردید مُزیّن از قدوم خویشتن ایران ما کردید
ازاین‌شرکت که‌دراین‌جشن‌تاریخی‌شما کردید حقوق خدمت فردوسی طوسی ادا کردید
که دانشور همه آئین دانش پروری داند
نکو گفتند آری قدر گوهر گوهری داند

عشق پاك

حاشا که در تو ترك تماشا کند کسی — این آن گناه نیست که حاشا کند کسی

عشق پلید ماست که رسوائی آورد — حاشا که عشق پاك تو رسوا کند کسی

شبها که باخیال تو ، توفیق خلوتست — مشکل بروی ماه دری وا کند کسی

تا شمع سر نهاد سحر برسر زبان — کو جرئتی که راز شب افشا کند کسی

در وامکن بروی طبیب و دوای عشق — حیف است درد او که مداوا کند کسی

پنهان ز عالمی چو بیـاد تو میرسم — گوئی که عمر گمشده پیدا کند کسی

مـا عاشقان بهشت تمنـا نمیکنیم — حیف است کز تو جز تو تمنا کند کسی

باحسن جاودان تو کو عشق جاودان — تا در قبال عرضه ، تقاضا کند کسی

آئینهٔ جمال ازل بـود عشق من — چشمی نبود تا که تماشا کند کسی

زیبـاترین نمایش نقاش خلقت است — گر دقّتی بصورت زیبـا کند کسی

امّا فریب صنعت مانی مخور که گاه — ازسنگ خاره صورت مینا کند کسی

اخلاق زشت و صورت زیبا فضیحت است — کرباس را نه وصلهٔ دیبا کند کسی

گو از سواد مردمك چشم ما بپرس — گر جستجوی سرّ سویدا کند کسی

بالی نبرده باخود از این خاکدان پست — حاشا که سیر عالم بالا کند کسی

دنیا بنرخ آخرتت مشتری خداست — سود اینقدر کجاست که سودا کند کسی

آن عقل کُل که تکیهٔ دنیا بدوست گفت — دیوانگیست تکیه بدنیا کند کسی

گوهر بخوابگاه نهنگ است، هوشدار — اینجا مگر که حوصله دریا کند کسی

آدم فریب حُقّهٔ شیطان نمی‌خورد — گر چارهٔ حسادت حوا کند کسی

باهمسری که خانه بهشت است ازاو چرا — امروز خود حواله بفردا کند کسی

شیرین ترانه‌های تو نگذاشت «شهریار» — تا اعتنا به بلبل شیدا کند کسی

بدوست فاضلم میرزا رضا خان عقیلی

(در خراسان)

اگر نمونه بخواهید بی‌بدیلی را | بچشم عقل به بینید مِر عقیلی را
زسیلئی که براین مرد خورده میدانم | که بی‌دریغ زند روزگار سیلی را
چه‌بی‌حقوقِ «قلیل‌الخرد» که‌درحق او | روا شمرده حقوق بدین قلیلـی را
جلیل چون نشود رتبهٔ هنرمندی | که رتبه‌خود زوی آموخته‌جلیلی را
یقین که نام جلیلی بدو کند تفویض | اگر خبر شود آقای اردبیلی را
به‌نثر چون کند(اقدام) کلك او بنهد | بپـای خامهٔ (عبـّاس)ها (خلیلی) را
و گر بوادی شعر و غزل گذارد گام | چراغ از کف (بینش) فتد دلیلی را
ولی بفکر تجارت اگر فتد که مباد | خوش آن بود که‌وکالت‌دهد(وکیلی) را
عدول کرده‌زانصاف‌هر که قائل‌نیست | به‌نثر و نظمش اوصاف بی‌عدیلی را
(حبیب)وار به‌ستورچون گشاید چنگ | (بدیع زاده) فرامش کند (گُریلی) را
دلی بزخمهٔ او دادم و ندانستم | که آش‌لاش کند قلب زخم زیلی را
عرق بخانهٔ او سلسبیل باشد لیك | سبق زآب روان میبـرد سبیلی را
بصبر کوش‌توای‌دل که‌عشق کرده شهید | زهرقبیله هزاران از این قبیلی را

مکتوب منظوم

چه نشستی صبا که امشب ما | خوش بساطی به دور هم داریم
شب بدولت سرای (مجتهـدی) | شمع جمعیم و دود و دم داریم
شب دیـدار دوستان قـدیم | شب قدر است و محترم داریم
فرصت از روزگـار غافلگیر | در ربـودیم و مغتنـم داریم
همه اسباب دلخوشی جمع است | ساز و ضرب این میانه کم داریم

اوستاد ار قدم کنـد رنجه جان بقربان آن قدم داریم

بد نخواهد گذشت خوبان را عرق و زندگـی علم داریم

گرحسین جان بساز وضرب آید شادی دوستان چه غم داریم

ور ستم هـم کنید می‌بخشیم ما خراباتیان کـرم داریم

رشته و دوك

کریمی جان سلوکت را عوض کن سر و سیمای سوکت را عوض کن

از این پُك استخوان را پوك کردی مرام پوچ و پوکت را عوض کن

همه کوك و پَکر بودن چه حاصل (صبا)را بین و کوکت را عوض کن

سر این رشته خود را دوك کردی تلف شد پنبه ، دوکت را عوض کن

بایـن زودی نبـاید پیر گشتن جوان، چین‌وچروکت‌را عوض کن

دوج نو از بیوك کهنه بهتـر کریمی جان(بیوکت)را عوض کن

سه برادر

ما سه گلچهر و سرو قد پسریم ما ز یك مـادر و ز یك پدریم

بلبـل نغمه خوان یك گلشن نو گل شـاخسار یك شجریم

گلشن حسن را مهین گلبـن شجـر عشق را بهین ثمریم

از وفا میـوهٔ دل مـادر وز صفـا نور دیدهٔ پـدریم

مـاه تابـان آسمـان ادب شمع رخشان محفل هنـریم

گرچه استاده‌ایم پهلوی هم روز پیـکار پشت یکـدگریم

این بشمشیر و آن بنوك قـلم مصـدر کار و منشأ اثریم

چون ثریا گهـی بجای مقیم گاه چون آفتاب در سفریم

مـاه رفتیم و آفتـاب آئیم این میان چـون ستارهٔ سحریم

چشم زخم زمانه دور از ما
ما سه تن پهلوان ناموریم

ما بدست هنر سه انگشتیم
دهن خصم را یکی مشتیم

تشکر از دکتر راجی

نبی زاده ، والا هنرپیشهٔ ما
که الحق ندارد در آفاق ثانی

شبی، درخلال شکر خنده ، دیدم
که چون شمع ازدل بگرید نهانی

دریغ آمدم از خزان درختی
که بر کشوری میکند سایبانی

ولی صبح دیدم غبار غم از رخ
فرو شسته در چشمهٔ شادمانی

شنیدم که فرزندش افتاده بوده است
چو شاخ گلی کز سموم خزانی

در آن دم که تدبیر درمانده بوده است
بدردی چو تیر قضا ناگهانی

گرانمایه دستور جرّاح ، راجی
که از رحمت است آیتی آسمانی

باعجاز جرّاحی و ذوق تشخیص
بدو باز پس میدهد زندگانی

عجبا که این مرد آزاده کرده است
چنین خدمتی شایگان رایگانی

چو هرشاعر ملئی را وظیفه است
که از ذوق ملّی کند ترجمانی

من ازاین طبیب وطن دوست، اینك
بنام وطن میکنم قدردانی

الا ای چراغ دل افروز اخلاق
نمیری که خود زنده‌ئی، جاودانی

مرگ شهیار

ای وای دگر نفس ندارد
شهیار امان چگونه مردی

ما را به که میسپاری آخر
خود را که بخاك غم سپردی

بی‌پا شدم این چه دستبردیست
ای باد گُلم ز دست بردی

بی‌مه شوی ای سپهر بیمهر
بردی مه من بدستبردی

شهیار دگر نخواهمت دید ؟
این مرگ تو نیست کار خردی

من همسفر تـو بودم آخـر	این دفعه چرا مرا نبـردی
گفتـی نخورم فریب دیگـر	دیدی که فریب مرگ خوردی
این تازه جوان زمین نمیخورد	ای مرگ چه کهنه‌کار گُردی
دیشب بشمار دردت از اشك	دُر های یتیم می‌شمـردی
بودی اگر امشب اشك چون دُر	از چشم یتیـم می‌سـتردی
ای «عـارفهٔ» یتیم مگری	اما گُل من دگر فسردی
شهیار سزای زحمت این نیست	با مـادر پیر سـالخوردی
«زرّین‌کلهت» بسر زد آخر	کو آنهمه پا که میفشردی

بیاد شاعرهٔ ناکام پروین اعتصامی

سپهر سخن راست پروین ستاره	جهانی سوی این ستاره نظاره
سرایندگان، سینمای ادب را	هنرپیشگانند و پروین ستاره
بابر کفن تا نهان شد، عیان شد	که دلها ربوده است این‌ماهپاره
عروسی‌است درحجلهٔ‌طبع‌پروین	که‌ازماه‌وپروین کند طوق‌ویاره
همایون‌عروسی که‌نوزاداوراست	فلك دایه و کهکشان گاهواره
بلند آسمانی‌است دیوان پروین	بلند اخترانش برون از شماره
دوصدرشته گوهر که‌هریك‌چوپروین	بگوش سپهری سزد گوشواره
سزد چون بلند آیتی آسمانی	بدانسو کنند اهل تفسیر اشاره
چو داغ پدر آتشش زد بخرمن	خوداز آتش آمدبرون‌چون شراره
چه بد دیدی از بلبلان هم‌آواز	که ازطرف گلزار کردی کناره
بآثار خود عمر جاوید دادی	چه بود ار ترا بود عمر دوباره
بهردرد و داغی‌توان چاره‌جستن	دریغا بداغ اجل نیست چاره
بهل شهریار آتش شوق پروین	که اینجا دلی‌باید ازسنگ‌خاره

دل من

بَرده صنمی شوخ و سیه چرده دل من
چون جان ببرم آمده و برده دل من
آویخته چنـدان بسر زلف سیاهش
تا روز من وخویش سیه کرده دل من
تا دست دهد طرهٔ آن آهوی مشگین
چون نافه بسی خون جگر خورده دل من
بس اشك که باریده چو باران بهاران
تا سرو قدی را بـبـر آورده دل من
دیگر تو دل زار من ای ماه میازار
کز گردش گردون بسی آزرده دل من

غزل قراضه

از فراق تو دگر حوصلهٔ من سر رفت
زیر بار غم هجرت نتوان دیگر رفت
بخت من در شب هجران توازشرم حضور
وعدهٔ وصلی اگر داد ز زیرش در رفت
نتوانست بـرد از پسر ذوق تـو دل
دختر فکرت من هر چه که باخود ور رفت
هر که باعشق رخت نرد هوس باخت چو من
شهسواریست که شش اسبه سوی ششدر رفت
دل ز کوی تو چو مستخدم کشف قاچاق
ماده بر گشت اگر موقع رفتن نر رفت
تف بآن روت بیاید که ... تر کردی
باید آخر بلبی خشك وبچشمی تر رفت
گر کسی زیر هوتول رفت نگیریم براو
خوشمزه کار کسی بود که زیر خر رفت
زیر بار غم دنیـا نه منم عاجز و بس
رستم زال زمین خورد و تلنگش در رفت
آنچه دیدیم و شنیدیم نشد جز موهوم
خرم آنکو کرو کور آمدو کورو کر رفت
دلم اول بجفای تـو نمیرفت از رو
دید روی تو ازاو سفت تر است آخر رفت
پیش ما یار نیامد نه بزاری نه بـزور
گر به پیش دگران رفت بزور زر رفت
بایدش کند ز مهـر پدر و مادر دل
هر که دنبال چنین بی پدر و مادر رفت
از «قراضه» غزل خوب تقـاضا نکنید
این یکی هم دگر این دفعه زدستش در رفت

مرحوم سید جعفر خان تقدیر که بعد از عید ۱۳۲۴ بعنوان شهروندی تهران که در آنجا زندگی میکرد بود

در خانهٔ (تقدیر)

تقدیر کشید آخر در خـانهٔ تقدیرم
کاری که‌نشد مقدور از کوشش و تدبیرم

دیر آمدم و عذرش باشعر توانم خواست
عذرم بپذیر ای جان دیر آمدم و شیرم

تکفیر قصورم را اصرار مکن درویش
کز فرط نجابت هست اقرار به‌تقصیرم

دیدار وفا داران گیر همـه کس ناید
محرومتر ازهر کس‌من‌بنده که‌خود گیرم

درسیصد والف وبیست با چار بفروردین
چل سال نرفته بیش از عمر من و پیرم

بنیاد وجود من میپاشد و آوخ نیست
معمار طبیعت را دیگر سر تعمیرم

بعدازمن‌ازاین محفل‌ای شعرحکایت کن
تو شعری و میمانی من پیرم و میمیرم

جمال و کمال

مرا بسفره یکی‌قرص، نان خالی نیست
فغان که سیر زحال گرسنه حالی نیست

عریضه‌ئی برئیسی نوشته بـودم ، باز
جواب داده که اینجا محل خالی نیست

ترا اگر پز عالی و جیب شد خالـی
مرا بگو که پُزم نیز همچو عالی نیست

خیال چونِ ندهد سود بیخیالش باش
که هیچ‌چاره به از مشق بیخیالی نیست

بسعی و کوشش کاری نمیرود از پیش
و گرنه شاعر بیچـاره لاابالی نیست

به روز سختی از اعراض یار دانستم
که یار جانی من جز شریك مالی نیست

گرسنه‌ام بدیاری که نانش ارزان است
خدای شکر دراین‌شهر قحط سالی نیست

بدستمال حریرش نه دست پـاك کنند
کسیکه آگه از آئین خایه مالی نیست

زبیجمالیم ای بخت شکوه بیشتر است
که بیجمالی کمتر ز بی کمالی نیست

کدام فصل زمستان بعمر من دیـدی ؟
که روی من سیه ازشرم بی‌زغالی نیست

یکی ببین بگدای چو نقش بردیوار
که روح رفته و جز قالب مثالی نیست

از آنکه گشنگیش منقلب کند احوال نمیتوان گله کردن که اعتدالی نیست
شکایت این همه از چرخ شهریارا بس که چرخ دشمن تنها جناب عالی نیست

لباس وطنی

ای تن تو به جامهٔ وطن نازی به در جامهٔ خویش ناز و طنازی به
بیگانه برای تو کفن میدوزد هشدار که خرمن وطن میسوزد
با ژنده قبای خویشتن سازی به

بدبختی

رود ایرانی سر گشته در دنبال بدبختی کند این ملت بدبخت استقبال بدبختی
میان کوچه ها بهر زن بدبخت ایرانی ببین رمّال بدبختی که گیرد فال بدبختی
گدا در گوشهٔ دیوار این کشور بدان ماند که نقّاشی بدیواری کشد تمثال بدبختی
بپای قصر ظالم نعش مظلومان به بین آری بلند از پستی همت شود اقبال بدبختی
به پیشانی پیران داغ تزویر و ریا دیدی ببازوی جوانان نیز بنگر خال بدبختی
کشیده یوسف ما بر سر بازار مصر غم کلاف حیله در کف مشتری بین زال بدبختی
اجانب شد خریدار وطن اهل وطن را بین ببازار خیانت ای عجب دلّال بدبختی
بدوش خود بدشمن میبریم آذوقهٔ خود را خدارا شرم از اطفال کن ای حمّال بدبختی
میان آب و آتش مانده ایم از این سیاستها همین است ای خرافاتی خر دجّال بدبختی
بجان و مال یك جمع ستمکش تا زند آتش ز مرکز بر ولایتها رود عمّال بدبختی
بهر جا کعبهٔ آمال ملت مجلس شوری است در ایران هست مجلس کعبهٔ آمال بدبختی
فلك تا سیل اشك ما بر انگیزد در این کشور همه خاك مذلت بیزد از غربال بدبختی
نفاق و فقر و نادانی در این قرن اتم ما را چه ننگین میکند محکوم اضمحلال بدبختی
برغم هر امیدی شهریارا کس نشد پیدا که گیرد دست این جمع پریشانحال بدبختی

برای دوست عزیز حسین تهرانی استاد ضرب

مرحبا حسین

چون سر کنی به‌زمزمه، شور ونوا حسین — مجلس کنی بشور و نوا کربلا حسین
در مجلس تو تا در و دیوار از شعف — افشان کننـد دست و بکوبند پا حسین
«امروز درممالك‌جان، دست‌دست تست» — بالای دست جمله زدی ای بلا حسین
از ضرب جز ادا و اصولی نمانده بود — حقّ اصول ضرب تو کردی ادا حسین
این گرمی و لطافت و نرمی و پختگی‌است — در پنجهٔ تـو آیت لطف خدا حسین
دیدی که استفاده نکرد از تـو رادیو ! — یك‌مردهم نگفت که‌چون وچرا حسین
یا اینکه در محافل انس و طرب تمام — هستند مخلص تو ز شه تا گدا حسین
پاداش اهل ذوق در این مملکت بلاست — تنها تـو نیستی به بلا مبتـلا حسین
تا رادیو سپرده نگردد بدست اهل — هردم فضیحتی است بتحویل ما حسین
فریاد کن ز ظلم و تعدّی که گفته‌اند — آنجا که قصّه قصّهٔ زور است یا حسین
لیکن صفای عـالم صنعت نگاه دار — از جمله حقّ صحبت ساز صبـا حسین
حقّ مسُلّمی است صبـا را بموسقی — جان تو و صبا که تو داری صفا حسین
باری دل گـرفتهٔ ما نیـز وا شود — روزی که‌مُشت بیهنران گشت وا حسین
اینـك بدستخطّ همـایون شهریار — تسجیل میشود لقب «مرحبا حسین»

بت لشگری

وصل تو چون شد که مرا شد نصیب — ای همه در عشق تو با من رقیب
صاحب منصب تـوئی و در جمال — نیست بکس اینهمه منصب نصیب
مهـر و مهت بوسه زند بـررکاب — چون شه من پای نهـی بررکیب
چون تـو عروسانه شوی بَرسمند — خانهٔ زین پُر کنی از زین و زیب
زلف چلیپائیت افشان بـرخ — ای بـرخ آئینهٔ جنگ صلیب

دست من و زلف تو ، شیئ عجاب
بخت من و وصل تو امرٌ عجیب

پنجه بخون دل عاشق خضاب
رنجه کنی بازوی کفّ الخضیب

تیغ دو ابروی تو لشگر شکن
نرگس جادوی تو عابد فریب

فوج غمت (حمله) چو آرد همی
نهب کند کشور جان از نهیب

سکهٔ نصرت چو بنامت زنند
نصر من الله و فتح قریب

من شده مهمان مهی کو بمهر
خواسته کامشب بنوازد غریب

داشتم از هجر گل روی تو
نالهٔ دور از چمن عندلیب

داد سر زلف تو با من قرار
تا نبرد دیگرم از دل شکیب

کی دهمش گوش بقول و خطاب
گر بجز ازمدح تو خواند خطیب

شکر که وصل تو مرا دست داد
بزم ادیب است و وصال حبیب

چشم کمال الملك

ای خار بقلب ما شکستی
هرچند بچشم او نشستی

جم از دل سنگ تو بفریاد
کاین جام جهان نما شکستی

ای پردهٔ یأس وا نگردی
کاین روزنهٔ امید بستی

با نرگس مست در چه کاری ؟
ای خار مگر تو نیز مستی

هشدار بپای جان خلیدی
زنهار که دست دل بخستی

گلچین و بهرزه رُسته خاری
کوته نظر و دراز دستی

ای دزد دغل که از کمینگاه
چون تیر کمانه بسته جستی

کالای روان ما ربودی
یا رشتهٔ جان ما گسستی

ایران، که‌هنر کشُیت کیش است
گر داشتی آن هنرپرستی

در ماتم این چراغ بینش
تا دامن حشر میگرستی

از ملك کمال چشم بربند تا چشم کمال ملك بستی
ای چشم هنر که روز و شب نور برچشمهٔ مهر و مه فربستی
وی چشم و چراغ اهل بینش کز چشمهٔ چشم دست شستی
از چشم بد ار گزندت آمد نشکست بهای تندرستی
دیگر فلکت نبود جز ننگ از دیدن روی ننگ رستی
صد شکر که چشم دیگرش هست بهتر ز هزار ملك هستی

شهر تبریز

شهر تبریز چهار دروازه دارد برهر دروازه تابلوئی دو رو نصب کرده‌اند و برهرروی آن تابلوها بیتی ازشهریار نوشته شده است که مسافر هنگام ورود و خروج چشمش بآن اشعار میافتد وآنها بشرح زیر است :

ورود: شهرتبریزاست ومشکین مرزوبوم کوی شمس و کعبهٔ ملاّی روم
خروج : گرهوای کعبه داری یا که دیر کاروانا رو که آبشخور بخیر

✡

ورود : شهر تبریز است و پیر روزگار سرگذشت او ببین آموزگار
خروج : ایکه رخت ازخانه بیرونت فتاد همّت پاکان بهمراه تو باد

✡

ورود : شهر تبریز است و مهد انقلاب آشیان شیر و شاهین و عقاب
خروج : بمهر ارقدم می‌نهی یا بخشم برو ای مسافر قدم روی چشم

✡
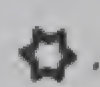
ورود: شهرتبریزاست جان قربان جانان میکند سرمهٔ چشم از غبار کفش مهمان میکند
خروج : ایکه بار از شهر جانان بستهٔی بار خود با رشتهٔ جان بستهٔی

پایان

فہرست

عنوان	مطلع غزل	صفحه
مناجات	دلم جواب بلی میدهد صلای ترا	۷٤
قیام محمد	قوام عرش خدا بنگر از قیام محمد ص	۷۵
مناجات	علی ای همای رحمت تو چه آیتی ، خدا را	۷٦
کاروان کربلا	شیمیان دیگر هوای نینوا دارد حسین (ع)	۷٦
قاف عزلت	سالها تجربه و آنهمه دنیا گشتن	۷۷
دل شکسته	خدا را جلوه‌ها باشد نهانی	۷۸
جام جم	دمبدم زنده ازآنیم که دم زنده از اوست	۷۹
چه میکشم	در وصل هم بشوق تو ای گل در آتشم	۸۰
جلوهٔ جانانه	شمعی فروخت چهره که پروانهٔ تو بود	۸۱
بمرغان چمن	خراب از باد پائیز خمارانگیز تهرانم	۸۱
زکوة زندگی	شب همه بی‌تو کار من شکوه بماه کردن است	۸۲
روزه شکن	تا دهن بسته‌ام از نوش لبّان میبرم آزار	۸٤
افسانهٔ روزگار	قمار عاشقان بردی ندارد از نداران پرس	۸۵
توتیا	گفتی از دست جور جا بروم	۸٦
طوطی قناد	الا ای نوگل رعنا که رشك شاخ شمشادی	۸۷
لب	شبی که من مکیدم قند از آن لب	۸۸
روزگار نوین	قمری زبارگاه همایون پهلوی	۸۹
بیاد فرزندی هنرمند	من این غزل بعزای تو میکنم آغاز	۹۰
رخت سیاه وبخت سفید	روی بخت زن ازاین رخت سیاهی گیرد	۹۱
شاعر افسانه	نیما غم دل گو که غریبانه بگرییم	۹۲
ناکامیها	زندگی شد من و یك سلسله ناکامیها	۹۳
نی کمساز	بنال ای نی که من غم دارم امشب	۹٤.
مقام انسانی	خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی	۹٤
کاروان شوق	گرد سمند یار رسید و سوار هم	۹۵
اخگر نهفته	ای دل بساز عرش اگر گوش میکنی	۹۷
سلیمی و سلامی	صبا بمنزل سلمی سری بزن بسلامی	۹۸
کنج فنا	سری بسینهٔ خود تا صفا توانی یافت	۹۸
ماه مکتب	خسته از درس و کتابم عشرتی خواهم حسابی	۹۹
من نخواهدشد	رقیبت گر هنر هم دزدد از من ، من نخواهد شد	۱۰۰

صفحه	مطلع غزل	عنوان
۱۰۲	در شوق نگنجد دل دیوانهٔ ما را	ریحانه یا کبوتر حرم
۱۰۲	دل و جانی که دربردم من از ترکان قفقازی	سیه چشمان شیرازی
۱۰٤	از غم جدا مشو که غنا میدهد بدل	غنای غم
۱۰۵	تا بود خون جگرخوان جهان اینهمه نیست	اینهمه نیست
۱۰٦	نرگس مست که چشمش همه شرم و ناز است	شاهد تبریز
۱۰٦	دل من عشق بتان دارد دوست	دوست یا دشمن جان
۱۰۷	دیدمت دور نمای در و بام ای شیراز	ای شیراز
۱۰۸	سروش صبح سپیدم بشیر میآید	صلای سروش
۱۰۹	باز مهتاب دل افروزم خدایا دیر کرد	خار دامنگیر
۱۰۹	ای گل بشکر آنکه در این بوستان گلی	جمع و تفریق
۱۱۰	من چه دارم که شود صرف قمارم بانو	یار کهن
۱۱۱	خط زلب یار جسته جسته خورد آب	کوزه‌گر ازکوزهٔ شکسته خورد آب
۱۱۱	طبع من گر همه سرچشمهٔ مینو باشد	نسخهٔ جادو
۱۱۳	خوشا تهران و طرف لاله زارش	بیاد تهران
۱۱٤	پا شو ای مست که دنیا همه دیوانهٔ تست	همت ای پیر
۱۱٤	پرویز چو برتار برد باربدی چنگ	شاهد چنگی
۱۱۵	گفتی تو هم بهمجلس اغیار میروی	غزل خدا حافظی
۱۱٦	خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن	کنج ملال
۱۱٦	گلچین که آمد ای گل من در چمن نباشم	نگین گمشده
۱۱۷	هرچند مایل من و عشقم دل تو نیست	حق و باطل
۱۱۷	شبم و روشنی از چشمهٔ ماهی دارم	سایهٔ ماه
۱۱۸	ای دل هنوز آن سنگدل با ما نمیگوید سخن	شکرین پستهٔ خاموش
۱۱۹	گرچه هرگز نکنی یاد از من	قمری محزون
۱۲۰	بفکن زآتشین رخت ای مه نقاب را	روسیاهی حجاب
۱۲۱	گاهی گر از ملال محبت برانمت	ملال محبت
۱۲۲	نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده	غزال رمیده
۱۲۲	یکدم زحقوق مدنی دم بزن ای زن	دم بزن ای زن
۱۲۳	تا کی چو باد سر بدوانی بوادیم	ساز عبادی

عنوان	مطلع غزل	صفحه
گوهرفروش	یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم	۱۲۳
برسرخاك ایرج	ایرجا سر بدر آور که امیر آمده است	۱۲٤
طوطی خوش‌لهجه	مایهٔ حسن ندارم که ببازار من آئی	۱۲٥
جادوی بابل	تا جلوه میکنی ، بچمن سروی و گلی	۱۲٥
شاهد پنداری	آنکه با ما همه در کار دل‌آزاری بود	۱۲٦
قلم‌انداز	من دگر سوی چمن هم سر پروازم نیست	۱۲۷
در راه زندگانی	جوانی شمع ره‌کردم که جویم زندگانی را	۱۲۸
او بود و او نبود	اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود	۱۲۸
سد شکسته	سیل است و شبانگاه و جهان غرقه در آب است	۱۲۹
لطف اله	چون شمع دارم از شب هجر تو ارتعاش	۱۳۰
هوای رشت	دو هفته رفت و هنوز آن مه دو هفته نیامد	۱۳۰
خزان جاودانی	مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد	۱۳۱
عیدی عشاق	صبا بشوق در ایوان شهریار آمد	۱۳۲
بخت‌خفته ودولت بیدار	ماهم آمد بدر خانه و در خانه نبودم	۱۳۳
هوشم میرود	نوشین من باز این سفر همراه هوشم میرود	۱۳۳
شیدائی	رندم و شهره به شوریدگی و شیدائی	۱۳٤
قران مه و مهر	گر از این چاه طبیعت که جهان من و تست	۱۳٤
اشك ندامت	گر به پیرانه سرم بخت جوانی بسر آید	۱۳٥
سرو بارآور	خوشا سروی که من در سایه‌اش از بخت برخوردم	۱۳٦
بسر خواهم آمد	بسوی تو شیرین پسر خواهم آمد	۱۳۷
دالان بهشت	شاهد شکفته مخمور چون شمع صبحگاهی	۱۳۷
آه‌گرم وآهن سرد	هیچ دیدی چه کارها کردی	۱۳۸
کاروان گل	بهار آمد بهار آمد خوش آمد	۱۳۹
حبیبی	دوای بیدوائی و علاج بی‌طبیبی را	۱٤۰
قند مکرر	چه پریوش که بدیوانهٔ خود سر نزند	۱٤۰
داغ لاله	بیداد رفت لالهٔ برباد رفته را	۱٤۱
آن دارد یار	باز با ما سری از نازگران دارد یار	۱٤۲
کاروان بی‌خبر	کاروان آمد و دلخواه بهمراهش نیست	۱٤۲
گدا پادشاه کن	ای طلعت تو خنده به خورشید و ماه کن	۱٤۳

عنوان	مطلع غزل	صفحه
ماه دریا	چون نگیرد دل که ماه من هوای رشت دارد	۱۴۳
ای نظامی بچه	آخر از دست توشه را سر ره میگیرم	۱۴۴
آذربایجان	پر میزند مرغ دلم با یاد آذربایجان	۱۴۴
جشن دانشگاه تبریز	زینهمه جشنی که جایزگاه هست و گاه نیست	۱۴۵
انتظار	باز امشب ای ستارهٔ تابان نیامدی	۱۴۶
تو بمان و دگران	از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران	۱۴۷
خیك نفت	زندگی که چون عیسی زنده میکند ما را	۱۴۷
یاد رفتگان	دگر بپای مه و مهر اگر جهان گردیم	۱۴۸
بارگاه حافظ	شبها بکنج خلوتم آواز میدهند	۱۴۹
وای وای من	هردم چو توپ میزندم پشت پای وای	۱۴۹
دولت جاوید	دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بردوش	۱۵۰
ماه نخشب	تا روی روز در خم زلف شب اوفتد	۱۵۱
خزان	خزان است و هنگامهٔ برگریز	۱۵۱
غزال و غزل	امشب از دولت می دفع ملالی کردیم	۱۵۲
نالهٔ روح	وای چه خسته میکند تنگی این قفس مرا	۱۵۳
سلام آشنا	گردش ای چرخ بکامم کردی	۱۵۳
رباب شکسته	زند چو شانه بزلف بنفشه تاب شکسته	۱۵۴
وداع جوانی	جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد	۱۵۴
شاهد ملکوتی	شنیده‌ای که توان انتظار یار کشید	۱۵۵
صفائیه	نوبهار است و صفائیه صفائی دارد	۱۵۶
غزل موشح	ماه من شاهد آفاقی و معشوق منی	۱۵۶
درکوچه باغات شمران	دل شب است و بشمران سراغ باغ تو گیرم	۱۵۷
حرم قدس	روی در کعبهٔ این کاخ کبود آمده‌ایم	۱۵۷
زشت و زیبا	چون ماه گذر کرده بکوه و در و دشتی	۱۵۸
نمیگذارم برود	مگر برای مصلحت نگه ندارم برود	۱۵۹
انتحار تدریجی	خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست	۱۵۹
بخت نگونسار	نظرم تا بسر زلف تو دلدار افتد	۱۵۹
آغوش ماه	نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده‌ام پیدا	۱۶۰
حراج عشق	چو بستی در بروی من بکوی صبر رو کردم	۱۶۰

عنوان	مطلع غزل	صفحه
درس محبت	روشنائیکه بتاریکی شب گردانند	۱۶۱
نالهٔ بلبل	دوستان باز دهن می‌بندند	۱۶۲
پیر و جوان	آوخ که یار با من افتاده یار نیست	۱۶۲
حالا چرا	آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چرا	۱۶۳
چراغ هدایت	کنونکه فتنه فرا رفت و فرصت است ایدوست	۱۶۳
صاحب دارد این دل	زند چشمك که طالب دارد این دل	۱۶٤
شمع سیه روز	سر جان دادن در پای تو جانان دارم	۱۶۵
سلیمانی دیو	گر بگلگشت چمن سرو من آید بیرون	۱۶۵
طوبی	گیرم که پریدم من ای شاخهٔ شمشاد از تو	۱۶۶
ماه کلیسا	ای پریچهره که آهنگ کلیسا داری	۱۶۷
غنچهٔ پیچیده	تو سنگدل که لب لعل بذله گو داری	۱۶۷
ترانهٔ جاودان	ای شاخ گل که در پی گلچین دوانیم	۱۶۸
زندان زندگی	تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم	۱۶۹
طبیب نامحرم	آنرا که خواندی ای دل غافل حبیب من	۱۶۹
شهیار من	آئینه‌ام شکسته بی‌روی ماه شهیار	۱۷۰
بازار شوق	یاد آنکه جز بروی منش دیده وا نبود	۱۷۰
بالا بلا	ای سرو که بی‌سایه چنین سر بهوائی	۱۷۱
جویبار دیده	عمرم بهجر آن مه نامهربان گذشت	۱۷۱
کارزار	امان که کار من ای شوخ زار کردی و رفتی	۱۷۲
قلم تذهیب	سالها مجموعهٔ گل بحث و تمرین کرده‌اند	۱۷۳
دیوان و دیوانه	یارب مباد کز پا جانان من بیفتد	۱۷۳
چه خواهد بودن	آسمان گو ندهد کام ، چه خواهد بودن	۱۷٤
کوزهٔ شکر	تا باد صبا کوی تواش دسترس افتاد	۱۷۵
انسان باش	خدایرا پس از این پای بند پیمان باش .	۱۷۵
پری و فروغ	زدریچه‌های چشمم نظری بماه داری	۱۷۶
مکتب عبرت	ای فلك خون دل از خوان تو نان ما را بس	۱۷۷
سوز و ساز	باز کن نغمهٔ جانسوزی از آن ساز امشب	۱۷۷
سیمرغ قاف	خدا ترا ز رقیبان جدا نگهدارد	۱۷۸
عید خون	نوجوانان وطن بستر بخاك و خون گرفتند	۱۷۸

عنوان	مطلع غزل	صفحه
جلوهٔ جلال	شب است و چشم من و شمع اشکبارانند	۱۷۹
نالههای زار	باختیار دلی برده چشم یار از من	۱۸۰
دامن اتفاق	ما هم آفاق خوش آورده زاخلاق بدست	۱۸۰
دنیای دل	چند بارد غم دنیا بهتن تنهائی	۱۸۱
نی محزون	امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی	۱۸۲
ماه هنرپیشه	تا چند کنیم از تو قناعت به نگاهی	۱۸۲
سرو سودا	من آخر سر بصحرا میگذارم	۱۸۳
گهوارهٔ لحد	من مگر سلسله از زلف تو مهپاره کنم	۱۸۳
ماه عسل	آنچه دیدم از نوای زندگی نامبتذل	۱۸۴
جرس کاروان	از زندگانیم گله دارد جوانیم	۱۸۵
کارستان	بام و برزن آرزوی جان کنند	۱۸۵
یار باقی کار باقی	رفتی و در دل هنوزم حسرت دیدار باقی	۱۸۶
درس حال	اگر بلاکش بیداد را بدادرسی	۱۸۷
یاران دغل	گر من از عشق غزالی غزلی ساختهام	۱۸۷
شمشیر قلم	نالم از دست تو ای ناله که تأثیر نکردی	۱۸۸
بسینما میرفت	تو ای بالا بلا دلبر بگو منزل کجا داری	۱۸۹
لاله و پیاله	گرفت ساقی گلرخ بکف چو لاله پیاله	۱۸۹
یکشب در خرابات	امشب این خانه بهشت است که حوری دارد	۱۹۰
یکشب با قمر	از کوریٔ چشم فلك امشب قمر اینجاست	۱۹۰
حافظ جاویدان	تا که از طارم میخانه نشان خواهد بود	۱۹۱
در کوی حیرت	یارب دل من عاشق شیدای که باشد	۱۹۲
خال برنده	دستی که گاه خنده بآن خال میبری	۱۹۳
گلهٔ عاشق	آتشی زد شب هجرم بدل و جان که مپرس	۱۹۳
نیزهٔ شهاب	بآب و تاب جمال تو آفتابی نیست	۱۹۴
مقام محمود	ماهی از خانه برون تاخت بنام محمود	۱۹۵
نالهٔ نومیدی	باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد	۱۹۶
دریاچهٔ اشك	طبعم از لعل تو آموخت در افشانیها	۱۹۶
وحشی شکار	تا کی در انتظار گذاری بزاریم	۱۹۷
واجوانی	بار دیگر گر فرود آرد سری با ما جوانی	۱۹۷

عنوان	مطلع غزل	صفحه
داغ حبیب	سنتور شد یتیم بداغ حبیب خویش	۱۹۸
ارادت و سعادت	خوبا بنا نبود که با ما بدی کنی	۱۹۸
ممه را لولو برد	عاقبت یار مرا از رو برد	۱۹۹
آشیان عنقا	زین همرهان همراز من تنها توئی ، تنها بیا	۲۰۰
دستگیری آسمان	ای عسس گر شاد از این هستی که شب مستم گرفتی	۲۰۰
بازگشت وطن	گشوده‌ام پر و بال سفر هوای وطن را	۲۰۱
کودك قرن طلا	تا که زمردی مرا نه زر و نه سیم است	۲۰۲
بوی پیراهن	اشم رائحة یوسفی و کیف شمیم	۲۰۲
چمن‌آرا	ای آهوی مشکوئی و ای شوخ حصاری	۲۰۳
غوغای غروب	آوخ آن وحشی غزال دلنواز از من رمید	۲۰٤
خون سیاوش	هرسحر یاد کز آن زلف و بناگوش کنیم	۲۰٤
پروانه در آتش	پروانه وش از شوق تو در آتشم امشب	۲۰۵
فتنهٔ نوخاسته	شمع من با دگران انجمن آراسته‌ای	۲۰٦
توشهٔ سفر	شب است و چشم براه ستارهٔ سحرم	۲۰٦
شتاب شباب	شباب عمر عجب با شتاب میگذرد	۲۰۷
ماه سفرکرده	ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی	۲۰۷
من و ماه	مهتاب و سرشکی بهم آمیخته بودیم	۲۰۸
یوسف گمگشته	یارب آن یوسف گمگشته بمن باز رسان	۲۰۸
شقاقی	شقاقی منك قد طال افتراقی	۲۹۰
عیدی فلك	.گذشت سال و ز ماهم نشان نمیآید	۲۱۰
دستم بدامانت	نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت	۲۱۱
پریشان روزگاری	زلف تو برده قرار خاطر از من یادگاری	۲۱۱
یوسف درکلبهٔ احزان	بطلبکاری جان آن بت جانان من آمد	۲۱۲
ترانهٔ محزون	چو نای دل نوای غم عشق سر کند	۲۱۳
مرغ زخمی	ای جگر گوشه کیست دمسازت	۲۱۳
دوست ندیدم	به تیره بختی خود کس نه دیدم و نه شنیدم	۲۱٤
ابدیت	ابدیت که بهر جلوه تجلا میکرد	۲۱۵
صبوح سبحانی	هنوز هست بگوشم صدای سبحانی	۲۱۵
آخرین تیر وخطا	آوخ آن سرو ناز سر کش رفت	۲۱٦

عنوان	مطلع غزل	صفحه
انتقام عشق	مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش	۲۱۷
غوغا میکنی	ای غنچهٔ خندان چرا خون در دل ما میکنی	۲۱۷
مکتب حافظ	گذار آرد مه من گاهگاه از اشتباه اینجا	۲۱۸
شاهد گمراه	راه گم کرده و با روی چو ماه آمده‌ای	۲۱۸
سه تار من	نالد بحال زار من امشب سه تار من	۲۱۹
افسانهٔ وفا	ای سرو سرفراز که بالا گرفته‌ای	۲۲۰
مشق جدائی	تا اول عشق است ، من مشق جدائی میکنم	۲۲۱
قند پارسی	ماهم امشب با من آغوش نوازش باز دارد	۲۲۱
افسانهٔ شب	ماندم بچمن شب شد و مهتاب برآمد	۲۲۲
کاش یارب	در دیاری که در او نیست کسی یار کسی	۲۲۳
دیوانه و پری	آن کبوتر ز لب بام وفا شد سفزی	۲۲۳
چشم براه	نیامد آن طبیب دل که دل با درد درماند	۲۲۴
عهد قدیم	چه شد آن عهد قدیم و چه شد آن یار و ندیم	۲۲۵
پیام آشنا	بهار آمد و عیش و فرح فراز آورد	۲۲۶
شب فراق تو	کجائی ای گل رویت بهار دیدهٔ من	۲۲۶
شرم و عفت	نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی	۲۲۷
اقبال و موسیقی	گرفت رونق از اقبال کار موسیقی	۲۲۸
بیش ماندم خوار گشتم	من از بازار دنیا زار گشتم	۲۲۹
هفت خوان عشق	با جام می ز مملکت جم توان گذشت	۲۲۹
یاد یار	مرا هر که بهار آید بخاطر یاد یار آید	۲۳۰
بهار توبه شکن	نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست	۲۳۰
سایه و آفتاب	سحر چو دست برآری بطره تابیدن	۲۳۱
ساقی ایام	تا غم هجر تو آمد بسراغ دل من	۲۳۲
بیشهٔ عشق	ز بسکه دستخوش محنت و ملال شدم	۲۳۲
گرجیهای ارس	بلبلی بودم و گشتم بغلط عاشق خس	۲۳۳
خمار شباب	دوش در خواب من آن لاله عذار آمده بود	۲۳۳
اشك پردگی	دو چشم مست ترا باده در سبوست هنوز	۲۳۴
هرچه پیش آید خوش آید	هرچه در پیشم از آن زلف پریش آید خوش آید	۲۳۵
ماه مهمان نواز	در پناه سایه رفتم سرو ناز خویش را	۲۳۵

عنوان	مطلع غزل	صفحه
حقیقت درمجاز	آوخ که دم از عفن زدم کرد پری رم	۲۳۶
اشك شوق	دیر آمدی که دست ز دامن ندارمت	۲۳۷
سلطنت فقر	گر ز هجر تو کمر راست کنم بار دگر	۲۳۸
طغرای امان	آمد آن شاهد دل برده و جان باز آورد	۲۳۸
شهریار و دهقان	بدوش دل ز غم عشق بارها دارم	۲۳۹
ساز صبا	بزن که سوز دل من بساز میگوئی	۲۳۹
سیل روزگار	لبت تا در لطافت لالهٔ سیراب را ماند	۲٤۰
باد آورد و برد	رفت از برم چو جان عزیز آن برادرم	۲٤۱
شهریاری من	جز من بشهر یار کسی شهریار نیست	۲٤۱
گل پشت و رو ندارد	با رنگ و بویت ای گل ، گل رنگ و بو ندارد	۲٤۲
لالهٔ سیراب	نفسی داشتم و ناله و شیون کردم	۲٤۳
ماه برسر مهر	چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی	۲٤۳
میگون	چند در شهر فشارد فلك دون ما را	۲٤٤
شب عید	ماه من چهره برافروز که آمد شب عید	۲٤٥
شمع طوفان	سالها شمع دل افروخته و سوختهام	۲٤٥
نای شبان	ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی .	۲٤٦
بادهٔ وحدت	سر برآرید حریفان که سبوئی بزنیم	۲٤۷
لطف امیر - لطف‌اله	جز آفتاب طلعت تابان ماه من	۲٤۷
سود محبت	جز ندامت هیچت از عشق سمن مویان نزاید	۲٤۸
دریغ از بیداد	آوخ که پیامی نبرد باد هم از من	۲٤۸
زیان شهرت	بمرگ چاره نجستم که در جهان مانم	۲٤۹
نهال امید	پری وشی که خدا با منش تفضل کرد	۲٤۹
حسرت عاشق	در سایهٔ هجران تو ای مایهٔ حسرت	۲٥۰
نالهٔ ناکامی	برو ای ترك که ترك تو ستمگر کردم	۲٥۱
کارگاه‌آدمسازی	بردر و بام خرابات ، ملك پروازیست	۲٥۱
بت عهد شکن	شکست آن مه بی‌مهر عهد صحبت من	۲٥۲
اقبال من	تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من	۲٥۳
طلا خرج مطلا	مردی ای دل طلب از مردم دنیا نکنی	۲٥۳
بگذار بمیرم	در کشتن من دست میازار بمیرم	۲٥٤

عنوان:	مطلع غزل	صفحه
صبح پیاله	خضرم از آب بقا شست و صفا داد مرا	۲۵٤
مرغ بهشتی	شبی را با من ای ماه سحرخیزان سحر کردی	۲۵۵
ویلن تاجبخش	شنیده‌ام که بشاهان عشق بخشی تاج	۲۵٦
نفرین	چو ابرویت نچمیدی بکام گوشه نشینی	۲۵٦
فغان دل	مرا ندیده برفتی ندیده‌ام بگرفتی	۲۵۷
تاج فقر	تا نپنداری که من سرپیچم از پیمان پیر	۲۵۸
زندان پستی	چرا در این چمن آن سرو من نیست	۲۵۸
دروغ ای دنیا	آب داری عوض ماست بدوغ ای دنیا	۲۵۹
جمال الهی	صحنهٔ آفاق چون تو ماه ندارد	۲٦۰
ساز حبیب	صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب	۲٦۰
ارباب زمستان	زمستان پوستین افزود برتن کدخدایانرا	۲٦۱
مکتب شاپور	باغ از بنفشه و سمن آراست ساحتش	۲٦۲
بال عشق و همت	تا گرفته‌ام درسی از نوای مرغ حق	۲٦۲
هجران کشیده‌ام	دامن مکش بناز که هجران کشیده‌ام	۲٦۳
یاد شهیار	کار گل زار شود گر تو بگلزار آئی	۲٦٤
بیادمرحوممیرزاده‌عشقی	عشقی که درد عشق وطن بود درد او	۲٦٤
در زندان	بد که دگر خوب نیست ای پسر خوب	۲٦۵
حاتم درویشان	آسمان خود خبر از عالم درویشان است	۲٦٦
مسافر همدان	مسافری که برخ اشك حسرتم بدواند ،	۲٦٦
یار قدیم	یادم نکرد و شاد ، حریفی که یاد از او	۲٦۷
بلکه بیاریم یار را	ای دل فراق سخت‌گران کرده بار را	۲٦۸

عنوان	مطلع قصیده	صفحه
توحید	ای برسریر ملك ازل تا ابد خدا	۲۷۲
جهان من	جهان بجان تو جان من و جهان منی	۲۷۳
سرود ایستگاه	سوم اسفند ، خود جشن درفش کاویان	۲۷٤
پیشباز فرهنگیان تبریز	نزول موکب والا وزیر در تبریز	۲۷۷
قصیدهٔ جوابیه	جان من بازآ بجای خود که جانان پیش ماست	۲۷۹

عنوان	مطلع قصیده	صفحه
کوی بهجت‌آباد	دوستان کوئی خزان رفته بکوی بهجت‌آباد	۲۸۰
بیادمرحوم‌ملک‌الشعرای‌بهار	موی سر تا شعله زد روزم برفت و آفتاب	۲۸۱
مهمان شهریور	خوان به یغما برده آن ناخوانده مهمان میرود	۲۸۴
تبریك شیروخورشید	نوروز مینوازد روح از نسیم اسحار	۲۸۵
زندگی	دست طمع کشیده‌ام از خوان زندگی	۲۸۵
در بارگاه سعدی	سعدیا از باب عشقت در گلستان آمدیم	۲۸۷
سه تار عبادی	شب گذشتهٔ ما بامداد شادی بود	۲۸۸
عروسی لطف‌اله	سروی نقاب سبز چمن را فرا کشید	۲۹۰
شمشیر	سالها سر کوب پتکش باید و تحقیر گشتن	۲۹۱
صبا میمیرد	عمر دنیا بسر آمد که صبا میمیرد	۲۹۲
پرواز مرغ بهشتی	رفت آنکو پدر شعر نوبن ما بود	۲۹۴
ابتکار من	بعد از (صبا) به مهر تو افتاده کار من	۲۹۵
پرتو پاینده	مهرش افزود که از ماه رخش کاسته بود	۲۹۶
دل یکی دلبر یکی	دگر بکار توام قدرت مداخله نیست	۲۹۸
داغ امیر	امسال بیرجند ندارد بهار امیر	۳۰۰
یانسیم	باد بوی زلف یار آورد و برد از دل قرارم	۳۰۲
گفتاری بزبان عامیانه	با خلق میخوری می و با ما تلوتلو	۳۰۳
رودکی	تا جهان بود و تا جهانبان بود	۳۰۵
سرود برگریزان	زمن بر گشته روی کار جانا	۳۰۸
آئینه	افتد اگر ز روی تو عکسی در آینه	۳۱۰
گلشن آزادی	دل در هوای گلشن «آزادی»	۳۱۲
مدینهٔ عشق	برداشتند از رخ تابان نقابها	۳۱۳
قاضی و پوستین	قاضی ما نازك اندام است و نغز و نازنین	۳۱۴
مسافرت شاعرانه	کجاست تخت سکندر کجاست افسر دارا	۳۱۷
در ماتم پدر	دیدی منت گذاشته‌ام بی‌پسر پدر	۳۲۲
اتحاد البسه	هنوز برسر عمامه فتنه‌ها برپاست	۳۲۳
تخت جمشید	تخت جم ای سرای سراینده داستان	۳۲۴
خواب سیاه	دیدم بخواب دوش زنی را سیاه پوش	۳۲۶
بازی یاران	چو بازی میشماری عهد یاری	۳۲۷

عنوان	مطلع قصیده	صفحه
باشگاه هواپیمائی کشور	زمین از فر نیروی هوائی	۳۲۸
خانهٔ احسان	حضرت سردار با من میکند احسان همی	۳۳۱
مقام ارجمند	ای زده طعنه لب لعلت بقند	۳۳۲
سرود چشمه‌سار	چشمه‌سارم بناز چشم غزال	۳۳۳
ایدآل ملی	پیام من بگردان و دلبران	۳۳۵
خرابات	دوشینه گذشتم بخرابات علی کور	۳۳۶
به پیشگاه آذربایجان عزیزم	روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان	۳۴۰

عنوان	مطلع قطعه	صفحه
همه اوست	پروانهٔ هرانجمنم خواست که دیدم	۳۴۸
تنبیه نادر	نادر افشار چون ترویج بنگ و باده دید	۳۴۸
درجستجوی پدر	دلتنگ غروبی خفه بیرون زدم از در	۳۴۸
دخترك گل فروش	ای گل فروش دختر زیبا که میزنی	۳۵۰
آرزوی تحقق‌ناپذیر	چه بودی اگر هرزمان چون علی	۳۵۱
در بازگشت ازخاك نوجوانی	آفتابا تو که با زیور و زر میآئی	۳۵۱
مرغ پریده	سر راه جوانی گریه دارد .	۳۵۲
خمار عشق	تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا	۳۵۳
در انتظار شنبه	باز دل گشت مکتب یار	۳۵۴
فرهنگ ما	فرهنگ ما برای جهالت فزودن است	۳۵۴
سرمشق شاعر	بچشم حیرت و سرگشتگی چو اختر و ماه	۳۵۵
مهری	درآمد از درم با دستهٔ گل	۳۵۶
کوزهٔ تهمت	در بادیه کر تشنه‌ئی از راه فرو ماند	۳۵۷
شاعر خسته	حسن میگوید تماشا کن مرا	۳۵۷
میوه برشاخ بلند	روزن کلبهٔ من دوخته چشم	۳۵۸
برسنگ مزارم	از این خلعت خاکی کالبد نام	۳۵۸
اشك مریم	دوشم که بدگمانی چون اهرمن بجان تاخت	۳۵۹
تقریظ برای دیوان استاد ملك حجازی	ملك حجازی قلزم که گوهریست کریم	۳۶۱
گل وحشی	در خانهٔ همسایهٔ ما شاخ گلی هست	۳۶۳

عنوان	مطلع قطعه	صفحه
عیب من	گله‌ای دارم از خدای خودم	۳۶۳
خرت بچند ! ؟	در این خرابه تا نبری بار اجنبی	۳۶۳
سمبولیك وطنی	شیخ بوزینه از این بیشه بآن بیشه گریخت	۳۶۳
بهشت گمشده	شبی ز شمع شبستان خویش پرسیدم	۳٦٤
بنفشهٔ خاطرنواز	تو آن بلند نهالی که باغبان وجود	۳٦٥
لیلا	بچشم فتنه دیدی شاهد شعر	۳٦۷
دو پرده	بشب در عالم دریا ابوالهول طبیعت بین	۳٦۸
لکنت زبان	نوشین دهان یار چو میگیردش زبان	۳۷۳
کاسهٔ فقر	پیرمردی ظریف و آزاده	۳۷۳
داغ فرزند	باد خزان بگلشن آمال من وزید	۳۷۳
نردبان حیات	پدر پیر خویشتن پسری	۳۷٤
صراف ورشکسته	دزدیده بلعل لب خندان جوانان	۳۷٥
مزار سنتور	بروی این لحد آشفته مو فرشتهٔ عشق	۳۷٥
شور و شعور	نشد عقل و عشقم بهم جمع تا من	۳۷٥
سرود آبشار	چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی	۳۷٥
چاه طبع	طبع من هست یکی چاه شگرف	۳۷۷
کاردان	تربیت پذیرد خاك ، فکر باغبان میکن	۳۷۷
نان به‌بهای جان	عرب گمشده‌ئی را دیدم	۳۷۷
کودك و خزان	مادری بود و دختر و پسری	۳۷۸
شوخی	جوانان هواپیمائی ما	۳۷۸
آفت قمار	مباز دل بقمار ای جوان که برد قمار	۳۷۸
گرد وخاك تهران	آه و آه ای دوستان از دست گرد و خاك تهران	۳۷۹
هدیهٔ صاحبنظران	نکته پرداز من آن شاعر عاشق پیشه	۳۷۹
ماه چرخ نشین	ماه من از بر دوچرخه نشست	۳۸۰
ماه غریق	نازنینی بمحیطی ننگین	۳۸۰
در کوزه	بیکی از رفقا کوزه شرابی دادم	۳۸۱
مرگ سقراط	حکمت آموز نخستین سقراط	۳۸۲
شیرین دهنان	نگذشته سخن برلب آن شکر لب	۳۸۲
بادنجان بدآفت ندارد	بیا ساقی بساط می فراز آر	۳۸۳

عنوان	مطلع قطعه	صفحه
زال فلك	پشت این دوك چرخ زالی هست	۳۸٤
بلای حس	نتواند درخت خشك انداخت	۳۸٤
سایهٔ درخت	خطا پوشی بود شکر توانائی ، خدا را بین	۳۸٤
ثروت جوانی	ناتوان را سزد شکایت فقر	۳۸٤
انتحار حبیب	وا حسرتا بمرگ حبیبی که روزگار	۳۸٥
ای سیه موی	ای سیه موی که از من بگریزی همه وقت	۳۸٥
بد و خوب	بد تصور کند همیشه که خوب	۳۸٥

عنوان	مطلع مثنوی	صفحه
اسلام و خدمت اجتماع	داشت پیغمبر در اثنای سفر	۳۸۹
صدای خدا	آدمیان شاخه و برگ همند	۳۹۰
گل و بلبل اسلام	مدینه مشرق الانوار اسلام	۳۹٦
در نیشابور	ز وطن دور و ز یاران مهجور	٤۰۰
مولانادرخانقاه‌شمس‌تبریزی	میرسد هردم صدای بالشان	٤۰٤
غروب نیشابور	دی بهنگام غروب خورشید	٤۱۰
به‌برادر زاده‌ام هوشنگ	الا ای کودك نوزاده هوشنگ	٤۲۰
پری	ای خواهر ورزی عزیزم	٤۲٦
شبیخون عشق	باز عشقم زد شبیخون ای عجب	٤۳۲
سه برادر	سه برادر بدند در یك ده	٤۳٤
مکتوب منظوم	نامهٔ نامی زیارت شد فقیر	٤۳٥
خطاب بدوست	افسر ای برسر من افسر من	٤۳۷
بهشت آرزو	شب در آغوش خیال و آرزو	٤٤۰
سه پرنده	پای کوهی ، قله قهر و عتاب	٤٤۲
زیارت کمال‌الملك	در دهی از دهات نیشابور	٤٤۳
روح پروانه	رفته ز رخسار جهان آب و تاب	٤٥۱
تار جانان	تار جانان بخانهٔ ما ماند	٤٥۹
شعر و حکمت	زین هنر دوست مردم شیدا	٤٦٥
بامداد عید	بهنگامی که زد صبح بهاران	٤۸۱
بخاك حسین مجلل	باشك محبت کن این خاك گل	٤۸٦

عنوان	مطلع مکتب	صفحه
راز و نیاز	بچشمکهای او ، چون چادر شب میکشد برسر	۴۹۱
سرنوشت عشق	یك زمان باغ نگارینی بود	۵۰۱
دو مرغ بهشتی	گفته میشد که در این چمن زار	۵۰۲
پیام به‌انشتن	انشتن یك سلام ناشناس البته می‌بخشی	۵۱۶
شاهد شعر	شاهد شعرم عروس حجلهٔ دنیا	۵۱۹
ای وای مادرم	آهسته باز از بغل پله ها گذشت	۵۲۱
قهرمانان استالینگراد	برسر امواج طوفانی شبانگه اهرمن	۵۲۸
مقدمه برای قطعهٔ (مومیائی)	بقلم خود استاد شهریار	۵۳۷
مومیائی	چشم میمالم هنوز	۵۴۱
زفاف شاعر	شب زفاف تو کز خاك داشتم بستر	۵۴۸
مناجات	محراب تو شب چو برفروزد قندیل	۵۵۱
هذیان دل	دارم سری از گذشت ایام	۵۵۳
سرود راه‌آهن	منم فرخ قطار راه‌آهن	۵۶۷
شیون شهریور	روح زرتشت سحر که بلباس خورشید	۵۶۹
دختر آسمان	جادوی شبچراغ معبد شرق	۵۷۰
اهریمن جهل	رهزنان نجوم در تك و تاز	۵۷۲
افسانهٔ شب صحنهٔ شب	ساقی روز چو جام خورشید	۵۷۴
هنرپیشهٔ ماه	همه آفاق جهان چشم براه	۵۷۴
مهتاب جنگل	نیره ، پیچ و شکن جنگلها	۵۷۶
لولوی جنگل	شب در آن کلبه کنار بیشه	۵۷۹
طوفان جنگل	شب تاریك بجنگل غوغاست	۵۸۱
شب و کوه	کوه ، در شب چه شکوهی دارد	۵۸۳
یکشب خاطره	کوه پربرف جهانی معنی است	۵۸۸
سیمای شب	ای شب ای توفته دریای سیاه	۵۹۴
نامزد بازی روستائی	گوئی از عشق خبر دارد شب	۵۹۵
شب شاعر	شب چو بود از دل عاشق آگاه	۵۹۸
خاطرات شب	وای از اسرار درون دل شب	۶۰۱
شب و علی	علی آن شیر خدا شاه عرب	۶۰۴
بقیهٔ خاطرات شب	نوح را دیده و دنیای قدیم	۶۰۶

عنوان	مطلع مکتب	صفحه
ایوان ناز	دیده آن عاشق سرسخت جوان	٦٠٧
شمع و پروانه	شب بود خاطر دمسازان جمع	٦١٢
شبیخون	دیده آن سیل شبیخون سپاه	٦١٥
بیان یك جوان	ای وفا دار تفنگی که بجا	٦١٧
سنفونی دریا	دیده آن ساحل محزون سیما	٦١٩
خلوتخانهٔ قوها	دور از ساحل ما آن سوها	٦٢١
سیمای دریا	سایه و روشن دریا ، زیبا	٦٢١
تخت جمشید	شب ، ز تشییع غروب خورشید	٦٢٦
پند داریوش	گوید از فتنه بپرهیز و دروغ	٦٣١
پیروزی اهرمن	نقش دارا زده برسینهٔ سنگ	٦٣٢
شهر ارواح	سنگها را بجبین خط امان	٦٣٣
ابوالهول زمان	یاد دوران سعادت پیروز	٦٣٣
صحنه‌های عبرت	باز پس ماندهٔ آن فر و فروغ	٦٣٤
قتلگاه مدنیت	رهزن چرخ زده راه قرون	٦٣٦
دو پردهٔ سینما	ناگهم شد بنظر پرده گشا	٦٣٦
ساختن تخت جمشید	یافت فرمان شهنشاه صدور	٦٣٧
اسکندر مقدونی درتخت جمشید	هرچه این پرده شریف و مشعوف	٦٣٨
اشك وداع	تیره شب بود و هوا آشفته	٦٣٩
شروع جنایت	رفته بردوش سکندر تائیس	٦٤٠
سوختن تخت جمشید	شعله از پنجره میزد بیرون	٦٤١
شهر بیدار میشود	شعله آهسته فرو بلعد خشم	٦٤٢
نوحه‌سرائی پیرزن	پیرزن نوحهٔ خود را سر کرد.	٦٤٢
سایه روشن مهتاب	ماه کم کم بدر آمد از ابر	٦٤٤
تابلوی جشن‌ها و بار عام داریوش	داریوش است و شکوه بارش	٦٤٤
درندهٔ روز	از دل شب چو شود روز پدید	٦٤٨
افرشتهٔ شب	دود پیچیدهٔ جادوگر شب	٦٤٨
رؤیای شب	چو به لالائی نوشین و شفبق	٦٤٩
حیدر بابا	حیدر بابا آن زمان که رعد و برقهایت شمشیربازی میکنند	٦٥٥

عنوان	مطلع رباعی و دوبیتی	صفحه
دوبیتی و رباعی	با مشت بسته چشم کشودی در اینجهان	٦٧٩
»	از بیشهٔ تکلیف هراسان گذر ای دل	»
»	اگر بچاه فرو تابد از تواضع ماه	»
»	گریستم که خدایا چه حقه زد شیطان	»
»	بلبل بشکسته بالم با چمن بیگانه‌ام	»
»	نماند از دوستدارانم بجز یاد	»
»	جوانی گم شد و یاران جانی	»
»	کبوتر برسر دیوارم آمد	٦٨٠
»	کبوتر پر زد و من نیست بالم	»
»	در خندهٔ تو نغمه به ناز آمیزد	»
افسر شهریار	به با وفائی من در جهان نخواهی یافت	»
لوطی حسابی	گفتند که بنگی و شرابی شده‌ای	»
درویش کسرائی	چه تا درویشها دیدم که همچون لفظ بیمعنا	»
سرباز و سلطان	سرباز با شهامت کامش روا که گیرد	»
دل خوش	دل خوش داشتم و دیگر هیچ	٦٨١
هم بینیم	بیا از پشت عینك سربزیریهای هم بینیم	»
پیر شد دل	دگر درمان دردش دیر شد دل	»
الفت	دلا با ضعف و پیری خوگرفتن	»
در مکارم اخلاق	جفت نصرت کمان ابرو نیست	»
آفتاب شب	دیده‌ش آن مه بخواب و گفت که امشب	٦٨١
درد برسردرد	نیامد از در آن دلبر که ماند	»
در آئینهٔ ماه	شبها بماه دیده ترا یاد میکنم	٦٨٢
توبهٔ مستی	امشب ز میان جمع من مستم و دل	»
یکبار دگر	نه شربت آب زندگانی خواهم	»
در دل میجویم	افروخت رخش شمع دل‌افروزی را	»
هستم باز	امشب ز شراب شوق او مستم باز	»
هست هنوز	از یاد تو برنداشتم دست هنوز	»
همان است که بود	قد تو نه آن سرو روان است که بود	»
یاد جوانی	تا لاله بکف شراب بیغش گیرد	٦٨٣
عذرخواهی طفل	طفل از غضب گاه بگاه مادر	»
حقه	ای ابله رفته زیر بار وافور	»

عنوان	مطلع رباعی و دوبیتی	صفحه
کلاه ماه	گلچین که ربود است کلاه از سر ماه	۶۸۳
خیال و آرزو	چون صبح شود کنار جو میگیرم	«
دشت جنون	امشب دگر از شهر برون خواهم خفت	«

عنوان	مطلع متفرقه	صفحه
دهقان میرود	جان آذربایجان دنبال دهقان میرود	۶۸۷
گلگا	شعر دهقان تو خواندم صله داری گلگا	۶۸۸
دل	هرجا که غمی یار کند بار کند دل	۶۸۹
ماه محاق	خبر آمد که امیر دل ما دیبا مرد	۶۹۰
زاد راه	روز لاینفع مال و بنون است ای شاه	۶۹۱
در باغ کرج	بهار داده چه رونق به خوان ارونقی	۶۹۱
قطعه استاد بهار	ای کرج سویت سه تن از شهر ، یار آورده‌ام	۶۹۲
تضمین غزل سعدی	ایکه از کلك هنر ، نقش دل انگیز خدائی	۶۹۲
قاضی رند	قاضی رند بد نشابوری	۶۹۴
بانو صبا	ای منتخب به داغ (صبا جون) چه میکنی	۶۹۴
غروب قمر	قمر برفت که یکوقت آفتابی بود	۶۹۵
تهران و تهرانی	الا ای داور دانا تو میدانی که ایرانی	۶۹۶
وادی خاموشان	ای رفیقان دیار دنیا	۶۹۹
حق و باطل	شنیدم آب بجنگ اندرون معاویه بست	۷۰۱
جواب قطعهٔ استاد فرخ	الا یا شاعر فرخ رخ طوس	۷۰۱
جواب قطعهٔ دیگر	رسید قطعهٔ تو با ردیف یار توئی	۷۰۲
عبادت دوست	باز امروز جهان در نظرم زیبا بود	۷۰۳
جمعهٔ سیزدهٔ عید	جمعهٔ سیزدهٔ عید سحرگاهانم	۷۰۴
ناکامی	من بگلزار جهان سرو رسائی بودم	۷۰۶
رثای ثریا	ثریا رشک ماه چارده شد	۷۰۷
فراش زنگ زده	مرکز بانگ بما شعبهٔ دور افتاده	۷۰۸
گلهٔ حافظ با گته	دوش دیدم بشکر خواب سحر مغبچه‌ئی	۷۰۸
تقریظ ازمجلهٔ ارمغان	فکند بار دگر ، بار کاروان ادب	۷۰۹
بدوست واستادحسابداریم	ای روح لطیف آسمانی	۷۱۰
شفاخانهٔ معتمد	زآب بقا و ز خاك شفا	۷۱۱
هدیهٔ روز عید	خواهم نثار کوکبهٔ آسمان طبع	۷۱۲
دل مرتد	آمد از پهلوی من رد شد رفت	۷۱۲
بچهٔ یتیم	ای پا برهنه دربدر کوچه ها یتیم	۷۱۳

عنوان	مطلع متفرقه	صفحه
من ازاین‌بادها نمیلرزم	بخت از آن زلف سست میلرزم	۷۱٤
خطاب بدوست عزیزم	پسر جانم اگر داغ پدر دید	۷۱٤
بانو امینی	ماهی بمحاسبات ما هست	۷۱٦
نامهٔ عروس	اکرم ای مرآت لطف و مکرمه	۷۱۷
مدیر کل ثبت	امروز مدیر ثبت ایران	۷۱۸
عالم	من که در عالم شعر و ادبم ، میگفتم	۷۲۰
حب ترک حیات	ترك تریاك را بنام حیات	۷۲۱
عشق خونین	بسوز ای آشیان زندگانی	۷۲۱
محصلین	آه از این محصلین که کنند	۷۲۲
بانو فرخزمان پارسای	وه که از جور مه و مهر حسود	۷۲۳
سال شادروان سیدمحمدداودی	گذشت ماه من و ماه گشت و سال گذشت	۷۲۳
مادهٔ تاریخ	فغان یارب که از پای اندر آورد	۷۲٤
شاطر	آتشین رخ شاطری در جان مرا	۷۲٥
یادگار جشن فردوسی	سخن آئینهٔ غیبی است اسرار نهانی را	۷۲٥
عشق پاك	حاشا که در تو ترك تماشا کند کسی	۷۲۹
بدوست فاضلم عقیلی	اگر نمونه بخواهید بی‌بدیلی را	۷۳۰
مکتوب منظوم	چه نشستی صبا که امشب ما	۷۳۰
رشته و دوك	کریمی جان سلوکت را عوض کن	۷۳۱
سه برادر	ما سه گلچهر و سرو قد پسریم	۷۳۱
تشکر از دکتر راجی	نبی زاده ، والا هنرپیشهٔ ما	۷۳۲
مرگ شهیار	ای وای دگر نفس ندار	۷۳۲
یاد شاعرهٔ ناکام پروین‌اعتصامی	سپهر سخن راست پروین ستاره	۷۳۳
دل من	برده صنمی شوخ و سیه چرده دل من	۷۳٤
غزل قراضه	از فراق تو دگر حوصلهٔ من سر رفت	۷۳٤
در خانهٔ تقدیر	تقدیر کشید آخر در خانهٔ تقدیرم	۷۳٥
جمال و کمال	مرا بسفره یکی قرص ، نان خالی نیست	۷۳٥
لباس وطنی	ای تن تو به جامهٔ وطن نازی به	۷۳٦
بدبختی	رود ایرانی سرگشته در دنبال بدبختی	۷۳٦
مرحبا حسین	چون سر کنی به زمزمه ، شور و نوا حسین	۷۳۷
بت لشگری	وصل تو چون شد که مرا شد نصیب	۷۳۷
چشم کمال‌الملك	ای خار بقلب ما شکستی	۷۳۸
شهر تبریز	شهر تبریز است و مشکین مرز و بوم	۷۳۹

من از تو هیچ نخواهم جز آنچه بپسندی
که دلپسند تو ای دوست دلبخواه من است

کلیّات دیوان شهریار

جلد دوم

حاوی اشعار چاپ نشدهٔ استاد

آخرین اشعار استاد شهریار

باز یاران گوهر تحسین نثارم میکنند
من نیم شایان تحسین شرمسارم میکنند
دامنی گل کاشتم در باغ شعر پارسی
گلبنانش گل بصد دامن نثارم میکنند
درصف گوهرفروشان بارخود بینم خزف
وین خریداران چه خجلتها که بارم میکنند
من کیم؟ مرغی خزان سیمای باگل ناشناس
کاشنایان صحبت از باغ و بهارم میکنند
از کمند دوستی گردن نمی‌یارم کشید
شیر اگر باشم بدین افسون شکارم میکنند
این نصیب از افتخارم بس که ارباب هنر
بی‌هنر چندین قرین افتخارم میکنند

(عکس از علی نخجوانی)

چه جهانی‌که بهادار در او زاغ وزغن
لیك با مرغ چمن نیست بهائی بلبل

(تضمین از خواجه بزرگوار)

چون تو کو در چمن حسن، سمن سیمائی؟ یا چو من ای گل صد برگ، هزار آوائی؟

تا تو چون چشم غزالان غزل شیدائی

(در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی)

من که چشم کرم از ابر بهاری دارد شاخ خاطر هم حسرت باری دارد

خاطرم گرد غم شاهسواری دارد

(دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد . از خدا میطلبم صحبت روشن رائی)

آهنگ، دریا و منش کشتی بی لنگر موج بفرقم زند از پی یکدیگر

بو که آهنگ تفرّج کند آن افسونگر

(چو صبا بسته‌ام از دیده براهان که مگر در کنار هم نشانند سهی بالائی)

آتش طور، بگوش دل شبگیر و شبان گفت سرّ ادب محتجب از بی ادبان

گردش باز نگوید بزبان ضربان

(سرّ این نکته مگر شمع برآرد بزبان ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی)

گو خزف در صف گوهر، نبرد ره بگنج که ترازو نبود جز بکف گوهرسنج

مهره زد همه بازیش شه شطرنج

(نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج نروند اهل نظر، از پی نابینائی)